افتتاح سخن آن به که کنند اهل کمال ؛ به ثنای ملک الملک خدای متعال ؛ مالک الملکی در تدبیر ملک و ملکوت و تدبیر عالم
لاهوت و ناسوت بوزیر و مشیر و ظهیر و نصیر محتاج نگشته پادشاهی و سلطنت او را مسلمست که
ملک سرمد او از تنقیص زوال و نکبت تحویل و انتقال مصون و مامونست و حشمت و عظمتش از مذلت
انقضا و مهانت انقطاع و انتها مفرد و مفرد است پادشاهی که پادشاهان را پادشاهی نعمت اوست
این همه طول و عرض و حشمت و جاه قطره از زلال رحمت اوست قدیمی که غبار حوادث دوران
بر دامن عزت او ننشیند و طواری تصاریف زمان در بارگاه جبروت او منطرق نشود سریر نه پایه
آسمان کمینه مرقات آستان جلال است و قندیل جهانتاب آفتاب و فانوس شمع ماه کمینه
مشکوت دریای کبریای او فریدون خورشید بامرش درین گنبد آمد روان ز ضعفش به تیر و سنان
جرم ماه چو رخسار بیژن درخشد ز جاه عاصفات قهرش کله شدادیان و عادیان ریخته و عادیات
هستیش کردار موجود اشکانیان و ساسانیان انگیخته له الملک والحمد یحیی و یمیت بیده الخیر
وهو علی کل شیء قدیر و از برای تاکید دعوت و اقامت ابتدای ملت در نعت انبیا
که عقده گشایان راه دین و پیشوایان عالم یقین در دریای اصطفا و در آری فلک اجتبا اند
رموزی که عقل کمینه او نرسد و اشارتی که فهم از ادراک آن قاصر آید لیلا یکون حجة للناس

بعد الرسل

بعد الرسل مندرج گردانید تا بواسطه معجزات ساطعه و دلالات قاطعه خلایق را از طریق حقایق و مرشد
آن صادق شدند و ثواب و عقاب جهان باقی معلوم اهالی مشارق و مغارب گردد و بنور
علم و معرفت و توفیق هدایت ایشان بیضه ادیان از ملل و حوزه شرایع آراسته داشت و از
میان آن شمع جمع مجلس رسالت و آفتاب فلک جلالت و مشتری چرخ سعادت قطب گردون
سیادت صدر جریده انبیا فذلک منهاج جمیع اصفیا سلطان سراپرده فردوس شاه تختگاه
عنصری سیدی که چون آفتاب شریعت از زمین عرب طالع شد رسم و رسوم خسروان عجم
چون ماه در محاق اختفا و حجاب انطماس و انجما محجوب و متواری بماندند و تمامی در افق غیرت
و حیرت فرو ماندند **بیت** سر طاق ایوان آتش پرست بکوپال اعجاز درهم شکست
صیت صدای پنج نوبت او ممالک ایران و توران فرو گرفت و ذکر مناقب و معالی بتوابع
و مضافات آن محیط گشت که بمیامن توفیق و آتیناه من لدنا علما خط نسخ باسفار ملل و ادیان کشید
و بتایید اوهی ربی کتب سوابق امم و ادیان اقوام فرو شست فصیحی که چون تیغ زبان از نیام بیان
برکشید تمامت فصحاء عرب و عجم را قوت ناطقه ساقط شد و چون سمند بلاغت از میدان براعت
برانگیخت جماعت بلغا بدو و خضر را عنان تمالک و تماسک از دست رفت قل هاتوا برهانکم ان کنتم
صادقین و درودی نامتناهی و درودی کما یجب و ینبغی بران روضه طیبه مرقد مطهره ضریح معطر و رضوان
بی شمار بر اولاد و اهل بیت او باد و مبارزان میدان السابقون السابقون و دلنوازان حدیقه اولئک المقربون
صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین درین ایام فرخنده انجام که تاریخ هجر بهشتصد و بیست و نه رسیده بود
حضرت شاهزاده اعظم نبوی اخلاق و ملکی الشیم در درج سلطنة و الخلافة در برج رافت و الاقبال صورت رحمت
آفرینش هفت و چهار ذو النفس القدسیه و الملکات الملکیه عنوان صحیفه دولت فهرست جریده جاه و حشمت جمشید
زمان و آرای دوران ماده نعمت امن و امان ناشر عدل و احسان ناصب الولایت المؤید بتایید الهیه نوباوه باغ شاهی
و گلستان فیض الهی ماه آسمان فتوت سرو حدیقه مروت خسروی که از محض لطف خدای جهانداری که در مجمره
خانه تایید الهی و عظمت یزدانی پرورش یافته کسوت عنایت الهی بفضایل ذات او معلم و ذات باطهارتش
خلاصه علم نگین خاتم بختیاری لعل کان کامکاری فیروزه تاج فیروزی لولوی صدف بهروزی واسطه
عقد صفدری یاقوت افسر سروری الذی و انت له الدانی و القاصی و اعترف بصوبه الاذناب و النواصی
البحر اشحه من رشحات احسانه من لمعات شانه معز الحق و الدنیا و الدین ظل الله فی الارضین المخصوص بعنایت رب العالمین
السلطان بن السلطان بن السلطان بن السلطان و الخاقان الخاقان امیرزاده بایسنغر خان لازال رایة جلاله و نصرته

الی انقضا السبع الشداد منصوره و آیات کماله و قدرته کالسبع المثانی بیت آنکه فیض رحم عامش ؛ بر جهان رحمتست یزدانی
نوبهار نظام عالم را ؛ دست او ابرهای نیسانی ؛ از شعف و استماعی که بکام موزون و سخن گزاری مطبوع و دانستن
اخبار و آثار پسندیده سلاطین بزرگوار و آیین گزیده شاهان جهاندار از قیاصره کامکار و اکاسره نامدار خواقین عالیمقدار
که بر صحایف صفایح لیل و نهارست دارد گاه گاه بمطالعه شاهنامه که فردوسی طوسی گفته و در نظم آن در
دری سفته است اشتغال می نمود هر چند شاه نامهای متعدد در کتابخانه همایون بود اما چنانچه مزاج طبع لطیف
شاه و شاهزاده از آن نه پسندیدی چون در روزگار دولت همایون که باقتضای ابد توامان باد ان شاء الله
تعالی اشارت همایون نافذ گشت که از صنف کتاب یکی را مصحح سازد و مکمل گرداند و در دیباچه حکایت جمع آوردن
که اصل شاه نامه است و جمعی شعرا که بنظم آن مشغول شدند تا آن زمان که بفردوسی مقرر کردند و تمام کردند فردوسی
شاه نامه را و حکایت حرمان ناامیدی او از سلطان محمود و ابیاتی که در شکایت سلطان گفته است آنچه از احوال فردوسی
استماع افتاد و تاریخی که مجمل احوال طبقات ملوک عجم از آن معلوم شود و شجره انساب از کیومرث تا یزدگرد کتاب کنند بنابر امثال امر اعلی
این دیباچه بدین سیاق مکتوب گشت اما بعد راویان اخبار و ناقلان آثار روایت کنند که در ایام ملوک عرب خصوصا ساسانیان و اشکانیان
سیما پادشاه عادل انوشیروان را بجمع اخبار و آثار گذشتگان تصحیح احوال و حکایات ایشان شده نوعی تمام بود و پیوسته باطراف و اکناف
جهان فرستادی تا در هر مملکت حکایات ملوک آنجا باقتضایای دیگر که شایسته دگر بودی تفحص نموده و تحقیق کرده نسخه آن بکتابخانه می سپرد
و چون بزمان یزدجرد شهریار رسید مجموع آن تاریخ متفرقا در خزانه او جمع آمده بود و دانشور دهقان را که از جمله اکابر مداین بود
و شجاعت و حکمت باهم جمع داشت بفرمود تا آن تواریخ را فهرست بنهاد تا از ابتدای دولت کیومرث تا انتهای سلطنت خسرو
پرویز بر ترتیب یاد کرد و هر سخن که آنجا مذکور بود از موبدان و دانایان بپرسید و بدان ملحق گردانید تاریخی از کمال تا زمانی که سعد وقاص
خزانه یزدجرد را بغارت بگرفت این تاریخ در میان غنایم بود و پیش عمر بردند مترجمی را گفت که از مضمون آن کتابه خبر دهد
بعضی از آن حکایت چون قواعد عدل و داد و بیدادیان بود و غیر آن از عزایم ملوک عجم و تدبیر و زاری ایشان باز گفت بغایت مرضی
و مستحسن افتاد و فرمود که آنرا بزبان تازی نامه کردند اما بعض دیگر از سخنهای نامعقول و ناپسندیده بود چون معتقد عبیده
آتش پرست و قواعد صابیان و آتش پرستان و حکایت زال و سیمرغ و امثال آن بشنید فرمود که این کتاب شایسته ملاحظه مطالعه نیست چرا که
مشابهت تمام بدنیا دارد و دنیا سزاوار التفات و توجه نیست پرسیدند که از چه جهت بدنیا ماند گفت از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم شنیدم
که فرمود الدنیا هائب علی ربها مختلط حرامها بحلالها یعنی از بس که دنیا پیش خدای تعالی مقدارست حلال و حرام در وی مختلط گردانیده و درین کتاب
نیز حلال و حرام باهم آمیخته اعنی صدق و کذب فی الجمله غنایم قسمت کردند میان مردم چون این کتاب بمردم حبشه رسید از جهت ملک حبشه
با دیگر غنایم از غرایب و نفایس خزینه یزدجرد بهدیه بردند ملک حبشه فرمود تا آنرا ترجمه کردند و بآن الفت و انس تمام و در اکثر
بلاد هند و حبشه این کتاب متداول تا در خراسان دولت بال لیث رسید یعقوب بن لیث بهندوستان فرستاد و آن نسخه بیاوردند بفرمود
تا ابو منصور بن عبد الرزاق بن عبد الله بن فرخ را که معتمد ملک بود تا آنچه دانشور دهقان از زبان

هندوی پهلوی گردانیده تا نام او زنده شد میان جهانیان پس امیر ابو منصور بران داشت
تا از زبان تازی بزبان پارسی گردانید تا این نامه بدست مردمان افتاد و نام او بدین نامه زنده گشت
و از وی یادگاری بماند پس چنین بدو تصاویر افزودند تا هر کسی را خوش آید دیدن
پس امیر ابو منصور عبد الرزاق مردی بود با فر خویش و با هنر بزرگ و با دستگاه از پادشاهان
و مهتران و اندیشه بلند داشت و نژاد بزرگ داشت بگوهر و نژاد او از تخم اسپهبدان ایران
بود در کار کلیله و دمنه و نشان شاه خراسان و هشیاران آنجا بیاورد و از هر جای چون سیاح
بسر خراسانی از هری و چون یزدگرد ان بسر شاپور از سیستان و چون ماهوی خرشید
بسر بهرام از نشاپور و چون شاداب بسر برزین از طوس و هر چهارشان گرد کرد بفراز آوردن
این نامه شاهان و زندگانی هر یکی در روزگار داد و بیداد و آشوب و جنگ و آیین آن نخستین که
اندر جهان بود که این مردمی آوردند و این نامه شاهان و زنده گانی هر یک در روزگار
داد و بیداد و آشوب و جنگ و آیین آن نخستین که اندر جهان بود که آیین مردمی آورد و مردم
از جانوران بدید آورده تا یزدگرد شهریار ملوک عجم اندر ماه محرم سال بود و این را نام
شاهنامه نهادند تا خداوندانش اندرین نگاه کنند و فرهنگ شاهان و مهتران
و فرزانگان و ساز پادشاهی و نهاد رفتار ایشان و آیینهای نیکو و داد و داوری و رای
راندن و سپاه آراستن و رزم کردن و گزارش و درین چیزها هست که مر خواننده بگفتار
بزرگ آید و هر کسی عزیز دارند تا از و فایده گیرند و چیزها اندر زمانه بیابند که سنگین
نماید و این نیکوست تا مغز او بدان درست گردد و چون اسب بردارش و چون کیفیت آن
تنگ که آفریدون آنرا بپای داشت و چون ماران که بر دوش ضحاک برآمدند این همه درست
آید بنزدیک دانایان و خردان بمعنی و آنک دشمن دانش بود این را که گفتم زشت
گردانند و اندر جهان شگفتها فراوانست چنانکه پیغامبر علیه السلام فرمود
حَدِّثُوا عَنْ بَنِي إِسْرَائِيلَ وَلَا حَرَجَ گفت هر چه از بنی اسرائیل گویند بشنوید که بود
است و مترسید که این دروغ نیست دانایان که نامه خواهند ساختن باید که همچنین بجای آورند
مزین را یکی را بنیاد نامه دوم هنر نامه سیوم نامه خداوندان چهارم مایه شادی و اندوه
سخن پیوستن پنجم نشان داون از دانش که آن نامه از بهر اوست ششم در هنر سخن و خواندن
آن نامه هفت [illegible] کارها شاهین و بخشش کردن گروهی از ورزیدن کار اینجهان

وسود دایه این نامه هر کسی را هست و اندوه گسارست کمانرا و جامه درماندگانست و این را
شاهنامه کارنامه از بهر دو چیز خوانند هرچه کنارنگ زده بود همه بر سر زده بود رقیه
بر کنارنگ آفرین کرد آنگاه عمر خطاب رضی الله عنه عامر را بفرستاد تا مردم را بدین
محمد علیه السلام آرد کنارنگ پسر را بدایره او فرستاد بنشابور مردمان ببردند و از وی
یاری علیه کرد تا کار نیکو شد پس از و هزار درم وام خواست گروگان طلبید گفت ندارم
گفتا نشابور مرا بده نشابور او را داد چون درم بستد باز داد عبد الله عامر حرب او را داد
کنارنگ بحرب کردن او نشد و این داستان که گویند طوس از آن فلانست و نشابور بگروگان
و حسن عبد المروزی از فرزندان او بود تا هنگام کنارنگ را از سوی مادر نسبتش از طوس بود
و صد و بیست سال بزیست و همیشه طوس کنارنگیان را بود تا هنگام جمشید الطایی که از دست ایشان
بستدند و سزا بسرا رسید ارزانیان را دور نسبت این هر دو کس که این تصنیف کردند چنین بود که یاد کردیم
و این شاهنامه بروزگار نصر بن احمد بود و آنرا بفعل بلعمی دقیقی شاعر بود او را فرموده که
بنظم آورد و دقیقی مردی بود که غلامان را دوست داشتی چون از شاهنامه چندی بنظم آورد
اتفاق افتاد که غلامی ترک در آن روزها خریده بود با او بازی کرد آن غلام کاردی در شکم
دقیقی زد از آن هلاک شد این شاهنامه همچنان ناگفته بماند بعد از آن سبکتگین غلام نصری بودی
و عنصری شاعر هم ندیم او بود امیر نصیر برادر سلطان را خدمت کردی امیر نصیر برادر کهین
سلطان محمود بود عنصری را بخدمت سلطان آورد و عنصری را سخت دوست داشتی و از خود نتوانستی
جدا کردن پس عنصری را بخدمت عزت و حرمت بیفزود و ندیم خاص او گشت چنانک عنصری
نشسته بودی و کار راستی ایستاده بودی و عنصری بشب آمدی و پیش تخت بر بایستادی تا زمان
سلطان محمود بخواب شدی پس اتفاق چنان افتاد در میان حدیث و سخن بحث شاهنامه برآمد
که آثار و سیر ملوک هم در آنجاست و تمام گفته اند سلطان محمود بفرمود تا پیش او آورد پس روزی گفت
عجبست که این را بنظم نیاورده اند حکایت دقیقی و سرگذشت او باز گفتند سلطان محمود عنصری
را بفرمود تا این بنظم آورد عنصری گفت بنده را فروغ نباشد که این را بنظم تواند آوردن
که پیوسته از خدمت خالی نیست اما دوستی طاقت فراغ دارد سلطان خواستاری کرد و پرسید
که کجاست حال معلوم کرد و بدان که فردوسی را خواست برد سلطان محمود عتاب فرمود که او
مردی روستاست بدین معنی چه واجب کند که از تخت دور باشد و خویش [illegible] ضه کند عنصری عذر

خواست که او مردی دهقانیست قانع کار بدانجا رسید که فردوسی را پیش تخت خواندند
شاهنامه را بفرمود که بشعر آورد فردوسی هزار بیت از سیاوش نامه بگفت و پیش
سلطان آورد سلطان را خوش آمدی فرمود تا هزار دینار زر رکنی از خزانه بذل کنند
فردوسی دفتر بدو گرفت و قصها بنظم آورد تا مدت سی سال تمام شد و پیش تخت برد اما بر
شاهنامه شرط نگاه نداشته بود و سخن در مذهب خویش انجا که این بیت است

مثنوی

گرت زین بداید گناه نیست — چنین است و این دین و راه منست

چنانکه سلطان محمود را ناخوش امد و سیاست فرمود عنصری و جمله ندیمان پای مردی
کردند و او را از ان سیاست خلاص دادند پس سخن بر مال قران رسید که او را داده بود شصت
هزار رکنی می بایست داد بموجب قرار شاهنامه که شصت هزار بیت بود و دادنی بفرمود سلطان
پس منصور شکریه و ابو احمد الحمدانی که وزیر او بود پیش تخت آمدند و گفتند که شصت هزار
دینار رکنی بیک شاعر چه واجب کند اگر نیز شصت هزار دینار نقره شد بسیار بود و خزینه بر نیاید
چه لشکر بسیارست و خرج بسیار سلطان را بران آورد تا بشصت هزار درم جیتلی طرفی کردند و
بدو فرستادند بامداد بگاه هنوز در گرمابه بود درم بدر سرای بردند تا بیرون آمد چون بدید
شصت هزار درم جیتلی بیست هزار درم بفقاعی داد که فقاع برای او آورده بود و بیست هزار
درم بکسانی داد که درم برده بودند و بیست هزار بر حجام عطا کرد و چو این خبر بگوش سلطان
رسید دیگر بار سیاست کردن خواست جمله ندیمان زمین بوس کردند و او را بخواستند
سلطان باز بخشید و او چیزی بگفت که تا جهان باشد میگویند زمانی که از گرمابه بیرون
آمد درم بدید و چندین بیت و ان بیتها اینست

مثنویات ٥٥٥

ایا شاه محمود کشور گشای — زکس گر نترسی بترس از خدای
که دیدی تو این خاطر پیر من — نیندیشی از تیغ خونریز من
که بد دین و بدکیش خوانی مرا — منم شیر نر میش خوانی مرا
مرا سهم دادی که در پای پیل — تنت را بسایم چو دریای نیل
نترسی که دارم ز روشن دلی — بدل مهر جان نبی و علی
مرا غمزه کردند کان بدسخن — بمهر نبی و علی شد کهن
چو سلطان دین بد علی و نبی — بدل مهر جان و نبی و علی
گر از مهر ایشان حکایت کنم — چو محمود صد در حمایت کنم
بدین زادم و هم برین بگذرم — ثنا گوی پیغمبر و حیدرم
اگر شاه محمود زین بگذرد — مر او را بیکجو نسنجد خرد
منم بنده هر دو تا رسم — وگر شه کند پیکرم ریز ریز
جهان تا بود شهریاران بود — پیامم بر نامداران بود

چو فردوسی طوسی پاک جفت / نه این نامه بر نام محمود گفت
بنام نبی علی گفته ام / که در های معنی بسی سفته ام
هر آنکس که شعر مرا کرد بست / نگیردش گردون گردنده دست
چو فردوسی اندر زمانه نبود / بدان بد که بختش جوانه نبود
که گفتم من این نامه سو هزار / نگردد درین نامه من نزار
سخنهای شایسته و آبدار / بگفتار بدگوی کم کرد راز
اگر شاه را شاه بودی پدر / بسر بر نهادی مرا تاج زر
وگر مادر شاه بانو بدی / نثاری زرم تا بزانو بدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود / نیارست نام بزرگان شنود
جهاندار اگر نیستی تنگدست / مرا بر سر گاه بودی نشست
بدانش بند شاه را دستگاه / وگرنه مرا بر نشاندی بگاه
بسی رنج بردم درین سال سی / عجم زنده کردم بدین پارسی
بسا نامداران و گردنکشان / که دادم یکایک ز ایشان نشان
همه مرده از روزگار دراز / شد از گفت من نامشان زنده باز
مرا گفت خسرو که بودست و گیو / همان رستم و طوس و گودرز نیو
مرا در جهان شهریار نوست / بسی بندگانم چو کیخسروست
بسی سال بردم درین نامه رنج / که شاهم ببخشد بسی تاج و گنج
مرا در جهان بی نیازی دهد / میان یلان سرفرازی دهد
بپاداش من گنج را در گشاد / مرا جز بهای فقاعی نداد
فقاعی نیرزیدم از گنج شاه / ازان من فقاعی خریدم براه
بشیزی به از شهریاری چنین / که نه کیش دارد نه آیین نه دین
سر ناسزایان برافراشتن / وز ایشان امید بهی داشتن
سر رشته خویش گم کردنست / بجیب اندرون مار پروردنست
که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد
درختی که وی تلخ دارد سرشت / گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب / بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد / همان میوه تلخ بار آورد
ز بدگوهران بد نباشد عجب / سیاهی نشاید بریدن ز شب
شهی کو نترسد ز درویش بود / بشه نامه او را نباید ستود
ز ناپارسایان مدارید امید / که زنگی بشستن نگردد سفید
پرستار زاده نیاید بکار / اگر چند باشد بدل شهریار
ز بد اصل چشم بهی داشتن / بود خاک در دیده انباشتن
بزرگی سراسر بگفتار نیست / دو صد گفته چون نیم کردار نیست

چون او را خواسته داده بودند پس از آن چند روز در غزنین بود و این بتها بنوشت و بدست ایاز داد که او را بفرزندی قبول کرده بود گفت یکروز که سلطان خوش ایستاده باشد این کاغذ بوی دهی تا بخواند ایاز قبول کرد فردوسی رختی که داشت برگرفت و با کاروان راه خراسان گرفت و بطوس روان شد و بعد از چند گاه یکروز سلطان خوش ایستاده بود ایاز آن کاغذ بدست وی داد و گفت که این را فردوسی بمن داد که بدست سلطان ده مرا این ساعت در خاطر آمد سلطان بدانست که گنج نامه ایست بستد و بخواند متغیر شد بفرمود تا هر که فردوسی را بمن آرد او را پنجاه هزار درم بدهم طلب کردند نیافتند سلطان وزیرانرا خواند گفت این زشتی از شما دارم و ایشانرا معزول کرد و [illegible] بند کردند جماعت بزرگان شفاعت کردند و هر چند که فردوسی را طلبیدند در غزنین و خ[illegible] فتند از کردار خود

پشیمان شدند ولیکن سود نداشت [illegible] دیگر بماند بشعر و بزرگان نسخت کردند و میکنند و بالله التوفیق
دیگر چنین آورده اند که فردوسی مردی دهقان بود چون زمانی یافت دو پسر داشت یکی حکیم ابوالقاسم
منصور الفردوسی و دیگر کهین مسعود و در طوس عالمی بود بدنفس با فردوسی و اما برادرش غصه داشت
و تبغض ایشان میکرد فردوسی با برادر گفت که این عامل از خود دفع کنید در جمله بدان ساختند
حکیم ابوالقاسم فردوسی ساختگی کرد و عزم غزنین نمود نزدیک شهر رسید اتفاق چنان افتاد که
عنصری و عسجدی و فرخی از پیش معاشران گریخته بودند و شراب میخوردند فردوسی چون
ایشانرا بدید از دور روی بدیشان نهاد و با خود گفت پیش ایشان روم و حال خود و سلطان این شهر
معلوم کنم عنصری و عسجدی و فرخی او را بدیدند که روی در ایشان نهاد با یکدیگر گفتند این شخص
بر ما می آید چون نزدیک رسد خود را مستان سازیم و دشنامش دهیم تا برود دیگر گفت خوش نباشد
دشنام دادن ما هر یکی مصراعی بگوئیم که مصراع چهارم قافیه نباشد چون بیاید بگوئیم که رفیق ما آنکس
تواند بود که این دو بیت تمام کند و چون نتواند برود اتفاق کردند چون فردوسی سلام کرد جواب
گفتند پرسیدند از کجایی گفت از خراسان و از قصه طوس و حال عامل بر ایشان بگفت و از ایشان
استشهارت کرد پس ایشان گفتند که ما فلانیم و امروز بخلوت بیامده ایم و هر یکی مصراعی گفته ایم و
تقریر است هر که چهارم مصراع بگوید رفیق ما باشد و نیز عیش ما ناخوش نکند فردوسی گفت فرمایید
اگر نتوانیم رحمت ببرم عنصری گفت چون عارض تو ماه نباشد روشن عسجدی گفت
مانند رخت گل نبود در گلشن فرخی گفت مژگانت گذر همی کند در جوشن فردوسی گفت
مانند سنان گیو در جنگ پشن پس گفتند گیو و جنگ او چگونه بود فردوسی آن داستان
پشن پیش ایشان بگفت ایشان هرگز نشنوده بودند ایشانرا خوش آمد و احترام فردوسی
کردند و آن روز یکدیگر عزت کردند چون مستان شدند بشهر رفتند و هر یک گوشه گرفتند
روز دیگر عنصری و فرخی و عسجدی میان خود گفتند که اگر سلطان این مرد را ببیند
نزول ما برود و با میان باز گفتند که اگر مردی برین شکل بیاید او را بر سلطان رها مکنید
فردوسی چند روز میرفت و او را بار نمیدادند یکروز نماز جمعه بود خاصگی سلطان
بمسجد در آمد پیش او بایستاد نیامد سلطان کس فرستاد و گفت چرا دوش نیامدی
حال باز گفت که دوش عزیزی بر بنده رسیده بود هنرهای او باز نمود دیگر کس فرستاد
که او را بیاو[illegible] وسی فصلی در حق سلطان بنظم آورده بود برگرفت و ببرد و چون بپایه

بخدمت سلطان حاضر شد آن فصل برخواند سلطان را خوش آمد که چنان مدح هرگز از هیچ شاعری
نشنیده بود شاعران و حکیمان همه حاضر بودند سلطان تحسین کرد دیگران همه تحسینها کردند پس از
آن سلطان محمود گفت داستان شاهنامه میخواهم که بنظم آوری فردوسی قبول کرد عنصری
چندی بنظم آورده بود چون فردوسی آغاز کرد عنصر دو هزار بیت بنظم آورده و پیش
سلطان برد چون عنصری قوت سخن او بدید آنچه بنظم آورده بود بشوئید پس سلطان فرمود
تا خانه در جنب او برای فردوسی پرداختند و او بگفتن شاهنامه مشغول شد و همه
ارکان دولت و امیران پیش فردوسی مودت میکردند و با او بارادت می بودند
و حسن میمندی حسدی ورزید هرگاه که سخن حسن گفتندی بران ذوق گرفتی و حسن
هنری نمی توانست گفت که سلطان بغایت با فردوسی نیک بود مع هذا چون شاهنامه
تمام گفت و بیاض آورده پیش سلطان گذرانید سلطان بفرمود تا شصت هزار دینار
زر رکنی بوی فرستند حسن که وزیر تر بود جماعتی از دبیران درگاه گرد کرد تا بسلطان گفتند
شصت هزار دینار زر بسیار باشد و خزینه بر نیاید که خرجها بسیار می باید که شصت هزار
جیتل بدهیم سلطان گفت شما دانید شصت هزار جیتل بروی فرستادند او باز پس فرستاد
و حال با سلطان رسانیدند سلطان برنجید حسن میمندی پیش بود با خود گفت وقت فرصت است
گفت بایستی اگر شصت هزار درم بوی رسانیدند سلطان برنجید حسن میمندی گفت اگر شصت هزار
درم از حضرت این بارگاه بوی بردندی بر دیده نهادمی بی است دیگر آنکه مذهب قرمطیان
دارد و اعتقاد بمذهب ما ندارد سلطان برین سخن با فردوسی برگردید کسی از نزدیکان برفت
و حال با فردوسی در خانه او گفت که چنین سخنها رفت و سلطان با تو در خشم است فردوسی
در خانه که بود دری با خانه او گفت سلطان دانست همه شب در اندیشه بود چون وقت نماز
بامداد آمد برخاست و از آنجایگه رفت که وضو ساختی چون سلطان بیامد وضو بساخت
فردوسی برفت سلطان بیامد گفتند بنده قرمطی نیست و سخن حسودان در حق بنده نشنوند سلطان
گفت از سر گناه رفتم اما بعد ازین پیش منت راه نیست فردوسی چون از سلطان این سخن
بشنید برفت و پس از آن او را بر سلطان راه ندادند چون چند روز بگذشت فردوسی
خورده که داشت بخراسان فرستاد و خود با برادر راه هند و [illegible] و چون عزم
رفتن کرد این بیت نوشت و با بازداد که درو فرزندی با وی بو[illegible] که سلطان

خوش باشد بوی دهی ایاز قبول [illegible] فرمود و بهندوستان رفت بدهلی رسید پادشاه آن
مقام را از حال فردوسی معلوم شد و او را پیش خود خواند و احترام کرد چندگاه پیش او بود از
ایاز بعد یکماه کاغذ بدست سلطان داد چون بخواند غمگین شد طلب فردوسی کرد ایاز گفت آن
روز که کاغذ بدست من داد سفر کرد مرد از پی او بخراسان فرستاد تا او را بیارد و عذر
خواهد و زر دهد او را نیافتند سلطان با حسن میمندی و به دیران در خشم شد و ایشان را بگرفت
و در بند کرد و بغرامت زرها بستد و گفت شما مرا بدنام کردید بحسدی که با فردوسی
داشتید و او چیزی گفت تا جهان باشد نویسند و خوانند جماعتی از بزرگان شفاعت
کردند حسن را با ایشان باشد نویسند و خوانند حسن را با ایشان معزول کرد و این پشیمانی بود
که فردوسی نبست و برایاز داد پس سلطان چندگاه پشیمانی خورد که دل فردوسی نگاه نداشته
بود و در طلب او بود و نمی یافت در طوس شاه او را خلعت ساخت و اسب و کنیزک و غلام
و جامه و زر و گوهر داد و عذر خواست و او را بطوس باز کرد اینند و در طوس شاهنامه
از وی یادگار و در جهان منتشر شد و جمله پادشاهان و بزرگان و فرزانگان نسخه کردند

فهرست پادشاهان چندگان سال پادشاهی کردند و چند سال بودند اول گروه پیش زادان بودند
دو هزار و چهار صد و هشتاد یکسال و هفت ماه و نیم روز پادشاهی ایشان بود پادشاهی کیو
مرث سی سال بود پادشاهی هوشنگ چهل سال بود پادشاهی جمشید هفتصد
سال بود پادشاهی ضحاک تازی هزار سال بود پادشاهی فریدون پانصد سال بود
پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود پادشاهی طهماسب هفت سال بود پادشاهی
کرشاسب نه سال بود پادشاهی قباد چهل سال بود دوم گروه از نسل فریدون کیان
بودند پادشاهی ایشان پانصد و سی و چهار سال و شش ماه بود پادشاهی کیکاوس
صد و پنجاه سال بود پادشاهی کیخسرو شصت سال بود پادشاهی لهراسب صد و بیست سال بود
پادشاهی گشتاسب صد و بیست سال بود پادشاهی بهمن شصت سال بود پادشاهی دارا
دوازده سال بود پادشاهی دارا ابن دارا چهارده سال بود پادشاهی اسکندر
چهارده سال بود سیوم گروه اشکانیان بودند ایشان را ملوک طوایف گویند پادشاهی
ایشان دو [illegible] سال بود پادشاهی اشک اشکانیان سی سال بود پادشاهی شاپور
بیست سال [illegible] شاهی گودرز برادرش یازده سال بود پادشاهی گودرز [illegible] دوازده سال بود

بادشاهی اورمزد اشکانیان هفت سال بود بادشاهی خسرو اشکانیان سی سال بود بادشاهی
ارشش اشکانیان سی سال بود بادشاهی اردوان بزرگ سی سال بود گروه چهارم ساسانیان
بودند بادشاهی ایشان پانصد و چهل و دو سال بود بادشاهی اردشیر چهل و دو سال بود بادشاهی
اورمزد چهل و دو سال بود بادشاهی بهرام چهار ماه بود بادشاهی اورمزد پسر نرسی نه
سال بود بادشاهی اردشیر ده سال بود بادشاهی شاپور پنج ماه بود بادشاهی شاپور
ذوالاکتاف سال بود بادشاهی اورمزد بیست و هفت سال بود بادشاهی بلاس پنج سال بود
بادشاهی خسرو هشت سال بود بادشاهی توران دخت شش ماه بود بادشاهی قباد
چهل سال بود بادشاهی هرمزد دوازده سال بود بادشاهی آزرم دخت چهار ماه
بود بادشاهی یزدگرد آخر ملوک عجم سی سال بود تمام شد فهرست بادشاهان از پیشدادیان
و کیانیان و اشکانیان و ساسانیان از فرزندان ارس ابن اسکندر عهد دارا از فارس
و عراق ایشان را و از ملوک طوایف بزرگتر اند باقی هر ملکی جداگانه بادشاهی از عهد سکندر
و داخل عجم و بالله التوفیق و الله اعلم

بالصواب

تم تم

شامل سه تصویر

متن شاهنامه حکیم

ابوالقاسم فردوسی

علیه الرحمة و

المغفرة

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوند گردنده خورشید و ماه / کزویست پیروزی و دستگاه
که بیرون شد از رای گردان سپهر / اگر جنگ جوید اگر داد و مهر
نگارنده برکشیده سپهر / کزویست بر خامش آرام و مهر
بگیتی یکی را کند تاجور / وز ایدر یکی پیش او با کمر
اگر خود سپهر روان خویش تست / ز بر مشتری نیز هم پیش تست

گفتار اندر کسری گوید

کنون عدل کسری به پیش آوریم / ز دفتر بگفتار خویش آوریم
چو کسری نشست از بر تخت عاج / بسر بر نهادان دلفروز تاج
بزرگان لشکر شدند انجمن / چو بنشست سالار با رای زن
سر نامداران زبان برگشاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
چنین گفت کز کردگار سپهر / دل ما بر از آفرین باد و مهر
ازویست نیک و بد و ننگ و نام / ازو مستمندم ازو شادکام
ازویست فر و ازویست زور / وزو تابد از چرخ گردنده هور
بتخت مهی بر هر آنکس که داد / دهد باشد از تخت و ز بخت شاد
هر آنکس که اندیشه بد کند / بفرجام بد با تن خود کند
ز ما هر چه پرسند پاسخ دهیم / بپاسخ همه رای فرخ نهیم
از اندیشه دل کس آگاه نیست / بدین نیکی ایدر مرا راه نیست
اگر پادشا را بود پیشه داد / کند بیگمان هر کس از داد یاد
از امروز کاری بفردا ممان / چه دانی که فردا چه سازد زمان
گلستان که امروز باشد ببار / چو فردا چنین گل نیاید بکار
بدانگه که بینی تنت زورمند / ز جاری اندیش و ده دو گزند
هر آنگه که در کار جستی کنی / همه رای ناتندرستی کنی
چو خیره شود بر دل مرد رنگ / یکی دردمندی بود بی درنگ
وگر بر خرد خیره گردد هوا / نخواهد بدیوانگی بر گواه
همان مرد بیکار و بسیار گوی / نماندش بنزد مهان آبروی
بکژی ترا راه تاریکتر / سوی راستی راه نزدیکتر
بکاری کزو بیش دستی کنی / برآید که کژی و سستی کنی
اگر جفت گردد زبان با دروغ / بگیرد ز کار سپهری فروغ
سخن گفتن کژ ز بیچارگیست / به بیچارگان بر بباید گریست
چو برخیزد از خواب خسرو نخست / ز دشمن بود ایمن و تندرست
خردمند و زخوردنی بی نیاز / فزونی برین در دو رنجست و آز
اگر شاه با داد و بخشایش است / جهان پر ز خوبی و آرایش است

وگر کژی ز ریوبکار اندرون / گشتش بود خوردن و رهخون
هر آنکو که هست اندرین انجمن / همه گوش دارید آواز من
بدانید سرتاسر آگاه بند / همه سال با بخت همراه بند
که ما تاج داری سپرده ایم / بداد و خرد رای پرورده ایم
سخنها ز دستور باید شنید / که بر من بپوشد چنین داستان
بدرگاه برکاروان من / گزیده ز لشکر سواران من
بباشم ز دستور هم داستان / بدو بنگ بی او نباید برید
هر آنکس که آید برین بارگاه / بگاه و بنگه شادمانست راه
چو روزی بدیشان بدانم تنگ / نگه کرد باید بنام و بننگ
همه مردمی باید و راستی / نباید بداد اندرون کاستی
هر آنکس که باشد ز ایرانیان / بدین بارگه بر بنهد میان
بباید ز ما گنج و گفتار گرم / چو باشد برسنده پاداش و شرم
چو بیداد جوید کسی ز بردست / نیارد خردمند یزدان پرست
مکافات یابد بران بد که کرد / بگوشد جز با کسی هم نبرد
شما دل بفرمان یزدان پاک / بدارید و از ما مدارید باک
که اویست بر ما و شما پادشا / جهاندار پیروز و فرمان روا
فروزنده تاج خورشید و ماه / نماینده ما شوی و او راه
جهاندار یزدان فراوانست / از اندیشه هر کسی برترست
مکان و زمان و سپهر آفرید / بیارست جان را و مهر آفرید
شما را دل از تاج ما بر فروخت / دل و جان دشمن بفرمان بسوخت
نگهدار تاجست و تخت بلند / ترا بر پرستش بود یارمند
همه تندرستی بفرمان اوست / همه راستی زیر پیمان اوست
ز خاشاک تا هفت چرخ بلند / هوا و آتش و آب و خاک نژند
بهشتی یزدان گوایی دهند / روان و ورا رهنمایی دهند
ستایش همه زیر فرمان اوست / پرستش همه زیر پیمان اوست
چو نوشیروان این سخنها بگفت / بماندند ز لشکر اندر شگفت
همه لشکر از جای برخاستند / برو آفرین تو آراستند
سپهدار دانند کانرا بخواند / سخنهای کشور سراسر براند
جهان را بخشید بر چار بهر / وزان نامور داد شهر
نخستین خراسان ازان یاد کرد / دل نامداران پر از باد کرد
دوم بهره دو قسم بد اصفهان / نهاد بزرگان و جای مهان
سیوم بهره زو اذران بادگان / که بخشش نهادند از دگان
ورا زمینه تا در آرد سپل / بهود و دیگر حرز بود و کیل
چهارم جو آهواز و مرز حرز / رخاور ورا بود تا باختر
به پنجم عراق آمد و بوم و روم / چنین پادشاهی برابا و بوم
وزین مرزها هر که درویش بود / نیازش برنج تن خویش بود
بخشید آگنده گنجی برین / جهانی برو خواندند آفرین
زشاهی آنکس که بد بیش ازوی / اگر کم بدش گاه اگر بیش ازوی
زده یک بران بد که کمتر کند / بگوشد که مهتر چو کهتر کند
زمانه نداوش بران بد درنگ / بدریا بس ایمن مشو از نهنگ
چو کسری نشست از بر تخت عاج / بخشید بر جای ده یک خراج
شدند انجمن بخردان و روان / بزرگان و بیدار دل بخردان
همه پادشاهی شده انجمن / زمین را بخشید بر زرش / گزینی نهادند بر یک درم
اگر زانکه دهقان نبودی و زرم / اگر نه زمین خوار بگذاشتی
کسی را که تخمش نه و چارپای / بهنگام ورزش نبودی بپای
ز گنج شهنشاه برداشتی / بهر زر پر از سیم برش و زرم
بخرماستان بر بدین هم رقم
بناکشته اندر نبودی سخن / پرکنده شد بر زمینهای کن
بهر زر پر از سیم برش و زرم / بخرماستان بر بدین هم رقم
ز زیتون ز انگور و ز میوه دار / که در هر کان شاخ بودی بنار
زده یک درم می رسیدی بگنج / نبودی جز این تا سر سال رنج

براندازه از ده درم تا چهار / بسالی ازو بستدی شهریار
کسی بر کدیور نکردی ستم / بسالی سه بهره بدی این درم
اگر زنده بودی بدیوان شاه / ازین باز بهری بدی آن شاه
دبیر و پرستنده شهریار / نبودی بدیوان کسی بیشمار
گزیت و خراج آنکه بد نام برد / بشش روز نامه بموبد سپرد
سدیگر که نزدیک موبد برند / گزیت و سربازها بشمرند
بفرمان او بود کاری که بود / ز تاج و خراج و ز کشت و درود
پراکنده کارآگهان در جهان / که تا نیک و بد زو نماند نهان
همه روی گیتی پر از داد کرد / همه جای ویرانی آباد کرد
بخفتند بر دشت خرد و بزرگ / بآتش خورانند همی میش و گرگ

نامه نبشتن کسری بجانب کارداران ممالک خود

یکی نامه فرمود بر پهلوانی / پسند آیدت چون سخن بشنوی
نخستین سر نامه بود از بهشت / شهنشاه کسری یزدان پرست
برومند شاخ از درخت قباد / که تاج بزرگی بسر بر نهاد
ازو ریزه آباد هر بوم و بر / که یزدان داد اورش دادگر
سوی کارداران و باز و خراج / پرستنده سایه فر و تاج
براندازه از ما شما را درود / هنربان را و این رود بر فرود
نخستین سخن چون نیایش کنیم / جهان آفرین را ستایش کنیم
خردمند و بینا دل آنرا شناس / که دارد ز یزدان داور سپاس
بداند که هست او ز ما بی نیاز / بنزدیک او آشکار است راز
مرا داد فرمود خود او برست / ز هر برتری بر جهان برترست
بیزدان رسی شاه مهتر یکیست / کسی را جز از بندگی راه نیست
ز قعر زمین تا بچرخ بلند / ز خرشید تا تیره خاک نژند
بی مور بر خویشتن بر گواست / که ما بندگانیم و او پادشاست
بفرمود ما را جز از راستی / که دیو آورد کژی و کاستی
اگر بهر من زین سرای سپنج / نبودی جز از باغ و ایوان گنج
نجستی دل من جز از داد و مهر / گشادن بهر کار بی داد چهر
کنون روی بوم زمین سر بسر / ز خاور مرا گشت تا باختر
بشاهی مرا داد یزدان پاک / ز رخشنده خرشید تا تیره خاک
نیامد که جز داد و مهر آوریم / وگر چین نگاری لهر آوریم
شبانی کنم اندیش و دستی بزرگ / همه گوسپندش بماند بگرگ
ز بازارگانان و از تر و خشک / درم دارد از در خوب و سنگ
ببایدش خوردن بداد و بمهر / بدیشان نتابد بتندی سپهر
بدین رفت باید نژاد و گهر / پسر مر ورا تاج فرخ پدر
بجز داد و خوبی نبد در جهان / یکی بود با آشکار و نهان
نهادیم روی زمین را خراج / درختان گزیت از پی تخت عاج
چو این نامه آرند نزد شما / که فرخنده ما با داور مرد شما
کسی گر ازین یکدرم بگذرد / ببیداد بر یک نفس بشمرد
بیزدان که او داد آیین و فر / که برم میانش ببرنده ار
برین نیز باد فره کردگار / بیابد چو تخم بد آرد ببار
همم رسم این نامه بنهید پیش / نگردید از خواب و کیش
بهر چار ماهی یکی بهره زین / نخواهید بر داد و بر آفرین
بجایی که باشد زیان ملخ / وگر تف خرشید تابد بشخ
وگر باد و برف از سپهر بلند / بدان کشتمندان رساند گزند
همان کو نیاید بتو روز بیم / ز خشکی شود کشت خورم دژم
زمینی که آنرا خداوند نیست / بمرد ورا خویش و پیوند نیست
نیاید که آن بوم ویران بود / که در سایه شاه توران بود
مخواهید باز اندران بوم درست / که ابر بهارش بباران نشست
ز تخم پراکنده و مرد رنج / ببخشید کارندگان را بگنج

که بدخواه بر گنج تنگ آورد / چو بین بهانه بجنگ آورد
ز گنج آنچه باید مدارید باز / که کردست یزدان از آن بی نیاز
که ویران بود مرز در فر من / نباشد بر و سایه و هر من
کسی را که باشد برین پای کار / اگر گیرد این کار دشوار و خوار
کنم زنده بر واز جایی که هست / اگر سرفرازست و گر زیردست
بزرگان که شاهان چنین بدند / ازین کار بر دیگر آیین برند
بدو نیک با کارداران بدی / جهان پیش اسب سواران بدی
خرد را همی خیره بفریفتند / از افزونی گنج نشکیفتند
من آن گنج داوست و دهقان سپاه / نخواهد بدینار گردن نگاه
شما را جهان بار جستی نداد / نگه داشتن مر ورا رنج زاد
گرامی تر از گنج بدخواه من / که خواهد همی کشور و گاه من
سپهبد که مردم فروشد بزر / نباید برین بار گه بر گذر
کسی را که بود ارج این بارگاه / که بار سم و داد شب و با جهر و راه
چو بیدار دل کارداران من / بنزدیک موبد شوند انجمن
بدید آید از گفت یکتن دروغ / ازین پس نگیرد بر من فروغ
بیداد و کردار داران من / بتنگ و جفا پیشه هر دو کنند
هر آنکس که او را ز یزدان بخت / بآب خرد روی تیره بشست
بنزدیک یزدان بجستی گنشت / بباید بپاداش خرم بهشت
که ما بی نیازیم از آن خواسته / که گرد دبغوبین روان کاسته
گر از گوشت درویش ماشد خورش / ز خرمش بود بی گمان پرورش
پلنگی بیازد بشهر یار چنین / که نه شرم دارد نه آیین و دین
کشادست بر ما در راستی / چه گویم چنین ره در کاستی
نهانی برو داد و دادن برو / بدان تا رسد نزد ما گفت و گوی
بنزدیک یزدان بود پاسبند / نباشد بدین بارگاه ارجمند
ز یزدان و از ما بر آنکس درود / که از مهر و داد شبو دتا رود
اگر داد گر باشی ای شهریار / بگیتی بمانی بسی یادگار
که جاوید هر کس کند آفرین / بر آن شاه کابادد ارد زمین
ز شاهان که با تاج و افسر بدند / بگنج و بلشکر توانگر بدند
نبد داد گرتر ز نوشیروان / که جاوید بادا روانش جوان
نه بهتر کسی کو بهر دانگی / بجخت و بتاج و بفرزانگی
در آموبدی بود بابک بنام / هنرمند و بینا دل و شادکام
بدو داد دیوان عرض سپاه / بفرمود تا پیش درگاه شاه
بیاراست جایی بلند و فراخ / سرش بر دبر تر ز ایوان کاخ
بگسترد فرشی بر و شاهوار / نشستند هر کس که بودش بکار
خرامند یکسر بدرگاه شاه / بسر بر نهاده از آهن کلاه
فروهشته از ترک رومی زره / زده بر زره بهلوانی گره
زره دار با گرزه گاو سار / کسی کو درم خواهد از شهریار
بیامد بدرگاه با پیل سپاه / هوا شد ز گرد سواران سیاه
چو بانگ سپه را همه بنگرید / درفش سر نامداران بدید
ز دیوان بآب اندر آورد پای / بفرمودشان بازگشتن بجای
بر آن نیز بگذشت آن شب سپهر / چو خورشید تابنده بنمود چهر
خروشی بر آمد ز درگاه شاه / که ای گرزداران ایران سپاه
همه با سلیح گران و کمند / بدرگاه بابک شوید ارجمند
برفتند با تیر و خود و کمند / همی گرد لشکر بر آمد بابر
نگه کرد بابک یکایک سپاه / چو پیدا نبد فر و اورنگ شاه
دگر بار گفتا که با مهر و داد / ابا ترک و با جوشن کارزار
بروز سدیگر بر آمد خروش / که ای نامداران با فر و هوش
مبادا که از لشکر یک سوار / شاد
نباید برین بارگه بگذرد / غرض نام دیوان او بسپرد
هر آنکس که هست او بتاج ارجمند / همه باز گردید بیروز و
بفر و بزرگی و نام بلند

که این جای در عرض آزرم نیست / سخن با محابا و با شرم نیست
سپهدار کسری چو بگشود گوش / ز درگاه بانگ برآمد خروش
بخندید و خفتان و مغفر بخواست / درفش بزرگی برآورد راست
بدیوان بانگ خرامید شاه / نهاده بسر بر ز آهن کلاه
فروهشته از ترک رومی زره / زده بر زره بر فراوان گره
یکی گرزه گاو پیکر بچنگ / زده بر کمرگاه تیر خدنگ
ببازو کمان و بزین در کمند / میان را بزرین کمر کرده بند
برانگیخت اسب و بیفشرد ران / بگردن برآورد گرز گران
عنان را چپ و راست لختی بسود / سواری و گردی بانگ نمود
نگه کرد تا یک بسند آمدش / شهنشاه را فره بند آمدش
بدو گفت شاها انوشه بدی / روان را بدیدار نوشه بدی
بیاراستی روی گیتی بداد / جهان آفرین را فراوان بخواند
دلیری بد از پرده گفت و گوی / سزد گر بپیچی تو از داد روی
عنان را یکی بازو خیره ماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
دگر باره کسری برانگیخت اسب / چپ و راست برسان اورکشب
نگه کرد بانگ ارد خیره ماند / چنان کن خردمندی تو سزاست
سواری هر بار و یکی دو هزار / سوار جهان نامور شهریار
فراوان بخندید نوشیروان / که خسرو جوان بود و نوجوان
چو برخاست بانگ ز ایوان شاه / بیامد بر نامور پیشگاه
چنین گفت کای شهریار بزرگ / که امروز من بنده گشتم سترگ
همه در دلم راستی بود و داد / درستی بگیر و ز من شاد باد
درستی نماید چو باشی درست / انوشه کسی کو بزرگی بجست
بدو گفت شاه ای هشیور مرد / تو هرگز ز راه درستی مگرد
تن خویش را گر محابا کنی / دل راستی را همی بشکنی
برین ارج من بر بود پیش گشت / دلم سوی اندیشه خویش گشت
کجا در صف کارزار و نبرد / چگونه برآرم ز آورد گرد
چنین پاسخ آورد بابک بشاه / که چون تو نه بیند نگین و کلاه
چو دست و عنان تو ای شهریار / بر ایوان ندیدست پیکر نگار
بکام تو گردد سپهر بلند / دلت شاد باد و تن بی گزند
چنین گفت موبد بنوشیروان / که با داد تو پیر گردد جوان
بگیتی بباید که ای شهریار / نماند بجز نیکویی یادگار
چرا باید این رنج و این از گنج / روان بستن اندر سرای سپنج
چو ایدر بخواهی همی آرمید / نباید جرید و نباید جمید
بر اندیشه بودم بکار جهان / سخن را همی داشتم در نهان
که این تاج شاهی مرا دشمنست / همه گرد بر گردم اهرمنست
بدل گفتم آرم ز هر سو سپاه / بخوانم ز هر کشوری رزمخواه
نگردد سپاه انجمن جز بگنج / بهیچ مرد آید هم از گنج رنج
اگر بد بدرویش خواهد رسید / از آن آرزو دل بباید برید
همی راندم با دل خویش راز / چو اندیشه پیش خردمند آز
سوی پهلوانان و سوی ردان / هنر بر همه نامور بخردان
نبشتم بهر کشوری نامه / بهر کارداری و خودکامه
که هر کس که دارید هوش و خرد / همی کهتری را بسر پرورد
بمیدان فرستید با ساز جنگ / بجویید نزدیک ما نام و ننگ
نباید که اندر فراز و نشیب / برآیند جنگ عنان از رکیب
بگرز و بشمشیر و تیر و کمان / برآیند پیچید هر سو عنان
جوان بی هنر سخت ناخوش بود / اگر چند فرزند ارش بود
عرض شد ز هر سوی هر کشوری / درم بد نزدیک هر مهتری
چهل روز بودی درم را درنگ / برفتی جهانجوی با ساز جنگ
بدیوان و دینار برداشتی / بدان خرمی روز بگذاشتی
کنون لاجرم روی گیتی بمرد / بیاراستم تا که باشد نبرد

سخنها چو بشنید موبد ز شاه / بسی آفرین خواند بر تاج و گاه
چو خورشید تابنده بنمود چهر / در باغ بگشود گردان سپهر
بدید آمد آن توده شنبلید / دو زلف شب تیره شد ناپدید
نشست از بر تخت نوشیروان / خجسته دل افروز شاد و جوان
جهانی بدرگه نهادند روی / هر آنکس که بد در جهان جنگجوی
باواز گفت آن زمان شهریار / که جز پاک یزدان مگیرید یار
که دارنده اوست و هم رهنمای / همو دست گیرد بهر دو سرای
نباشید بر میان ز تخت و کلاه / گشادست بر هر کس این بارگاه
هر آنکس که آید بروز و بشب / ز گفتار بسته مدارید لب
اگر می گساریم با انجمن / گر آهسته باشیم با رای زن
بکاخ و بدشت و بنخچیرگاه / شما را بر من گشودست راه
بخواب و ببیداری و رنج و ناز / ازین بارگه کس مدارید باز
مگر آرزوها همه یافته / مباشید یکتن ز من تافته
بدانگه شود شاد روشن دلم / که رنج از ستم دیده بگسلم
مبادا که از کارداران من / گر از لشکر و پیشکاران من
نخسبد کسی با دلی دردمند / که از درد او بر من آید گزند
سخن گرچه اندک بود در دهان / بپرسد ز من کردگار جهان
زبان و خراجی که آن ماندست / که موبد بدیوان ما راندست
نخواهند نیز از شما زر و سیم / مخسپید از من برنج و به بیم
برآمد از ایوان یکی آفرین / ز خورشید تا تیره روی زمین
که نوشیروان باد با فرهی / همه سال با تخت شاهنشهی
مبادا ازو تخت بر دخت گاه / نه این نامور خسروانی کلاه
برفتند با شادی و خرمی / چو باغ ارم گشت روی زمین
بگیتی یکی کس نبودی درم / از ابر اندر آمد بهنگام نم
جهان شد بکردار خورم بهشت / همی ابر در نیستان لاله کشت
دز و دشت بالنر شد چون چراغ / چو خورشید شد باغ و چون ماه راغ
جهان شد بکردار خرم بهشت / همی ابر در نیستان لاله کشت
دز و دشت بالنر شد چون چراغ / چو خورشید شد باغ و چون لاله راغ
زمین را بکردار تابنده ماه / بداد و بلشکر بیاراست شاه
ندانست کس آن سپه را شمار / که گرد آمده بود بر شهریار
همه با دلی شاد با ساز جنگ / همه گیتی افروز با نام و ننگ
دل شاه هر کشوری خیره گشت / ز نوشیروان شان روان تیره گشت
فرستاده آمد ز هند و زمین / همه شاه را خواندند آفرین
ندیدند با خویشتن رای او / سبک شد بدل بار با ساو او
همه کهتری را بیاراستند / بسی برده و بردها خواستند
بزرین عمود و بزرین کلاه / فرستادگان برگرفتند راه
بدرگاه شاه جهان آمدند / که با ساو بار و مهان آمدند
بهشتی شد آراسته بارگاه / ز بس بدره و برده و بارخواه
خردمند کسری چنان کرد رای / که در مرز لختی بجنبید ز جای
بگردد یکی گرد خورم جهان / گشاده کند رازهای نهان
بزد کوس و ز جای لشکر براند / همی ماه و خورشید خیره بماند
ز بس لشکر و پیل و ز سیم و زر / کمرهای رخشان و زرین کمر
تو گفتی بکان اندرون زر نماند / همان در خوشاب و گوهر نماند
تن آسان سپه ری خراسان کشید / بر آیین و بر رسم ساسان کشید
بهر بوم و آباد کو برگذشت / سراپرده و خیمها زد بدشت
چو برخاستی ناله کرنای / منادی گری پیش کردی بپای
که ای زیردستان شاه جهان / بجنبید با ایمن اندر نهان
مدارید از اندیشه جان را نگار / که در زینهارید از شهریار
بدین گونه لشکر بگرگان کشید / سوی تاج و تخت و بزرگان کشید
ز گرگان بساری و آمد شدند / بهنگام آواز بلبل شدند

رفتن نوشیروان در اطراف ولایت و گرد آوردن خراجها را

دز و دشت یکسر همه بیشه بود / دل شاه ایران بر اندیشه بود
ز هامون بکوهی بر آمد بلند / یکی تازی بر نشسته سمند
سر کوه و آن بیشها بنگرید / گل و سنبل و آب و نخجیر دید
چنین گفت کای روشن کردگار / جهاندار پیروز پروردگار
توئی آفریننده هور و ماه / گشاینده و هم نماینده راه
جهان آفریدی بدین خوبزمین / که از آسمان نیست پیدا زمین
کسی کو جز از تو پرستد همی / روانش بدوزخ فرستد همی
یکی مرد را دید یزدان پرست / بدان گوشه کوه کرده نشست
بدو گفت گوینده کای دادگر / گر ایدر ز ترکان نبودی گذر
ازین نامور جای با فرهی / دل مار رامش نبودی تهی
نیاریم گردن برافراختن / ز بس غارت و کشتن و تاختن
نمانند بسیار و اندک بجای / ز پرنده و مردم و چارپای
گزیدی که ایدر ز توران سپاه / ز کشور بکشور جز این راه
بسی بیش ازین کوشش و رزم بود / گذر ترک را سوی خوارزم بود
نگاهد ازین گنج کافزایش است / بما بر شما جای بخشایش است
سرشک از دو دیده ببارید شاه / چو بشنید آواز فریادخواه
بدستور گفت آن زمان شهریار / که پیش آمدن کار دشوار خوار
نشاید کزین بس حمیم و حریم / وگر تاج را خویشتن پروریم
جهاندار نپسندد از ما ستم / که باشیم شادان و دهان دژم
چنین کوه و این دشتهای فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
پر از آب و نخجیر رود روان / ز دیدن همی خیره گردد روان
نمانیم کین بوم ویران کنند / همی غارت شهر ایران کنند
بشاهی و از روی فرزانگی / نشاید چنین هم ز مردانگی
نخوانند گردان مرا آفرین / چو ویران بود بوم ایران زمین
بدستور فرمود کز هند و روم / کجا نام دانی از آباد بوم
بسنگ و بگنج باید از زهر آب / بر آورده تا چشمه آفتاب
یکی باره از آب برکش بلند / برش پهن و بالای آن ده کمند
نباید که آید کسی زین برنج / بده هر چه خواهند و بگشای گنج
کشاورز دهقان و مردم نژاد / نباید که آزار یابد ز باد
یکی پیر دانا بران کار کرد / بیابان همه پیش دیوار کرد
دری در نهادند ز آهن بزرگ / رمه یکسر ایمن شد از بیم گرگ
همه روی کشور نگهبان نشاند / چو ایمن شد از بیم لشکر براند
ز دریا براه الانان کشید / یکی مرز ویران و پیکار دید
بآزادگان گفت نیکست زین / که بر بدان بود بوم ایران زمین
نشاید که باشیم همداستان / که دشمن زند زین نشان داستان
ز لشکر گرانمایه برگزید / سخن گوی و دانا چنان چون سزید
ورا گفت شبگیر از ایدر بپوی / بدین مرزبانان لشکر بگوی
شنیدیم گفتار کارآگهان / سخن هر چه هست آشکار و نهان
که گفتند ما را ز کسری چه باک / چه ایران بر ما چه یکمشت خاک
کنون ما بنزد شما آمدیم / سراپرده و کاخ و خیمه زدیم
بیابان فراخست و کوه بلند / سپاه از در تیر و گرز و کمند
در غار و جای کمین شماست / بیابان و کوه و زمین شماست
که ما جنگجویان بیگانه ایم / سپاه و سپهبد نه زین خانه ایم
فرستاده آمد بگفت این سخن / که سالار ایران چه افکند بن
سپاه الانان شدند انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن
سپاهی که زان تاختن بیش بود / ور آزاد مردی کم اندیش بود
وز ایشان بدی شهر ایران ز بیم / نماند بکس جامه زر و سیم
زن و مرد با کودک و چارپای / بهامون رسیدی نماندی بجای

فرستند پیغام شاه جهان / بدیشان بگفت آشکار و نهان
رخ نامداران از آن تیره گشت / دل از نام نوشیروان خیره گشت
بزرگان آن مرز و کند آوران / برفتند نزدیک شاه سران
ابا بدره و جامه و سیم و زر / گرانمایه اسپان بسیار مرز
وز ایشان هر آنکس که پیران بدند / سخن گوی و دانش پذیران بدند
خروشان و غلطان بخاک اندرون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون
بدیشان ببخشید بیدار شاه / ببخشید کرده سران گناه
خرد چون بود با دل شه براز / بسرم و ببورش نیاید نیاز
بفرمود تا هر چه ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
از آن شارسانی بدارند زود / بدو اندرون جای گشت و دو رود
یکی باره گردش اندر بلند / بدان تا بدشمن نیاید گزند
بگفتند با نامور شهریار / که ما بندگانیم با گوشوار
برآریم زینسان که فرمود شاه / یکی باره و نامور جایگاه
وز آنجایگه نیز لشکر براند / بهندوستان رفت و چندی بماند
بفرمان همه پیش اوی آمدند / بجان جملگی چاره جوی آمدند
بپرسید کسری و بنواختشان / براندازه بر پایگه ساختشان
بزرگان به نزدیک شاه آمدند / ز دوده دل و نیکخواه آمدند
ز دریای هندوستان تا دو میل / درم بود با هدیه و اسب و پیل

رفتن نوشیروان در شهر بلخ و جنگ گیلان

وز آنپس چو آگاهی آمد بشاه / که گشت از بلوخی جهانی سیاه
سپهدار برگشت از آنجایگاه / همی رفت با پیل و اسب و سپاه
ز بس غارت و کشتن سوختن / زمین را بآب اندر آسوختن
ز گیلان تباهی فزونست زین / ز نفرین پراکنده گشت آفرین
دل شاه نوشیروان شد غمین / برآمیخت اندوه با خورمین
بایرانیان گفت الان دهند / شد از بیم شمشیر ما چون پرند
بسنده نباشیم با شهر خویش / همی شیر جوییم بیجان ز میش
ورا گفت گوینده کای شهریار / بالبرز گل نیست بی رنج خار
همان مرز تا بود تا رنج بود / ز بهر پراکندن گنج بود
بکار بلوخ ارجمند اردشیر / بپوشید بر چشم و دل اردشیر
بند سودمندی بر افسون و رنگ / نه از بند و رنج و ز پیکار جنگ
اگر چند بود آن سخن ناگزیر / بکوشید با کارداران پیر
ز گفتار دانا برآشفت شاه / بسوی بلوخ اندر آمد ز راه
چو آمد بنزدیک آن برز کوه / بگردید گرد اندرش با گروه
بر آنگونه گرد اندر آمد سپاه / که بستند بر باد و بر بیشه راه
همه دامن کوه تا روی شخ / سپه بود بر سان مور و ملخ
منادی گری کرد لشکر بگشت / خروش آمد از کوه و ز غار دشت
که از بلخیان هر که بینند مرد / همه کودک خرد و مرد نبرد
اگر انجمن باشد از اندکی / رهایی نیابد که یابد یکی
چو آگاه شد لشکر از خشم شاه / سوار و پیاده ببستند راه
از ایشان فراوان اندک نماند / زن و مرد جنگی و کودک نماند
سراسر بشمشیر بگذاشتند / ستم کردن کوچ برداشتند
بند ایمن از جنگ ایشان جهان / بلوخی نماند آشکار و نهان
چنان شد که بر کوه ایشان گله / بدی بی نگهبان و گردی یله
شبان پیر بودی و بس گوسپند / بهامون و بر تیغ کوه بلند
همه زخمها خوار بگذاشتی / من آن کوه را خانه بینداشتی
وز آنجا سپه سوی گیلان کشید / چو رنج آمد از لیک و دیلم بدید
ز دریا سپه بود تا تیغ کوه / هوا پر خروش و زمین پر گروه
چنین گفت کایدر ز خرد و بزرگ / نباید که ماند بی میش و گرگ
پراکنده بر گرد گیلان سپاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه

جهان شد ز کشته همی بوم و دشت / کجا رفتن مرد دشوار گشت
ز بس غارت و کشتن و سوختن / خروش آمد از ناله مرد و زن
ز کشتن بهر جای که توده گشت / گیاها بمغز سر آلوده گشت
ز گیلان هر آنکس که جنگی بدند / هشیوار با رای سنگی بدند
ببستند یکسر همه دست خویش / زنان از پس و کودک از مرد پیش
خروشان بر شهریار آمدند / دریده بر او خاکسار آمدند
شدند اندران بارگاه انجمن / همه دستها بسته و خسته تن
که ما باز گشتیم زان بدکنش / مگر شاه گردد ز ما خوش منش
اگر شاه را دل ز گیلان بخست / ز تنها ببریم سرها بدست
دل شاه خشنود گردد مگر / چو بیند ز تنها جدا گشته سر
چو چندان خروش آمد از بارگاه / وزان گونه آواز بشنید شاه
بدیشان نبخشود شاه جهان / گذشته شد اندر دل او نهان
توان جست از لیک و دیگم رسد / گرانیش نگیرد کسی راه بد
که آن مرد بر کام ایشان براند / چو بایسته شد کار لشکر براند
ز گیلان بسوی مداین کشید / شمار و کران سپه را بدید
بره بر یکی لشکری بی کران / پدید آمد از دور نیزه وران
سواری بیامد بکردار گرد / ازان لشکرکش بر پای مرد
پیاده شد از اسب و بگشاد لب / چنین گفت کان مندرست از عرب
چو مندر بیامد بنزدیک شاه / همه مهتران برگشادند راه
بپرسید زو شاه و شادی نمود / ز دیدار او روشنایی فزود
جهاندیده مندر زبان برگشاد / ز روم و ز قیصر همی کرد یاد
بدو گفت گر شاه ایران توی / نگهدار پشت دلیران توی
چرا رومیان شهریاری کنند / بدشت سواران سواری کنند
اگر شاه بر تخت قیصر بود / سزد گر سرافرازی سر بود
چو دستور باشد گرانمایه شاه / ز بیند ز ما نیز فریاد خواه
سواران دشتی چو رومی کلاه / نبیند بجوشن نباید بگاه
ورا گفت از بدر برو تا بروم / میاسای هیچ اندر آباد بوم
ز لشکر فرستاده برگزید / که گفتار قیصر بداند شنید
اگر شیر جنگی بتازد بگور / کبابش کند گور و هم آبشور
که گفتار کو از ارمداری خرد / ز رای تو مغز تو کیفر برد
ز گفتار مندر برآشفت شاه / که قیصر چرا بر فرازد کلاه
ز مندر تو کردار یابی رواست / که او را نشست اندرین مرز ماست
چپ خویش پیدا کن از دست راست / ازان پس اگر مرز جویی رواست
چو بخشید بوم و کشور منم / بگیتی سرافراز و مهتر منم
همه آن کنم کار کز من سزد / نمانم که بادی برو بر وزد
چو تازی دست و بازی کنی / یکی در نهان خویش سازی کنی
وگر آنکه آن پادشاهی مراست / در گاو تا برج ماهی مراست
اگر من سپاهی فرستم بروم / ترا تیغ پولاد گردد چو موم
فرستاده از پیش انوشیروان / بیامد بکردار باد دوان
بر قیصر آمد پیامش بداد / به پیچید بی مایه قیصر ز داد
بداد آنچ پاسخ ورا جز فریب / همی دور دید از بلندی نشیب
ورا گفت کز مندر کم خرد / سخن یاد آن که اندر خورد
اگر خیره مندر بنالد همی / بدین گونه رنجش بنالد همی
گر آید و تک از دشت نیزه وران / بجنبد کسی از کران تا کران
زمین آنکه بالاست پهنا کنم / وزان دشت بی آب دریا کنم
فرستاده بشنید و آمد چو باد / سخنهای قیصر همی کرد یاد
برآشفت کسری بدستور گفت / که با مغز قیصر خرد نیست جفت
من او را نمایم که فرمان کراست / جهان جستن تیغ و پیمان کراست
ز پیشی و از گردن افراختن / وزین کشتن و غارت و تاختن
ورا گفت کز مندر کم خرد / سخن یاد از آنکه که اندر خورد

بفرمود تا برکشیدند نای / سپاه اندر آمد ز هر سو بجای
ز درگاه برخاست آوای کوس / زمین شد چو گون شد هوا آبنوس
گزین کرد زان لشکر نامدار / سواران شمشیرزن سی هزار
بمنذر سپرد آن سپاه گران / بفرمود کز دشت نیزه وران
سپاهی را رجنگجویان سوم / آتش برآرند از آباد بوم
فرستاده را کنون چاره جوی / فرستیم با نامه نزدیک اوی
مگر خود بیاید ت گردن کشند / بروم و بقیصر تو ما را ببند
ببنده خواست از بارگاه / بقیصر یکی نامه فرمود شاه

نامه نبشتن کسری بجانب قیصر روم

ز نوشیروان شاه فرخ نژاد / جهانگیر و زنده کن کیقباد
بنزدیک قیصر سرافراز روم / نگهبان این رزم آباد بوم
سر نامه کرد آفرین از نخست / گرانمایگی جز بیزدان نجست
خداوند گردنده خورشید و ماه / کزو نیست پیروزی و دستگاه
که بیرون شد از رای کردار مهر / اگر جنگ جوید و گر داد و مهر
تو گر قیصری روم را سروری / مکن جز بما زیان داوری
اگر میش جوی ز چنگال گرگ / گمانی بود گرد رنجی بزرگ
اگر سوی هند رفتستم سپاه / نماند بتو لشکر و گنج و گاه
اگر زیردستی سوی برمنش / بشمشیر یابد ز ما سرزنش
تو زان زیرک رشک همای خدای / چو خواهی که پیمان نماند روای
که گر بگذری زین سخن بگذرم / سرگاه تو زیر پی بسپرم
درود از خداوند ناهید و هور / بران گو بخوید بیداد شور
نهاوند بر نامه مهر شاه / سواری گزیدند زان بارگاه
چنان چون بیایست چیره زبان / جهان دیده و گرد روشن روان
فرستاد با نامهٔ نامدار / بیامد بر قیصر بهر بار
برو آفرین کرد و نامه بداد / سخنهای کسری برو کرد یاد
سخنها چو بشنید نامه بخواند / به پیچید و اندر شگفتی بماند
ز گفتار کسری سری سرافراز مرد / برو بر ز چین کرد و رخسار زرد
بنده را خواند و پاسخ نبشت / بدیدار کرد اندرو خوب و زشت
سر نامه چون گشت مشکین رقم / تخت آفرین کرد بر کردگار
نگارنده برکشیده سپهر / گزویست برخاش و آرام و مهر
بکیتی یکی را کند تاجور / دزو به یکی پیش او با گهر
از خود سپهر روان خویش / ز برمشتر نیز هم پیش تست
بکیتی نگه کن که روی نژاد / بخم کیان باج هرگز که داد

پاسخ نامه کسری از قیصر روم

که تو مهر یاری و من گنجرم / که با گنج و با تخت و با افسرم
چه مایست بذرفت چندین فسوس / زبیم پی پیل و آوای کوس
نخواهم کنون از شما باز و ساو / که دارد پی کار با روم تاو
بناراج بودند بگشاد جهیز / کنون ان سنم برنگیریم نیز
ز دشت سواران نیزه وران / برآریم گرد از گران تا گران
نه خورشید نوشیروان افرید / وگر بستد از چرخ گردان کلید
که گر می نیامد ترا شهنشاهان / همی نام او نابد اندر جهان
درم بدیباسخ نیام و زرم / فرستاده با او نزد هیچ دم
بیامد بر شاه ایران چو گرد / سخنهای قیصر همی یاد کرد
چو برخواند ان نامه شهریار / برآشفت با گردش گرد کار
همه موبدان ورد انرنجواند / وزان نامه چندی سخنها براند
سه روز اندرین بود بار ای زن / همه پهلوانان لشکرشکن
چهارم بران راس شد رای شاه / که آرد سوی جنگ قیصر سپاه
برآمد ز درنا که کاوه دم / خروشیدن نای و رویینه خم

فرستاده را هیچ پاسخ نداد | ز تندی نیامد ز کسریش یاد | چو مهر از بر مشک بنهاد گفت | که با تو صلیب است جفت

رفتن کسری بروم بجنگ قیصر

بقلب اندر آورد مهران بپای | که بر کینه دل داشتی که بجای
بهر سو برفتند کار آگهان | بدان تا نماند سخن در نهان
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند | بسی پند و اندرز نیکو براند
بدو گفت کین لشکر بیکران | ز برمایگان و ز کنداوران
اگر یک تن از امر من بگذرند | دم خویش بی رای من بشمرند
بدرویش مردم رسانند رنج | وگر بد بزرگان که دارند گنج
اگر کشتمندی بکوبد بپای | وگر پیش لشکر بجنبد ز جای
بیزدان داور که او داد زور | خداوند کیوان و بهرام و هور
که دژخیم برد میانش بتیغ | وگر داستان را براند بمیغ
به پیش سپه در طلایه منم | جهانجوی در قلب مایه منم
منادی گری نام ور شنواد | گرفت آن سخنها کسری بیاد
بیامد دمان گرد لشکر بگشت | بهر خیمه و خرگهی برگذشت
خروشید کای بیکرانه سپاه | چنین است فرمان بیداد شاه
که تا جز بمهر و بداد و خرد | کسی سوی خاک سیه ننگرد

بران تیره خاکش بریزند خون / چو آمد بفرمان یزدان برون
بگفت منادی بشد نزد رام / بروز سپید و شب تیره فام
همی کرد لشکر بگنجی براه / همی داشتی نیک و بد را نگاه
ز کار خمار آگاهی داشتی / بد و نیک را خوار نگذاشتی
ز لشکر کسی کو بمردی براه / ورا دخمه کردی همانجایگاه
اگر باز ماندی از و سیم و زر / کلاه و کمند و کمان و کمر
بد و نیک با مرد بودی کلاک / بنودی جدا خیر از و بر خاک
بهر جایگاهی که جنگ آمدی / ورا هوش رامی و رنگ آمدی
فرستاده خواستی راست گوی / که رفتی بر دشمن چاره جوی
اگر فیلسوفی سوی او راه / نکردی ستم آن خردمند شاه
مگر جنگ جستی بجنگ آمدی / بجشنم دل آور بچنگ آمدی
بتاراج دادی همه بوم و رست / جهان را بداد و بشمشیر جست
بگردار خرشید بد رای شاه / که بر خشک و بر تر بتابد ز راه
ندارد ز کس روشنایی دریغ / که بگذارد از چرخ گردنده میغ
همش داد و بخشش همش رنگ و بوی / همش در خوشاب و هم آبجوی
فروغ بلندی بنوشد ز کس / دل افروز بخشنده او بس
شهنشاه را مایه زو بود و فر / جهان را همی داشتی زهر بر
ورا جنگ و بخشش چو نازی بدی / از ایران بدان سرفرازی بدی
اگر پیل و شیر آمدندش بپیش / نه بر کاشتی جنگ را روی بیش
سپاهی که با خود و خفتان جنگ / به پیش سپاه آمدی بی درنگ
اگر کشته گشتی و گر بسته دار / بزندان بروز گرفتار بار
چنین تا بیامد بران شارسان / سوی آب بدان خارسان
یکی باره دارید سر در هوا / برآورده شاه فرمان روا
ز خاره برافکند تا قعر آب / سر باره بگذاشته و افتاب
بگرد حصار اندر آمد سپاه / ندیدند جایی بدرگاه راه
بدو ساخت از چار سو منجنیق / بپای آمد آن باره جا بلیق
برآمد ز هر سو دم رستخیز / ندیدند جایی گرازو گریز
همه حصن بی تن سر و پای بود / سر بی تنان خود و گر جای بود
غوی زینهاری و بانگ زبان / فزونی شد ز بانگ شر زیان
چو خورشید تابان ز کندر بگشت / شد آن باب بر در نگردار دشت
خروش سواران و گرد سپاه / همه دود دانش برآمد بماه
از ایشان هر آنکس که برمایه بود / بگنج و بمردی گرانمایه بود
بهشتند بر پیل و کردند بار / خروش آمد از ناله زینهار
بخشود هر کس بهنگام رزم / تو بر گنج دینار هنگام بزم
وز آنجایگه لشکر اندر کشید / بره بر دری دیگر آمد پدید
که در بند او گنج قیصر بدی / نگهبان آن و ز توانگر بدی
ز قیصر برآمد بفرجام او / که آرایش روم بد نام او
بدان و ز نگه کرد بیدار شاه / هنوز اندرون نارسیده سپاه
بفرمود تا بر بارانش کنند / هوا بر تگرگ بهاران کنند
بمردی مران باره را بستدند / بشهر و بدز آتش اندر زدند
ز رومی بدان فر و زهره و رماند / بدان بوم و بر خار نماند
همه گنج قیصر بتاراج داد / سپه را همه بدره و تاج داد
خروش آمد از کودک و مرد و زن / همه گنج پرور بر نا شدند انجمن
بپیش گرانمایه شاه آمدند / غریوان و فریاد خواه آمدند
که در تو گنجور و گنج آن تست / بروم اندرون سود و رنج آن تست
بجان و بره زینهار خواه توایم / بدستار تاج و کلاه توایم
بفرمود تا پس بگشتند تیر / بدیشان ببخشید بسیار چیز
وز آنجایگه لشکر اندر کشید / از آرایش روم بر تر کشید
بدان نامبرده باشد سپاه / بدان نامبرده باشد سپاه
برفتند چون کوه آهن ز جای / خروش آمد و ناله گرنای

دگر ره نوندی ز کار آگهان / بیامد بر شهریار جهان
که قیصر سپاهی فرستاده پیش / ازین نامداران و گردان خویش

به پیش اندرون پهلوان بزرگ / سپاهی دلیر ایرمانی سترگ
برو پیش خوانند فرتوربوس / سوار سرافراز با بوق و کوس

چو این گفته بد پیش بیدار شاه / بدید آمد از دور گرد سپاه
بخندید ازو شهریار جهان / بدو گفت کین نیست از ما نهان

که ما جنگ را پیشتر ساختیم / از اندیشه هرگز نپرداختیم
که آن تاجور بر لب آورده کف / بفرمود تا برکشیدند صف

سپاهی بیامد به پیش سپاه / که شد بسته بر باد و بر گرد راه
شده لشکری نامور انجمن / یلان سرافراز شمشیرزن

سپه را ببند پیشتر زان درنگ / بخنجر گیرد ز بالا پلنگ
ز هر سو زن و می یکی گشته بود / دگر جمله از جنگ برگشته بود

بس رومیان در همی تاختند / برو بوم از ایشان بپرداختند

آمدن قیصر رومی بدرگاه کسری

چنین هم همی رفت با ساز جنگ / سپاهی همه گرز و خنجر بچنگ
سپه را بهامونی درکشید / برآورده دیگر آمد پدید

دژی بود با لشکر و بوق و کوس / کجا خواهد اندیش قبالنوس
کجا سر باره برورد کان عتاب / یکی کنده گردش اندر ز آب

یکی شارسان گردش اندر فراخ / بر از باغ میدان و ایوان و کاخ
ز رومی فراوان سپاهی دروی / همه نامداران برخاشجوی

دو فرسنگ پیش اندرو بود شاه / سپه کرده گیتی ز گرد سپاه
بدروازها جنگ برساختند / همه شارسان چون زمین ساختند

خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای نامداران ایران سپاه
همه پاک ازین شهر بیرون شوند / بتاریکی اندر بهامون شوند

اگر هیچ بانگ زن و فریاد ازوست / بران کار بیننده اکنده پوست
چو برزد ز خرجنگ تیغ آفتاب / بفرسود رنج و بپالود خواب

هم اندر زمان بانگ و فریاد ازوست / بران کار بیننده اکنده پوست
ازان شهر وان شارسان مرد و زن / بدرگاه کسری شدند انجمن

تبیره برآمد ز درگاه شاه / گرانمایگان برگرفتند راه
همه خسته و کشته شد بیگناه / که آمد که بخشایش آمد ز شاه

که ایدر ز جنگ سواری نماند / درین شارسان نامداری نماند
چو قیصر گنه کار شد ما که ایم / بقالبوس اندرون بر چه ایم

بران مستمندان بپیچید شاه / گنه کار شد رسته با بی گناه
همه خواسته پیش ایشان بماند / وز آنجایگه نیز لشکر براند

هر آنکس که بود از در کارزار / ببستند بر پیل و کردند بار
باسطاکیه در خبر شد که شاه / ابا کوس و پیلان بیامد براه

سپاهی شدند انجمن بی کران / دلیران رومی و جنگ آوران
سه روز اندران شاه را بر درنگ / بران تا نباشد ببیدار جنگ

چهارم سپاه اندر آمد چو کوه / دلیران ایران گروها گروه
برفتند یکسر سواران روم / ز هر برزن و کوی و هر کنج و بوم

سه جنگ گران کرده شد در سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گشاده شد آن مرز آباد بوم / سواری ندیدند جنگی ز روم

بشهر اندر آمد سراسر سپاه / که پی را نبد بر زمین هیچ راه
بزرگان که با تخت و افسر بدند / هم آنها که گنجور قیصر بدند

بشاه جهانجوی دادند گنج / بجنگ آمدش گنج چون برد رنج
وز ایشان هر آنکس که جنگی بدند / فکندند بر پشت پیلان ببند

اسیران و آن گنج قیصر ز راه / بشهر مداین فرستاد شاه
بگردید بر گرد آن شهر شاه / زمین دید رخشان تر از چرخ و ماه

ز بس باغ و بالیز و آب روان / همی تازه شد پیر گشته جوان
چنین گفت با موبدان شهریار / که اسطاکیه است اگر نوبهار

کسی کو ندیدست خرم بهشت / ز مشک اندرون خاک و زر خشت
زمینش یاقوت و آبش گلاب / زمینش سپهر آسمان آفتاب
نگه کرد باید برین مرز و بوم / که آباد بادا همه بوم و روم
یکی شهر فرمود نوشیروان / بدو اندرون آبهای روان
بکردار انطاکیه است چون چراغ / به از کاخ شش و کاخ میدان و باغ
بزرگان روشن دل و شادکام / ورا زیب خسرو نهادند نام
شد آن زیب خسرو چو خرم بهار / جهانی پر از بوی و رنگ و نگار
اسیران کزان شهرها بسته بود / یکی بود رسته دگر خسته بود
بفرمود تا بند برداشتند / بدان شهر نوشاد بگذاشتند
چنین گفت کین نو برآورده جای / همه گلشن و بوستان و سرای
بکردند تا هر یکی را بکار / یکی جای باشد سزاوار نار
ببخشید بر هر کسی خواسته / زمین چون بهشتی شد آراسته
زمین برزن و کوی و بازارگان / تو گفتی نماندست بر خاک راه
بیامد یکی بر سخن گفتگر / چنین گفت کای شاه بیدادگر
بقالینوس اندرون خان من / یکی توده بد پیش بالان من
ازین زیب خسرو مرا سود نیست / که بر پیش دکان بود نیست
بفرمود تا بر در شوربخت / بکشتند از توده شد تن درخت
یکی مرد ترسا کزین کرد شاه / بدو داد فرمان و گنج و سپاه
بدو گفت کین زیب خسرو تراست / غریبان و این خانه نو تراست
بسان درختی برومند باش / بدر باش که گاه فرزند باش
ببخش و بیارای رفتی مکن / براندازه باید ز هر در سخن
ز انطاکیه شاه لشکر براند / جهاندیده ترسا بدانجا بماند
پس آگاهی آورد فرتوربوس / بگفت آنچ آمد بقالیوس
بقیصر بگفتا که آمد سپاه / جهانجوی کسری و پیلان و گاه
سپاهست چندانکه در یاد کوه / همی کرد از سم اسبان ستوه
بپیچید قیصر ز گفتار خویش / بزرگان فرزانه را خواند پیش
ز نوشیروان شد دلش پر هراس / همی رای زد روز و شب ناسپاس
بدو گفت موبد که این رای نیست / که با رزم کسری ترا پای نیست
برآرند زین مرز تا ارز خاک / شود کرده قیصران در مغاک
زبان سراینده رای تست / بجز رنج این پادشاهی نجست
چو بشنید قیصر دلش تیره گشت / ز نوشیروان او سر خیره گشت
گزین کرد از آن مرد آباد بوم / هر آنجا که داننده بد بروم
بجای آمد از موبدان هست مرد / ز دوده روان و خرد راز کرد
پیامی فرستاده نزدیک شاه / گرانمایگان برگرفتند راه

آوردن خراج روم پیش کسری و نواختن کسری او را

چو مهراس دانندشان پیش رو / گوی در خرد پیر و در سال نو
ز چیزی که گنجی به پیش اندرون / شمارش گذر کرده از چند و چون
بسی لابه و پند نیکو سخن / پشیمان ز کردارهای کهن
فرستاد با ساد باز گران / گرامی ز خویشان و جنگی سران
چو مهراس پیغام قیصر شنید / پدید آمد آن پند بد را کلید
بیامد بنزدیک نوشیروان / چو الماس کرده روان و زبان
چو نزدیکی تخت کسری رسید / بر دمی زبان آفرین گسترید
تو گفتی ز پیروزی و راستی / ستاره برآرد همه کاستی
بکسری چنین گفت کای نامدار / جهان را برین ارجمندی مدار
بر دمی تو ایوان ایران تهیست / همه مرز بی ارزبان فرهیست
هر آنگه که قیصر نباشد بروم / نیرزد بیک پشته این مرز و بوم
همه سودمندی ز مردم بود / چو او کم شود مردمی کم بود
گزین رستخیز از پی خواستست / که از رزم و دانش برو کاستست
بپذرفت ازو هرچه آورده بود / دگر بدره و جامه و برده بود

چو بشنید از و این سخن شهریار / دلش گشت خرم چو باغ بهار
بدو گفت کای مرد روشن خرد / نبرده خرد کسی کو پرورد
فرستاد کانرا ستایش گرفت / بدان نیکویی بر نیایش گرفت
برآوردم اکنون همه گنج روم / که روشن روان بهتر از رنج بوم
اگر زر گردد همه خاک روم / بدان نیکویی بر نکویی برم
بدو گفت کای مرد روشن خرد / نبرده کسی کو خرد پرورد
وز آنجا بگه ناله کاو دم / شنیدند آواز رویینه خم
جهانجوی بیدار لشکر براند / بروم آمد و روزگاری بماند
بیاورد چندی سلیح و سپاه / همه بدره و برده و تاج و گاه
که پشت زمین را همی دار خم / ز پیلان و از بدرهای درم
از آن مرز چون رفتن آمدش رای / بشیروی بهرام بسپرد جای
ورا گفت کین باز قیصر بخواه / مکن هیچ سستی بروز و بماه
بپوشید شیروی روی زمین / همی خواند بر شهریار آفرین
تو بیدار دل باش و پیروز بخت / مگر داد و در داین کیانی درخت
تبیره برآمد ز درگاه شاه / پری آذر آمد درفش سیاه
جهانگیر خسرو چو خورشید بود / جهان را از و بیم و امید بود
بدینسان برو آفتاب سپهر / بیک دست شمشیر و یک دست مهر
ببخشایش ار و بهنگام خشم / نه خشم آورد روز بخشش بچشم
چنین بود آیین آن پاک زاد / برآراسته روی گیتی بداد
اگر شاه دیدیم و گر زیردست / وگر پاک دل مرد یزدان پرست
جهان دان که چاره نباشد ز جفت / ز پوشیدن خورد و جای نهفت
اگر پارسا باشد و رای زن / یکی گنج زن باشد آگنده زن
بویژه که باشد ببالا بلند / فرو هشته تا پای مشکین کمند
خردمند و هشیار با رای و شرم / سخن گفتن خوب و آوای نرم
بدینسان زنی داشت همپایه شاه / ببالا بلند و بدیدار ماه
یکی کودک آورد خورشید مهر / ز خورشید تابنده تر بر سپهر

زاده شدن نوش زاد از دختر قیصر رومی

بدیدار ماه و ببالای ساج / سزاوار دیهیم و اورنگ و تاج
ورا خواند نوشیروان نوش زاد / بخستی بر آن خوب رخ شد باد
ببالید بر سان سرو سهی / هنرمند زیبای شاهنشهی
چو دوزخ بدانست و رای بهشت / عزیز و مسیحا ره زردهشت
بیامد همی زنده و آتش درست / دوزخ را باب مسیحا بشست
ز دین پدر کیش مادر گرفت / زمانه بدو ماند اندر شگفت
ازین تنگدل گشت دیهیم دار / که از گل نیاید بجز خار بار
در کاخ فرخ و ایوان اوی / ببستند و کردند ارزان اوی
نشستن گهش گند شاپور بود / از ایران و از باختر دور بود
بسی بسته و برگریزان بدند / همانجای با او بزندان بدند
بدانگه که باز آمد از روم شاه / بنالید زان جنبش رنج راه
چنان شد که از راه رفتن نماند / ز نا تندرستی بارزن نماند
کسی بر وزی نوش زاد آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
چنین داد پاسخ ورا مرد پیر / که گر شادی از مرگ تو من بمیر
بسر کو ز راه پدر بگذرد / ستمکاره باشد ندارد خرد
اگر بیخ حنظل برد نزد خشک / نشاید که باز آورد شاخ مشک
چرا گشته باید همی زان سرشت / که بالیز با آتش آغاز گشت
اگر میل دارد کسی سوی خاک / بپرزد ز خورشید و ز باد پاک
نه زو بار ماند که باشد نه برگ / ز خاکش بود زندگانی و مرگ

جنگ کردن نوش زاد با لشکر کسری

یکی داستان کردم از نوش زاد / نگه کن که تا سر نپیچی ز داد
اگر چرخ را کوس و بدری بدی / همانا که مجریش کسری بدی

بسر سر چرا پیچد از راه اوی / نشست گهی جوید از گاه اوی
ز من بشنو این داستان سر بسر / بگویم ترا ای پسر در بدر
ز گفتار دهقان بیاراستم / بدین خویشتن را نشان خواستم
که ماند ز من یادگار ای چنین / بران آفرین کو کند آفرین
چنین گفت گوینده پارسی / که بگذشت سالی از برش چهارسی
که هر کس که بر پادشا دشمنست / نه مردم نژادست اهرمنست
جهانجوی بیدادگر گر بمرد / جهانجو جهان دیگری را سپرد
ز مرگ پدر شاد شد نوش زاد / که هرگز ورا نام نوشین مباد
هم از نوش زاد آمد این داستان / که یاد آمد از گفته باستان
چو بشنید کسری فرزند که تخت / بپرداخت آن خسروانی درخت
در کاخ بگشاد فرزند شاه / برو انجمن شد فراوان سپاه
کسی کو ز بند پدر خسته بود / بزندان نوشیروان بسته بود
از ایشان همه بندها برگرفت / همه شهر ازو دست بر سر گرفت
بشهر اندرون هر که بر سا بدند / اگر جاثلیق ار سکو ما بدند
همه انجمن کرد بر خویشتن / سواران گردنکش و تیغ زن
فراز آمدندش تنی صد هزار / همه نامدار از در کارزار
یکی نامه بنوشت نزدیک خویش / بقیصر چو آیین باریک خویش
که بر خیر شاها که مهتر توی / هم از دو هم کیش بهتر توی
همه شهر ایران ترا شد چو روم / چه ویران او زو چه آباد بوم
پدر مرد زانپس که بیمار شد / سر بخت برگشته بیدار شد
خبر زین بشهر مداین رسید / که آمد ز فرزند کسری پدید
نگهبان مرز مداین ز راه / سواری برافکند نزدیک شاه
سخن هر چه بشنید با او بگفت / چنین آگهی برد اندر نهفت
فرستاده برسان آب روان / بیامد بنزدیک نوشیروان
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / سخنها که پیدا شد از نوش زاد
ازو بشنید و نامه بخواند / غمین گشت زان کار خیره بماند
جهانجوی با موبد سرفراز / نشست و سخن گفت چندی براز
پس آن نامه را زود پاسخ نوشت / سخنهای با داد و فرخ بهشت
نخستین بران آفرین گسترید / که چرخ و زمان و زمین آفرید
نگارنده هور و کیوان و ماه / فروزنده فر و بهیم و گاه
ز خاشاک تا چیز تا رود نیل / ز گردنی تور و تا گرگ و پیل
گر از خاک بر چرخ گردان روند / همه زیر دستان فرمان روند
نه فرمان او را کرانه پدید / نه زو پادشاهی بخواهد پدید
بدانستم این راز تو ناپسند / که آرید فرزند چندین گزند
وزین بر کنان با زندان شدن / که گشتند نزدیک او انجمن
چنین روز کز چشم دارد کسی / سزد گر نماند بگیتی بسی
زمین گر گشاده کند راز خویش / نماید بما راز و آواز خویش
چه افرهی بر سرت بر چه ترک / برو بگذرد بر و پیکان مرگ
پر از مرد دانا بود دامنش / پر از ماه رخ چاک پیراهنش
کسی کو گذر یابد از مرگ خود / بمرگ کسی شاد باشد سزد
گروهی که از بند با نوش زاد / که جز مرگ کسری نگیرند یاد
کنارش پر از تاجداران بود / برش پر ز خون سواران بود
و دیگر که از مرگ شاهان راد / نگردد کسی شاد جز بد نژاد
سر نوش زاد آن زمان باز گشت / که دیوی چنین با وی انباز گشت
نباشد [illegible] و پایدار این سخن / برافروخت چون خواست اندر بهن
نبایست کو نزد ما پایگاه / بدین آگهی خیره کردی تباه
اگر تخت گشتی ز کسری تهی / همو را بدی تاج شاهنشهی
چنین بود خود در خور کیش اوی / سزاوار جان بد اندیش اوی
ز نزدیک اندیشه و باک نیست / اگر کیش فرزند ما پاک نیست
ازان خواسته کو بنه کرد پیر / همی بر دل ما نسنجد بشیر

داستان نبرد کردن نوش زاد و افتادن نوش زاد

تو دل را ز کردارشان بد مکن / ازین دست خوارست با من سخن
از آزرم ما دل بدر آختند / بدین پادشاهی که اندر خورند
وز آنها که با او بهم ساختند / بد اندیش و بدساز بدگوهرند
مرا پرس پاک از جهان داورست / که از دانش برتران برترست
نباید که شد جان ما ناسپاس / بنزدیک یزدان نیکی شناس
مرا داد پیروزی و فرهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
سزای رهش گر نیایش بدی / مرا بر فزونی فزایش بدی
نه از پشت من رفته یک قطره آب / بجای دگر یافتی جای خواب

برو هیچ نیکی نباید چیز / که حیران سخنها نیرزد بنیز
وزین مرز تا کشور رومیان / هر آنکس که بستند با او میان
چو پیروز گشتی مپیچان سخن / میانشان بخنجر بدو نیم کن
که هر کس که او دشمن پادشاست / بکام نهنگان سپاری رواست

جزان اهرکه با ما بدل دشمنند / زخم جفا پیشه اهرمنند
زمن نیکویها بکیر بدیاد / ترا از مایش از نوش زاد
همه ازین داغ گرید بر جهان / مبادا زبان و مبادا دهن
کسی کرهمی جوید از روزگار / بجا نشسته بیند تن شهریار
بکار آورد کژی و دشمنی / بداند بشی و کیش اهرمنی
درین بادشاهی نباشد روا / که دشمن که نامور بادشاست
نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستاده برگشت و آمد براه
جو از ره سوی رام برزین رسید / بگفت انچه از شاه کسری شنید
جو پیغام شد گفته با هیچ مهداد / بگفت انچه فرمود با نوش زاد
سپه کردن و رزم راساختن / وزان کین او کردن افراختن
جو آن نامه برخواند مرد کهن / شنید از فرستاده چندان سخن
بدانکه که خیزد خروش خروس / زدرگاه برخاست آواز کوس
سپاهی بزرگ از مداین برفت / بشد رام برزین سوی جنگ تفت
جو آگاهی آمد سوی نوش زاد / سپاه انجمن کرد روزی بداد
همه جاثلیقان و بطریق روم / که او برد از ان م را بادبوم
بهمدار شماس پیش اندرون / سپاهی همه دست بسته بخون
برآمد خروش از در نوش زاد / به پیچید لشکر چو دریا ز باد
بهامون کشیدند یکسر ز شهر / پر از جنگ دل جان پر کین ز مهر
جو کرد سپه رام برزین پدید / بزد نای رویین و صف برکشید
ز کرد سواران و جوشن سران / گرایندن گرزهای گران
دل سنگ خارا همی بردرید / کسی روی خورشید تابان ندید
بقلب سپاه اندرون نوش زاد / یکی ترک رومی بسر برنهاد
سپاهی بران جاثلیقان روم / که پیدا نبود از پی آب بوم
تو گفتی مگر خاک جوشان شدست / هوا بر سر او خروشان شدست
زره دار کردی بیامد دلیر / کجا نام او بود پیروز شیر
خروش آگهی نامورش زاد / سرت گر نه بیچی بخوبی زداد
بکینی ز راه کیومورثی / از راه هوشنگ طهمورثی
مسیح فریبنده خود کشته شد / جو از دین یزدان سرش گشته شد
ز دین اوران دین انکس مجوی / که او دین خود را نداخت روی
اگر فریزدان برو تافتی / جهو اندر و راه کی یافتی
بدرت انجهانگیر آزاد مرد / شنیدی که با روم قیصر چه کرد
تو با او کنون رزم سازی همی / سرت با سما برفرازی همی
برین چهر جون ماه و پروین فروز / بدین شاخ و بال و بدین دست و کوز
نه بینم خود هیچ نزدیک تو / چنین نیز شش دست و کوپال تو
دریغ این سر و تاج نام و نژاد / که بر خیره میداد خواهی بباد
تو با شاه کسری بسنده نه / اگر پیل و شیر درنده نه
جو دست و کمانت و ای شهریار / بر ایوان خرم نه بیند نگار
جو پای و رکیب تو و بال تو / چنین نیز شش دست و کوپال تو
نگارنده چین نگاری ندید / زمانه جو تو شهریاری ندید
جوانی دل شاه کیتی مسوز / کمر تیره این تاج گیتی فروز
بباده شو از شاه زنهار خواه / بخاک افکن این گرز و روحی کلاه
اگر دور را ایدر یکی باد سرد / نشاید برو بیتو بر تیره گرد
دل شهریار از تو بریان شود / ز رو تیو خورشید گریان شود
بکیتی همه تخم رفتی مکار / سیزده نه خوب آید از شهریار
گر از رای من سر بپیچی بری / سیزده گزینی و کند آوری
بسی بند بر و زیاد آیدت / سخنهای بدگوی یاد آیدت
چنین داد پاسخ ورا نوش زاد / که ای پر فر توت سر پر ز داد
مرا دین کسری نباید همی / دلم سوی یاور گراید همی
که دین مسیحاست آیین اوی / نگردم من از فره و دین اوی
مسیحای دین دار را رشته شد / نه فر جهاندار زو گشته شد

سوی داد یزدان شد از دین پاک / بلندی بدید اندرین تیره خاک
اگر من شوم کشته زان پاک نیست / کجا زهر مرگست تریاک نیست
بگفت این جوان پیش وزیر / بپوشید رومی هوا را بتیر
برفتند گردان لشکر ز جای / خروش آمد از کوس و از کرنای
سپهبد چو آتش برانگیخت است / بیامد بکردار آذرگشسب
چو لشکر شاه ایران ببرد / به پیش سپه در نماند آنچه کرد
فراوان شیران لشکر بکشت / ازان کام شد رام برزین درشت
بفرمود تا تیر باران کنند / هوا ابر تگرگ بهاران کنند
بجنگ اندرون خسته شد نوش زاد / بسی کرد ازان بهر و زیاد
بیامد ز قلب سپه برز گرد / تن از تیر خسته رخ از درد زرد
چنین گفت پیش دلیران روم / که جنگ بدین زار و خوارست و شوم
بنالید گریان شقف را بخواند / سخن هرچه بودش فراوان براند
چنین گفت کین روزگار و زم / ز من بر من آورد چندین ستم
کنون چون بخاک اندر آیدم / سواری برافکن سوی مادرم
بگویش که شد زینهان نوش زاد / سر آمد بدو روز بیداد و داد
تو از من مگر دل نداری بنج / که اینست رسم سرای سپنج
کجا بهره این تیره روز / دلم چون بدی شاد گیتی فروز
نیابد بجز مرگ را جانور / اگر مرد خواهی غم من مخور
سر من ز گیتی پر از دردیست / بدر نیز از من که خشنودیست
مکن دخمه و تاج و رنج دراز / بسان مسیحا یکی رزمساز
نه کافور باید نه مشک و عبیر / که من زین جهان خسته زخم تیر
بگفت و لبها بهم برنهاد / شد آن نامور تاج و زنوش زاد
چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه / پراکنده گشتند ازان رزمگاه
غریوان ببالین او شد دوان / چو بشنید کو کشته شد پهلوان
بدان رزمگه گشته رو بر خروش / دل رام برزین برآورد جوش
ز اشقف پرسید کز نوش زاد / از اندازشاهان چه داری یاد
نه افسر نه دیبای و نه تخت / که از درد جان دید تاریک بخت
برسم مسیحا کنون سازدش / کفن سازد و گور اندر خورش
کنون جان او با مسیحا یکیست / همانست کو مرده بر دار نیست
مسیحی بشهر اندرون هرکه بود / نماندند خارکان با خشنود
خروش آمد از شهر هر مرد و زن / که بودند یکسر شدند انجمن
تن بهر یار دلیر و جوان / دل و دیده شاه نوشیروان
بتابوت ازان دشت برداشتند / که فرسنگ بردست برداشتند
چو آگاه شد زان سخن مادرش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
ز پرده بپاده بیامد ز راه / برو انجمن گشته بازارگاه
یکی جنبه کردش اندر زدند / همه بهر ازان چاک بر سر زدند

زاری کردن مادر نوش زاد

چو تابوت بر شهر نزدیک شد / بیامد برا ز خاک فرق و سرش
ز پرده برهنه دوان مادرش / ز گرد سپه روز تاریک شد
بغلتید همی برگ گل ز تخت / بموی برهده میانرا ببست
خروشان بیامد بر مرد شاه / همی گفت زاری خداوند تاج
که افکندت آن زین که افکنده باد / بجنگال شیران تنش کنده باد
برسیم رنگت باهن که جست / که باد ش بریده بشمشیر دست
سرو گر بدین در هر نفرین کنیم / من از درد تو خاک با این کنیم
پرستندگان زود در او نهند / یکی رستخیزی برانگیختند
ز خادم یکی تیغ بستد چو آب / که در زد جگرگاه خود در شتاب
نخواهد جهان بی تو مادر کنون / هم اکنون چو تو غرقه گردد بخون
ز بس زاری تاب و نوش گشت / بخاک اندر افتاد بیهوش گشت
گرفتند تابوت را شتر بزیر / بزرگان بر و بر گرستند زیر

بدرسم مسجا و آیین روم / نهادند صندوق در خاک شوم
بخاکش سپردند و شد نوش زاد / زباد آمد و ناگهان شد بباد
همه کند شاپور گریان شدند / ز درد دل شاه بریان شدند
چه هیچی همی خیره در بند آز / چو دانی که آید ز نامی فراز
گذر ساز و چندین بهانه مجوی / گل زهر خیره مکبی بوی
مگردان سر از دین و از راستی / که خشم خدا آورد کاستی
چو این شنوی غم ز دل بازکش / مزن بر دلت بر ز تیمار نیش
گرت هست جامی ز رد خواه / همی خور مرا زامدن از گناه
نشاط و طرب جوی و مستی مکن / گزافه مپندار مغز سخن
نگر خواب را بیهده مشمری / بکی بهره دانش ز پیغمبری
بویژه که شاه جهان مندش / روان درخشنده بگزیندش
ستاره زند رای با چرخ و ماه / سخنها پراکنده گردد براه
روانها روشن بیابد بخواب / همه بودنیها چو آتش در آب
شبی خفته بد شاه نوشیروان / خرد پیر بینا و دولت جوان

خواب دیدن نوشیروان و پرسیدن

چنان دید در خواب کز بخت / ز رستی یکی خسروانی درخت
شهنشاه را دل بیاراستی / می و رود و رامشگران خواستی
چو خورشید سر بر زد از برج کاو / ز هر سو برآمد خروش چکاو
نشست از بر تخت کسری ز دم / از آن خواب گشته دلش پر ز غم
بر آن تخت بر شد بشادی و ناز / نشستی و میخوردن آراستی
می از جام نوشیروان خواستی
گزارنده خواب را خواندند / روانرا بدرگاه بنشاندند
بگفت آنچه دید در خواب شاه / بدان موبدان نماینده راه
گزارنده خواب با پنج نداد / از آن دانش پنج هیچ باد
بنادانی آنکس که خشنود شود / ز دام نکوهش بیکسو شود
چو دانندهٔ خواب با پنج نداد / بداندیش دل سوی چاره شتافت
فرستاد بر هر سوی موبدی / جهانجوی بیدار دل بخردی
یکی هدیه با هر یکی بار کرد / پذیرفتن امید بسیار کرد
بهر یک بداد از درم ده هزار / بدان تا کند بار جهان خواستار
گزارنده خواب دانا کسی / بهر دانشی راه جسته بسی
که بگزارد آن خواب شاه جهان / نهفته ندارد به بیند نهان
یکی بدره آگنده او را دهند / سپاهی بشاه جهان بر نهند
بهر سوی شد موبد کاروان / سوار و پیاده و بسیار دان
یکی از زدان نامش آزادسرو / ز درگاه کسری بیامد زمرو
برآمد یکی کرد او را بهست / یکی موبدی دید ارزنده دست
همی خواند اندیشه بوزرجمهر / بدان دفتر از مهر بنهاد چهر
عنان را بپیچید موبد ز راه / بیامد بپرسید از آن خواب شاه
همه کودکان را بیاموخت رند / بخشم و به تندی و بانگ بلند
نگویم من این گفت جز پیش شاه / بدانگه که بنشاندم پیشگاه
بنشسته گفت این نه کار منست / بهر دانشی رند یار منست
یکی کودک جهتری بر درش / برو بنده زند و ستاسرش
که با باد گردن برافراختی / گزاریدن خواب را ساختی
ز موبد چو بشنید بوزرجمهر / بدان دفتر از مهر بنهاد چهر
غمین شد ز بوزرجمهر او شاد / بکن هر چه داری بدو گفت باد
نگویم من این گفت جز پیش شاه / بدانگه که بنشاندم پیشگاه
بداوش فرستاده اسب و درم / هر آنچش بیایست از بیش و کم
براندند هر دو برابر زمرو / خرامان چو زیر گل اندر تذرو
بره در گزاران و گریان شده / ز فرمان و ز فر و ز تاج و گاه
رسیدند جایی که آب بود / هم از کامه خوردن و خواب بود

بزیر درختی فرود آمدند / چو چیزی نخوردند دم بر زدند
بخفت اندر آن سایه بوزرجمهر / یکی چادر اندر کشیده بچهر
هنوز آن گرانمایه بیدار بود / که با او براه اندرین یار بود
نگه کرد پیشش یکی مار دید / که آن چادر خفته اندر کشید
ز سر تا بپایش ببوسید سخت / شد از پیش او نزد نزد درخت
چو مار سیه بر سر دار شد / سر کودک از خواب بیدار شد
چو آن اژدها سوزش او شنید / بدان شاخ باریک شد ناپدید
فرستاده اندر شگفتی بماند / فراوان برو نام یزدان بخواند
بدل گفت کین کودک هوشمند / بجایی رسد در بلندی بلند
از آن بیشه پویان براه آمدند / خرامان بنزدیک شاه آمدند
فرستاده از پیش کودک برفت / بنزدیک کسری خرامید تفت
بدو گفت کای شاه نوشروان / که بادات همواره دولت جوان
برفتم ز درگاه شاها بمرد / بگفتم چو اندر گلستان تذرو
ز فرهنگیان کودکی یافتم / بیاوردم و نیز بشتافتم
بگفت آن سخنها کجا و شنید / هم از مار بیشه شگفتی که دید
سپهدار کسری ورا پیش خواند / وزان خواب چندی سخنها براند
چو بشنید کودک ز نوشیروان / سرش بر سخن گشت گویا روان
چنین داد پاسخ که در خان تو / میان بتان شبستان تو

داستان خواجه ابوزرجمهر در خواب پادشاه راهبر شدن

یکی مرد برناست کز خویشتن / بآرایش جامه کرد است زن
ز بیگانه پرداخته کن جایگاه / برین بتان راز ما تا بماند راه
بفرمان ما پیش تو بگذرند / بی خویشتن بر زمین بسپرند
ببوسیم از آن ناسزای دلیر / که چون اندر آمد ببالین شیر
ز بیگانه ایوانش پرداخته کرد / در کاخ شاهنشهی سخت کرد
بتان شبستان آن شهریار / برفتند بر بوی و رنگ و نگار
سخن گوی خوبان با ناز و شرم / همه پیش کسری برفتند نرم
ندیدند زین سان کسی در میان / برآشفت کسری چو شیر ژیان
گذارنده گفت این نه اندر خور است / غلامی میان زنان اندر است
برهنه دگر بار بگذارشان / بزرفی نگهدار بازارشان
بتان گفت رفتن بافزون کنند / رخ از چادر شرم بیرون کنند
دگر باره بر پیش بگذاشتند / همی خواب را خیره پنداشتند
غلامی پدید آمد اندر میان / ببالا چو سرو بچهره کیان
تنش در در بدن بکردار بید / دل از جان شیرین شده ناامید

کشته شدن بدست کسری غلامی که از حرم بود و بیرون کردن بوزرجمهر

کنیزک در آن حجره هفتاد بود / که هر یک بتن سرو آزاد بود
یکی دختر مهتر حاج بود / ببالا چو سرو برخ عاج بود
غلامی سمن پیکر و مشکبوی / بجان پدر مهربان بود اوی
کنیزک ورا با خود آورده بود / چنین چرب دستی برآورده بود
بپرسید ازو شاه کین مرد کیست / کسی کو چنین بنده پرورد کیست
چنین گفت زن کین ز من کمتر است / جوانست با من ز هم مادر است
همین جامه پوشید کز شرم شاه / نیارست کردن برویش نگاه
برو شاه گفت ای سگ خاکسار / ببالود از تو نژاد و تبار
برادر گر از من بپوشید روی / ز شرم تو برد این بهانه مجوی
برو بر ز چین گشت نوشیروان / شگفت آمده کار هر دو جوان
برآشفت زانپس بدژخیم گفت / که این هر دو را خاک باید نهفت
کشیده بیروان دوست را دوان / پس پرده شاه نوشیروان
برآویختشان در شبستان شاه / نگونسار پر خون و دل پر گناه
گذارنده خواب را بدره داد / ز اسب و ز پوشیدنی بهره داد

فرو ماند

هنرم بگفتار ناسودمند / تن خویش دارد برنج و نژند
شتم گرد و ایمن نباشد ز بار / همی بر نیان جوید از خار بار
بهفتم که نشنید اندر دروغ / بجوید به بی شرم اندر فروغ
چنان دان تو ای شهریار بلند / که از بد سخن بد کند
چو بد انجمن مرد خاموش بود / از آن خامشی دل بر آتش بود
سپردن بدانای دانندهٔ گوش / بهن نوش یابی بهل رای هوش
شنیده سخنها فراوش مکن / که تا بت برخت شاهی سخن
چو خواهی که دانسته آید هنر / بگفتار بگشای بند از هنر
چو خواهی که یابی بهر جای کام / زبان بر گشا همچو تیغ از نیام
چو با مرد دانندهٔ باشد نشست / ز بر دست گردن ز پیر دست
ز دانش بود جان و دل با فروغ / مگر تا نگردی بگرد دروغ
سخن جوی چون بر گشاید سخن / همان تا بگوید تو تندی مکن
ز گفتار دانا تو دانا شوی / بگویی بر انسان گر و بشنوی
ز دانش دری بی نیازی مجوی / وگر چند ز بختی آید بروی
زبان را چو با دل بود راستی / نبندد در گزی و کاستی
همیشه دل شاه نوشیروان / مبادا ز آموختن ناتوان
بپرسید پس موبد تیز مغز / که اندر جهان چیست کاهنت تغز
که جان مرا روشنایی دهد / ز رنج زمانه رهایی دهد
چنین داد پاسخ که هر کو خرد / بیابد ز هر دو جهان بگذرد
بدو گفت کز نیستیت بخردی / خرد خلعتی روشنست ایزدی
چنین داد پاسخ که دانش بهست / چو دانش بود بر مهان آبرست
بدو گفت گر آب دانش بجست / بدین آب هرگز روانت نشست
چنین داد پاسخ که با مرد گرد / تن خویش را خوار باید شمرد
وگر تا دارد برو رنج برد / سر بد سگال اندر آرد بگرد
گرامی شود بر دل پادشا / گرامی شود شاد و فرمان روا
بدو گفت گر نیستش بهره زین / نه رایش نژد و نه این و دین
چنین داد پاسخ که آن به که مرگ / نهد بر سرش بر یکی تیره ترگ
وگر گفت کز باران میوه دار / که دانا سکار و بگاه بهار
چه سازیم تا هر کسی بر خورد / وگر سایه او بی بسر برد
چنین داد پاسخ که هر زبان / ز بد بسته دارد نه بگذرد روان
کسی را اندر دو بگفتار پوست / بود بر دل انجمن نیز دوست
همه کار دشوارش آسان شود / ورا دوست دشمن بکیشان شود
بپرسید کانکو ز راه گزند / بگردد بزرگست با ارجمند
چنین داد پاسخ که هر کو زبان / بسان درختست بر بار بد
اگر نرم گوید زبان کسی / درشتی بگوشش نیاید بسی
بدان کز زبانت گوشت رنج / چو رنجش نخواهی سخن را بسنج
همان کم سخن مرد خردپرست / بجز بیش نخشش نباید نشست
وگر کز بد بیهار تا آمده / گریزد بگرد ار مرغ دده
بشادی که فرجام او غم بود / مه و مند با رنج از و کم بود
تن آسانی از کاهلی دور کن / بکوشد و ز رنج تنت سور کن
که اندر جهان سود نی رنج نیست / جهان هم که بی پاسبان گنج نیست
از این باره گفتار بسیار گشت / وگر مردم خفته بیدار گشت
جهان زنده باد انوشیروان / همیشه جهانجوی و دولتجوان
بدو خواندند آفرین موبدان / بزرگان و بیدار دل بخردان
ستودند شاه جهان را بسی / برفتند با خورمی هر کسی
دو هفته برین نیز بگذشت شاه / ببرداخت روزی ز کار سپاه
بفرمود تا موبدان و روان / بایوان خرامند با بخردان
بپرسید شان ارن و از نژاد / ز پیروی فرهنگ و بیداد و داد
ز شاهی و از تاج و گنج و ورای / وز انجام و فرجام و نیک اختری
سخن کرد از آن موبدان خواستار / بپرسش گرفتند آمد بکار

بوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که رخشنده گوهر ز آرام تست
یکی آفرین کرد بوزرجمهر / که ای شاه خوب اختر و نیک چهر
چنان دان که اندر جهان شهریار / یکی چون تو تنها و بر سر کلاه
بداد و بدانش برای و بخت / بفر و بجهر و بدیهیم و تخت
چو پرهیزکاری کند شهریار / چه نیکوست پرهیز با تاج دار
ز یزدان بترسد که داور اوست / بیازد و بکین و بکند آورد
خرد را کند بادشا بر هوا / بدانکه که خشم آورد بار
نباید که اندیشه شهریار / بود جز پسندیده کردگار
ز یزدان شناسد همی خوب و زشت / بیامد بپاداش خرم بهشت
روان را بدارد بکوی دل آرزوی / همیشه جهان را بدو آبروی
هر آنکس که باشد بکس زیردست / بباید که جایی یابد شکست
بدانکه نشود تاج خسرو بلند / که دانا بود نزد او ارجمند
نکوداشتن کار درگاه را / ز هر آزدن کام بدخواه را
نباید که خسپد کسی دردمند / گزان درد بر خسرو آید گزند
کسی کو بیاد افسره در خورست / کجا بد نژادست و بدگوهرست
کند شاه دور از میان گرد / بی آزار تازان نگردد ستوه
هر آنکس که باشد بزندان شاه / گنه کار گر مردم بی گناه
بفرمان یزدان نباید گشاد / بزندان و باشد آنچ کردست باد
اگر پاش بر بند مان ز جان / بتیغ از بد دیو و شستن جهان
چو خسرو بفرهنگ دارد سپاه / بر آنجا بداد و درد و فریاد خواه
چو از بر باشی ز دشمن برای / بداندیش را دل برآید ز جای
همان رخنه بادشاهی بمرد / بدارد بهنگام ننگ و نبرد
فزودن بفرزند بر مهر خویش / نباید که بی بر شود رنج خویش
ز فرهنگ و دانش آموختن / دل و رای او را برافروختن
چو بر بدکنش رنج گردد دراز / ببد جز بفرمان یزدان مساز
وگر دشمنی باشد اندر دلش / کلی باشد از بوستان گلش
که گر دیر ماند نبیرد شنود / وز و باغ شاهی را هوش شود
چو باشد جهانجوی با فر و هوش / نباید که دارد ببد گوش گوش
چو دراب دیدن بود مهر خویش / کشودن بفرزند بر گنج خویش
هر آنکه که یازد ببیداد دست / دل شاه رنجد نباید شکست
ز دستور بدگوهر و گفت بد / تباهی بدیهیم و شاهی رسد
بباید شنیدن ز گویا سخن / چو بد گوید از راه تو فرمان مکن
همه راستی باید آراستن / ز کژی دل خویش پیراستن
ز شاه جهانجوی جز راستی / نباید که دیو آورد کاستی
چو این گفتها بشنود بادشا / خرد را کند بر دلش برگوا
کند آفرین تاج بر شهریار / شود تخت شاهی در او پایدار
بتارو بدو تاج شاهی و تخت / بداندیش نومید گردد درخت
چو بر گرد و این چرخ ناپایدار / از و نام نیکو برد یادگار
بمانا و تا روز ماند جوان / خرد یافت جان نوشیروان
ز گفتار او انجمن خیره گشت / همه رای دانندگان تیره گشت
چو نوشیروان آن سخنها شنود / وگر باره روزی او بر فزود
وزان بندها دیده پر آب کرد / دهانش پر از در خوشاب کرد
یکی انجمن برتر از آفرین / برفتند از ایوان شاه زمین
بدین نیز بگذشت یکهفته روز / بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
بپیراست آن جادر لاجورد / بیاراست گیتی بدیبای زرد
شهنشاه بنشست با موبدان / جهان دیده و کارکرده ردان
سر مهتر موبدان اردشیر / جوشابور و جون یزدگرد دلیر
خردمند بیران و گویندگان / ستاره شناسان و جویندگان
شتابنده بوزرجمهر جوان / بیامد بر شاه نوشیروان
بدانندگان گفت شاه جهان / که با کیست این دانش اندر نهان

کسان وین روان سر و شود / همانگه شاهی بی آهو بشود
چو بشنید از موبد موبدان / زبان برگشاد از میان روان
چنین داد پاسخ که از داد شاه / فروزان شود فر و بهیم و گاه
چو با داد بگشاید از گنج بند / پس از مرگ نامش بماند بلند
دگر گر بشوید زبان از دروغ / بگوید ز گرزی بهر کس فروغ
سپهبد که با داد و آسایش است / ز تابش زمانه در آرایش است
و دیگر که از کهتر بر گناه / بجوشد دل نامور با دشاه
به بخشم جهانجوی و بنگو سخن / که نامش نگردد بگیتی کهن
ششم بر پسندیده بخت خویش / چنان مهر دارد که بر بخت خویش
بهفتم اگر چند دانا بود / روانش بدانش توانا بود
نگردد دلش سیر آموختن / باندیشگان مغز را سوختن
بازادیست از خرد هر کسی / چنان چون بنالد از خشم بسی
چنین گفت پس نیز دگر دو بهر / که ای شاه دین دار دانش پذیر
برشاه بر شست خون ریختن / باندک سخن دل برانگیختن
همان چون سبکتر شود شهریار / باندیشه دست اندر آرد بکار
همان با خرد مند گیرد ستیز / کند دل ز نادانی خویش تیز
چو از کینه سه دل برآورد گشت / روان ورا دیو انباز گشت
ورا بد دنگ حاکم بود تیز مغز / نباید ز کشتار او کار نغز
دگر کارزاری که هنگام جنگ / بترسد ز نام و نترسد ز ننگ
توانگر که باشد دلت تنگ و رفت / باشکم زمین باید او را نهفت
چو کشتی کند نیز ناخوش بود / پس از مرگ جانش در آتش بود
چو دانا بود مرد کاهل بکار / از دیر گردد دل روزگار
بماند زمان او درست و جوان / مبادش توان و مبادش روان
چو بور زجمهر آن سخنها نغز / شنید و بدانش بیاراست مغز
چنین گفت کای شاه خرشید چهر / بکام دلت باد گردان سپهر
چنان دان که هر کس که دارد خرد / بدانش روانرا همی پرورد
نگوهیده ده کار برده گرد / نگوهیده تر نزد دانش پژوه
یکی آنکه حاکم بود بی دروغ / نگیرد بر مرد دانا فروغ
سپهبد که باشد نگهبان گنج / سپاهی که او سر به پیچد ز رنج
دگر دانشومند کو از بزه / نترسد چو چیزی بود با مزه
پزشکی که باشد بتن دردمند / ز بیمار چون باز دارد گزند
چو درویش مردم که باز دهد چیز / که آن چیز گفتن نیرزد بنیز
همه سفله گو هر کس آرام و خواب / دریغ آیدش هم ز دریای آب
وگر باد نوشین بتو بر بزد / سپاسی کند بر سرت بر نهد
هر آن بد کنش کو ندارد خرد / پشیمان شود هم ز کردار بد
دل مردم بی خرد زار زود / بدین گونه او بزدانی نگوی
چو آتش که گو گرد یابد خورش / گرش در نیستان بود پرورش
دل شاه نوشیروان زنده باد / جهان پیش او سر بسر بنده باد
برین نیز بگذشت شادان دو ماه / نشست از بر تخت پیروز شاه
بیکدست موبد که بودش وزیر / بدست دگر یزدگرد دبیر
همه گرد بر گرد از موبدان / سخن گوی بوزرجمهر جوان
بپوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که گوهر چرا باید اندر نهفت
سخنها که تن را بود سودمند / وزو مرد بی ارج گردد بلند
وزو گنج گویا نگیرد یکی / شنودن بود مغز را خوردنی
چنین گفت موبد بپوزرجمهر / که ای نامور تر ز گردان سپهر
چه دانی که بیش بگزاید ت / جو کمی بود زود بفزاید ت
چنین داد پاسخ که کهتر خوری / ز آسان شوی و روان پرورد
چنین گفت پس یزدگرد دبیر / که ای مرد گوینده دیادگیر
ده آهو گدهست با دل براز / که داریم دستیم زان بی نیاز
دل از عیب جستن بباید ت بست / چنین داد پاسخ که بازی نخست

بی آهو کسی نیست اندر جهان / تن و جان خوری سازد اندر نهان
چو مهتر بود در نورشک آوری / چو کهتر بود زو سرشک آوری
سدیگر سخن چون دو روی مرد / بدان تا برانگیزد از آب گرد
چو گوینده مردم بر جایگاه / سخن گوید و رای دارد تباه
همان گو سخن سر بسر بشنود / بداند بگفتار و هم بگرود
سخن گفت سر را دانش بخردان / چو گوینده گونه نباشد چو مان
بچیزی ندارد خرد مند چشم / گر زو دور ماند به هیچ رشم
بدو گفت بس موبد موبدان / که ای برتر از دانش بخردان
کسی نیست بی آرزو در جهان / اگر آشکارا و گر در نهان
همان آرزو را بدیدست گاه / چو پیدا کند مرد را دستگاه
کدامین ره آید ترا سودمند / کدامست با رنج و درد و گزند
چنین داد پاسخ که راه از دو سوست / گذشتن ترا تا کدام آرزوست
زکیتی یکی باز گشتن بخاک / که راه درازست با ترس و باک
خرد بایدت زان سپس رهنمون / بدین برش اندر چرا بی نگون
نومند گو را خرد بار نیست / بگیتی کس او را خریدار نیست
نباشد خرد جان نباشد روان / خرد جان جانست و ایزد گوان
چو بنیاد دانش بیاموخت مرد / سزاوار گردد بننگ و نبرد
ز دانش نخستین بیزدان گرای / که بودست و باشد همیشه بجای
بدو بگروی کام دل یافتی / رسیدی بجایی که بشتافتی
وگر کس نه آنست کز خورد و زنی / فراز آورد راه او رد زنی
بخورد بکوشش بپاکی گرای / بدین دار فرمان یزدان بپای
گر آیدت روزی بچیزی نیاز / بدست و بکنج بچندان میاز
هم از نیستیهان گزین کاندری / ز نامش نگردد نهان ابروی
همان دوستی با کسی کن بلند / که باشد بسختی ترا یار مند
سخن سنج و دینار گنجی بسنج / که بی دانش مرد خوارست گنج
زبان در سخن گفت از بر کن / خرد را گمان و سخن را سپر کن
چو رزم آیدت منش هشیار باش / نهفته ز دشمن نگهدار باش
چو بدخواه پیش تو صف بر کشید / ترا رای و آرام باید گزید
برابر چو بینی کسی هم نبرد / نباید که گردد ترا روی زرد
تو پیروزی از پیش دستی کنی / سرت پست گردد چو سستی کنی
بدانگه که اسب افکنی هوش دار / سلیح و هم اورد را گوش دار
چو او نیز گردد تو زو بر مگرد / هشیوار یاران گزین و بزرد
چو دانی که با او شتابی بکوش / پیر گشتن از رزم بازار هوش
چنین هم نگهدار تن در خورش / نباید که بگزاید ت پرورش
نگهدار تن در خورش خویشتن چار سو / چنان خور که نیرت کند آرزوی
زمی نیز هم شادمانی گزین / که مست از کسی نشنود آفرین
چو بیزدان پرستی بسندیده / جهان چون تنست و تو چون دیده
بسی از جهان آفرین گر و یاد کن / پرستش برین باد بنیاد کن
بزرمی نگهدار هنگام را / بروز و بشب گاه آرام را
پرستش رود رنج کمتر مکن / تو نو باش اگر هست کهن گنج
بنیکی گرای و غنیمت شناس / هم از آفریننده دان این سپاس
نگردانج گونه بگردد بدی / نگردانج گونه بگردد بدی
ستوده تر آنکس بود در جهان / که نیکش بود آشکار و نهان
چو خواهی که رنج نوآید بیر / از آموزگاران مبر تاب سر

داستان مهبود و عذر خواستن

دبیری بیاموز فرزند را / چو هستی بود خویش و پیوند را
دبیری رساند جوان را بتخت / شود نامزد و سزاوار تخت
چو با آلت و رای باشد دبیر / نشیند بر بادشاهان گزیر
تن خود چو دار بردارد برنج / بیابد باندازه از شاه گنج

بلاغت چو با خط فراز آیدش / باندیشه معنی فراز آیدش
ز لفظ آن گزیند که کوتاه‌تر / بخط آن نویسد که دل‌خواه‌تر
خردمند باید که باشد دبیر / همان نرم‌بار و سخن‌یادگیر
هشیوار سازند با پادشا / زبان خاش از بدن بازپا
شکیبا و با دانش و راست‌گوی / وفادار و پاکیزه و تازه‌روی
چو با این هنرها نشود پیش شاه / نشستش نباشد مگر پیشگاه
بفرمود کسری بموبد که او / درم داد و خلعت سزاوار اوی
کجا آمدش خوب گفتار اوی
وگر هفته روزی بیاید بتاج / بیاید نشست از بر تخت عاج
ابا نامور موبدان و ردان / جهانجوی بیدار دل بخردان
یکی خواست یزدان ز دستور شاه / که دانا بیارای و بنمای راه
همان ساوه نیز و گرد دبیر / به پیش اندرون بهمن نیز و بیر
بپور زرجمهر اترمان گفت شاه / دگر نزد فرخ دبیر سپاه
ز من راستی هرچه دانی بگوی / بگزی میازار رنج هیچ روی
بر سنش چگونه است فرمان من / نگه داشتن رای و فرمان من
سخنها سگالی و بسه بگوی / نگر تا نخ گفتار با رنگ و بوی
چنین گفت با شاه بیدار مرد / که ای برتر از گنبد لاجورد
هر آنکس که بر پادشا دشمنست / روانش و شاه اهرمنست
بفرمان شاهان نباید درنگ / نباید که گردد دل شاه تنگ
بر سنتیدن هر یار زین / بجوید خرد مند جوان راه دین
ولی کو ندارد ز شاه دوست / نباید که باشد ورا مغز و پوست
چنان دان که آرام گیتی است شاه / چو نیکی کنم او دهد پایگاه
بنیک و بد او را بود دسترس / نیازد بکین و بازار کس
نو مبند فرزند را جای اوی / چو جان دار چهر دلارای اوی
بشهری که هست اندرو مهر شاه / نباید نیاز اندران بوم راه
بدی بر تو از فر او نگذرد / که بخشش همه نیکویی پرورد
جهان را دل از شاه خندان بود / که بر چهر او فر یزدان بود
چو از نعمتش بهره یابی بکوش / که داری بفرمانش گوش
باندیشه گر سر به هیچی ازوی / همانگه بتابد ز تو بخت روی
چو نزدیک دارد مشو بر منش / وگر دور گردی مشو بدکنش
پرستنده گر یابد از شاه رنج / نگه کن که با رنج نامست گنج
نباید که سیر آید از کار گرد / همانیز گندی ز گفتار سرد
بفرمان شاه آنکه سستی کند / همان از تن خویش مستی کند
نکوهیده باشد گل آن درخت / که بر آکند بر تو بر تاج و تخت
زگیها تو پیش او بد مگوی / که کمتر کنی نزد او آبروی
هر آنکس که بسیار گوید دروغ / بر تخت شاهان نگیرد فروغ
سخن کان نه اندر خور و باخرد / بگوشد که بر پادشا بشمرد
اگر برسدش آنچه دانی بگوی / بسیار گفتن مجوی آبروی
فزونست آن دانش اندر جهان / که بشنود گوش آشکار و نهان
کسی را که شاه جهان خوار کرد / بماند روانش همیشه بدرد
همان در جهان ارجمندان بود / که او بر دل شاه خندان بود
چو سر از دست شاه کسی کمتر / اگرچه پرستنده باشی کهن
اگر چند گردد پرستش دراز / چنان دان که هست او ز تو بی‌نیاز
اگر با تو گردد بجنبی ز جای / بپوزش گرای و مزن هیچ دم
وگر مهر و دیگری را همان / پرستار باشد چو تو بی‌گمان
اگر نیست آگهی از گناه / برهنه دلت را بر نزد شاه
وگر هیچ تاب اندر آری بدل / بدو روی منمای و دل بر گسل
بفرا و به بیند گمان نزار / دل تیره و نرجهان نزار
وزانپس نیابی تو زو نیکویی / همان گرم گفتار او نشنوی
دریا و شاهی چو دریا شمر / پرستنده ملاح کشتی هنر

سخن لشکر و باد بانش خرد / بدر با خردمند چون ننگرد
بدان باد بانرا کند مایه دار / که هم مایه دارست و هم سایه دار
اگر پادشا کوه آتش بدی / پرستنده را زیستن خوش بدی
که آتش که خشم سوزان بود / چو خشنود باشد فروزان بود
ازو یکزمان شهد و شیرست شاه / و دیگر زمانی بند و زندان و چاه
بهنگام دیگر ازو نوش بهر / بدیگر زمان چون گزاینده زهر
بکردار دریا بود گاه گاه / بفرمان او نامد از چرخ ماه
ز دریا کی ریگ دارد بکف / دگر در زیبا میان صدف
جهان زنده از فش نوشیروان / همیشه بفرمانش ایوان و وان
نگه کرد کسری بگفتار اوی / دلش گشت خرم بدیدار اوی
چو گفتی که ده بر ده بودی چهار / بدین گونه بر بخشش شهریار
چو باده بگفتی و ماده بهم / چهل بدره بودی ز گنجش درم
چو گنجور با شاه کردی شمار / بهر بدره بودی درم ده هزار
شهنشاه باده دهاده بگفت / که گفتار او با هنر بود جفت
بیاورد گنجور خرشید چهر / چهل بدره نزدیک بوزرجمهر
سپاس از خداوند خرشید و ماه / که رستم ز بوزرجمهر وز شاه

داستان عذر با مهبود و خاندان او که شد

برین داستان بر سخن ساختم / بدستور مهبود پرداختم
میاسای ز آموختن یکزمان / ز دانش بیفکن دل اندر گمان
چو گویی که دام خرد توختم / سخن هر چه بایست آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار / که بنشاندت پیش آموزگار
ز دهقان کنون بشنو این داستان / که بر گوید از گفته باستان
چنین گفت دهقان که بر تخت عاج / چو کسری کسی نیز ننهاد تاج
برزم و ببزم و ببرهیز و داد / چنو کس شهنشه ندارد بیاد
ز دانندگان دانش آموختی / دلش را بدانش برافروختی
چو رو خواب با موبدان خواستی / دلش را بدانش بیاراستی
بدو چون روان شد بچیزی سخن / تو ز آموختن هیچ سستی مکن
ندانی چو گویی که دانا شدم / بهر آرزو بر توانا شدم
چو این داستان بشنوی یاد گیر / ز گفتار گوینده دهقان پیر

قصه مهبود و هلاک شدن فرزندان او

بپرسیدم از روزگار کهن / ز نوشیروان یاد کن این سخن
که او را یکی پاک دستور بود / که بیدار دل بود و گنجور بود
ولی با خرد داشت رای درست / ز گیتی جز از نام نیکی نجست
که می بود بدنام آن پاک مغز / روان دلش پر ز گفتار نغز
دو فرزند بودش خوخرم بهار / همیشه پرستنده شهریار
شهنشاه چون زمزم آراستی / تن خویش مهمان او داشتی
نخوردی جز از دست مهبود چیز / هم ایمن بدی زان دو فرزند نیز
خورش خانه در خان او داشتی / تن خویش مهمان او داشتی
دو فرزند آن نامور پارسا / خورش تاختندی بر پادشا
همی ساختی تا بر پادشاه / چگونه کند کار او را تباه
یکی حاجبی بود در وان بنام / که او را بدی بر در شاه کام
ببد گفت ایشان بدید آنچ راه / که کردی بر آذر از آن جان شاه
کهن بود و هم حاجب شاه بود / فروزنده رسم درگاه بود
خردمند ازان خود که آگاه بود / که او را بدرگاه بدخواه بود
ز گفتار و کرداران شوخ مرد / نه برگشت مهبود را روی زرد
چنان بد که یکروز مردی جهود / نگه کرد و آواز افسون شنود
ز نیرنگ و ز تنبل و جادویی / ز گفتار کژی و از بدخویی
ز افسون سخن رفت روای نهان / ز درگاه و از شهریار جهان

برو راز بگشاد و گفت این سخن / بجز پیش جان آشکارا مکن
یکی جادویی بایدت ساختن / زمانه ز مهبود برداختن
که او را بزرگی بجایی رسید / که پای زمانه بخواهد کشید
بگیتی کسی را ندارد ز کس / تو گویی که نوشیروانست بس
جز از دست مهبود فرزند چیز / خورشها نخواهد جهانجوی نیز
شدست از نوازش چنان بر منش / که هر زمان ببوسد فلک دامنش
چنین داد پاسخ بدروان جهود / کزین داوری غم نباید فزود
چو برسم بگیرد جهانجوی شاه / خورشها ببین تا چه دارد براه
نگر تا بود هیچ سر اندر وی / پذیره شود خورد بنهان بتوی
همان بس که من تیز بینم ز دور / نه مهبود بینی تو زنده نه پور
وگر زان خورد بی گمان رود و سنگ / بریزد هم اندر زمان بی درنگ
نگه کرد زروان بگفتار اوی / دلش گشت تازه بدیدار اوی
همی رفت بارد بدرگه جهود / خورد خواب و آرام بی او نبود
چنین تا برآمد بدین چند گاه / برآموز بویان بدرگاه شاه
دو فرزند مهبود هر بامداد / خرامان شدندی بدرگاه شاد
پس پرده نامور کدخدای / زنی بود پاکیزه و پاک رای
که چون شاه کسری خورش خواستی / یکی خوان زرین بیاراستی
سه کاسه نهادی بروم زرر / بدستار زربفت پوشیده سر
ز دست دو فرزندان ارجمند / رسیدی بر شهریار بلند
خورشهای شهد و ز شیر و گلاب / بخوردی و آراستی جای خواب
چنان گفت چندانکه هر دو جوان / ببردند خوان نزد نوشیروان
چو خوان اندر آمد ببالان شاه / دوان رفت زروان حاجب براه
بدر گشت کاید همی بوی خوش / یکی چادر پرنیان رو بکش
یکی روی بنمای تا زین خوش / که باشد همی شاه را پرورش
چنین گفت چندانکه هر دو جوان / که ایمن شد از شاه نوشیروان
خورش را جوان زود بگشاد روی / نگه کرد زروان ز دور اندر وی
همیدون جهود اندرو بنگرید / سرآمد خورشها بدید
چنین گفت بد دین بسالار بار / که آمد درختی که گشتی ببار
ببردند خوان نزد نوشیروان / خردمند بیدار هر دو جوان
پس خوان همی رفت زروان چو گرد / چنین گفت آن ناجوانمرد مرد
که ای شاه نیک اختر و دادگر / تو بی چاشنی دست خوردن مبر
که روی فلک بخت خندان تست / جهان روشن از بخت و میدان تست
خورش گر برآمیخت با شر و زهر / بداندیش را باد از زهر بهر
چو زین گونه بشنید نوشیروان / نگه کرد زان پس بهر دو جوان
که گیرید ازین خوردنی چاشنی / چه پوشید بر راه اهرمنی
جوانان ز پاکی و از راستی / نوشتند بر پشت دست اسپی
چنان چون بخوردند زان شهد و شیر / تو گفتی بخستند هر دو بتیر
بخفتند بر خاک هر دو جوان / بدادند جان پیش نوشیروان
چو نوشیروان اندران بنگرید / برآشفت و شد چون گل شنبلید
بفرمود کز خان مهبود خاک / برآرند و زکس ندارند باک
بدان خاک باید بریدن سرش / نه مهبود بارانه خوالیگرش
بایوان مهبود در کس نماند / ز خویشان او در جهان بس نماند
بتاراج دادند آن خواسته / زن و کودک و گنج آراسته
رسید ایدران کار زروان کنام / گهی کام جست اندران گاه نام
بنزدیک او شد جهود ارجمند / برافراخت سر تا بابر بلند
بگشت اندرین نیز چندی سپهر / درستی نهان کرد از شاه چهر
چنان شد که شاه جهان کدخدای / بنخچیر گرگان همی کرد رای
در اسپان چو کسری نکو بنگرید / بران و بر داغ مهبود دید
که از تازی اسپان رخش برفروخت / بمهبود بر جای مهرش بسوخت
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد / بسی داغ دل مهبود کرد

چنین گفت کان مرد با رای و داد / چرا کرد زنگونه بیداد یاد
بدان دوستداری و آن راستی / چرا زد روانش در کاستی
از اندر جز از کردگار جهان / از آن آشکارا درستی نهان
وز آنجا یکی سوی بحر گاه / بیامد چنان داغ دل با سپاه
ز هر کس بزه در سخن خواستی / بگفتارها دل بیاراستی
سراینده بسیار همراه کرد / بافسونها راه کوتاه کرد
دبیران و زروان و دستور شاه / برفتند یکروز پویان براه
قضا را سخن رفت ز افسون و بند / ز جادویی اهرمن برگزند
بموبد چنین گفت کای شهریار / دلت را بنیرنگ رنجه مدار
سخن جز بنزدیک و از دین مگوی / ز نیرنگ جادو شگفتی مجوی
بدو گفت زروان انوشه بدی / روانرا بدیدار توشه بدی
ز جادو سخن هر چه گویند هست / نداند جز از مرد یزدان پرست
اگر خوردنی وارد از شیر بهر / بنیرنگ گرداند از دور زهر
چو بشنید نوشیروان این سخن / برو تازه شد روزگار کهن
که آن روز در خوردنی شیر بود / کزان مرد بدگوی ازیر بود
ز مهبود و هر دو بسر یاد کرد / لبانرا ز اندازه بر باد کرد
بزروان نگه کرد و خیره بماند / سبک باره کام زن را براند
روانش از اندیشه بر دود بود / که زروان بداندیش مهبود بود
بدل گفت کین مرد ناسازگار / ندانم چه کرد اندر آن روزگار
که مهبود بر دست ما کشته شد / چنان دوده را روز برگشته شد
مگر کردگار آشکارا کند / دل و جان ما با مدارا کند
که آلوده بینم همی زو سخن / پر از دردم از روزگار کهن
همی رفت یکدل پر از درد و غم / پر از رنگ رخ دیدگان پر ز نم
بمنزل رسید آن زمان شهریار / سراپرده زد بر لب جویبار
چو زروان بیامد بپرده سرای / ز بیگانه بر دخت کردند جای
ز جادو سخن گفت و ز شهد و شیر / کجا این سخن کی بود دلپذیر
ز مهبود زانپس بپرسید شاه / ز فرزند او تا چرا شد تباه
چو پاسخ ازو لرز لرزان شنید / گنه کاری آمد ز زروان پدید
بدو گفت زروان سخن راست گوی / مکن چاره و هیچ کژی مجوی
سراسر سخن راست زروان بگفت / نهفته پدید آورید از نهفت
گنه یکسر افکند سوی جهود / تن خود ازو کردنی گردد دود
چو بشنید زو شهریار بلند / هم اندر زمان پای کردش ببند
فرستاد نزد مشعبد جهود / دو اسپه سواری بکردار دود
چو آمد بدان بارگاه بلند / بپرسید ازو شهریار ارجمند
که این کار چون بود با من بگوی / بسوی دروغ آنچه منمای روی
جهود از جهانجوی زنهار خواست / که پیدا کند راز نیرنگ راست
بگفت آنچه زروان ورا گفته بود / سخن هر چه اندر نهان رفته بود
سپهبد چو بشنید خیره بماند / رد و موبد و پهلوانرا بخواند
جهود بداندیش یکسر بگفت / نماند از بزرگان سخن در نهفت

پیدا شدن غدر مهبود و انتقام کشیدن کسری از آن بدکنش

بفرمود پس تا دو دار بلند / زدند و فرو هشته پیچان کمند
بزد مرد در خیم پیش درش / نظاره شد آنجا همه لشکرش
بیک دار زروان و دیگر جهود / کشیده برآهیخت و تندی نمود
بباران سنگ و بباران تیر / بدادند سرها بنیرنگ شیر
جهانرا نباید سپردن بید / که بر بدکنش بی گمان بد رسد
ز خویشان مهبود چندی بجست / مگر باز یابد کسی تندرست
یکی دختری یافت پوشیده روی / سه کرد گرانمایه و نیک خوی
همه گنج زروان بدیشان نمود / همان گنج ماندش ز مرد جهود
ز یزدان همی خواستی زینهار / همی ریختی خون دل بر کنار
بدرویش بخشید بسیار چیز / زبان پر از آفرین داشت نیز

سر یزدان

که یزدان گناهش ببخشد مگر / ستمگر بخواندش نه بیدادگر
کسی کو و پاک یزدان پرست / سزد گر نیارد ببد هیچ دست
که گر چند بر گردن آسان بود / بفرجام زو جان هراسان بود
اگر بر دلی سنگخارا بود / نماند نهان آشکارا بود
اگر چند تو مست آواز تو / گشاده کند روزها راز تو
ندارد نگه راز مردم جهان / همان به که نیکی بود در نهان
چو بی رنج باشی و پاکیزه رای / ازو بهره یابی بهر دو سرای
کنون رفت زروان و هم آن جهود / سرآمد خرد را نباید بسود
اگر دادگر باشی ای سرفراز / نمانی و نامت بماند دراز
وگر پیش دارد بدل راستی / چنان دان که گیتی تو آراستی
چو خواهی ستایش پس از مرگ تو / خرد باید ای نامور ترک تو
از آن پس که گیتی برو گشت راست / بجز آفرین در بزرگی نخواست
همان کهتری را بیاراستند / بدیهیم بر نام او خواستند
ز کوپال و خنجر بیاسود دوش / جز آواز رامش نیامد بگوش
کسی را نبد با جهانجوی تاو / بدیرفت هر مهتری بازو ساو
جهانجوی دشواری آسان گرفت / همه ساز و نخچیر و میدان گرفت
نشست اندر ایوان گوهرنگار / همی رای زد با می و میگسار
یکی شارسان بود بر راروم / فزون از دو فرسنگ بالای بوم
بدو اندرون کاخ و میدان و باغ / بیکدست رود و بیکدست راغ
یکی کاخ بد اندرو شهریار / بدو اندر ایوان گوهرنگار
همه شوشه طاقها سیم و زر / بزر اندرو چند گونه گهر
یکی گنبد از آبنوس و زعاج / به پیکر و سلسله و شیر و ساج
ز روم و ز هند آنکه استاد بود / باستادیش در هنر داد بود
از ایوان و از کشور نیم روز / همه کارداران کشور فروز
همه گرد گرد اندرو شارسان / که هم شارسان بود و هم کارسان
امیران که از بر برآورده بود / ز روم و ز جایی که آزرده بود
از آن هر یکی را یکی خانه کرد / همه شارسان جای بیگانه کرد
برآراست بر هر سوی کشت زار / زمین برومند هم میوه دار
ورا سروسان خواند کسری بنام / که در سرو یابد جهانجوی کام
جز از داد و آباد کردن جهان / نبودی دلش آشکار و نهان
زمانه چو او را ز شاهی ببرد / همان جای او دیگری را سپرد
نخواهد ترا ماندن جاودان / بپرداز دل را ز کار بدان
همه رنج و آزت فزونست بس / بلندی و پستی نماند بکس

هدیه فرستادن خاقان کسری را و جنگ کردن هتیالیان

کنون رزم خاقان و هتیال گیر / چو رزم آیدت پیش کوپال گیر
چه گوید سخن گوی با آفرین / ز شاه و ز هتیال و خاقان چین
چنین گفت بر مایه دهقان پیر / سخنها خور و بشنو و یاد گیر
که از نامداران با فر و داد / بمردان جنگی و گنج و نژاد
چو خاقان چینی نبود از نهان / گذشته ز کسری بگرد جهان
همان تا لب رود جیحون و چین / بدو خواندندی بداد آفرین
سپهدار با لشکر و گنج و تاج / بکار زبون بود زان روی حاج
سخنهای کسری بگرد جهان / پراکنده شد در میان مهان
ز رای و ز دانایی و فرهی / بزرگی و آیین شاهنشهی
خردمند خاقان بدان روزگار / همی دوستی خواست با شهریار
بیکچند بنشست با رای زن / همه نامداران شدند انجمن
از آغاز آن آشنایی نخست / همی از رد و موبدان رای جست
یکی هدیه آراستش بی شمار / همه از نامور در شهریار
ز اسبان جنگی و دیبای چین / ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نگین
طرایف که باشد بچین اندرون / بیاراست از هر دری صد هیون
ز دینار گنجی ز بهر نثار / بگنجور فرمود تا سی هزار

بیاورد با هدیها بار کرد / ده اشتر ز گنج درم بار کرد
سخن گوی مرد بخت از نهان / خردمند گشته بجود جهان
یکی نامه بر زافرین بر حریر / ز خاقان کسری نشان دبیر
گذر مر ورا سوی هیتال بود / همه راه بر تیغ و کوپال بود
ز نعمه اندرون تا بچون سپاه / کشیده ده و ده بشش هیتال شاه
گوی غاتفر نام سالار شان / برزم اندرون نام بردار شان
چو آگه شد از کار خاقان چین / وزان هدیه شاه ایران زمین
چنین گفت با مهتران سپاه / گوی غاتفر کرد لشکر پناه
که زهرست این دوستی بهر ما / از این صلح ویران شود شهر ما
جهاندیدگان ور وانرا بخواند / سخن سر بسر پیش ایشان براند
چنین گفت با سرکشان غاتفر / که ما را ز اختر شد اید بسر
اگر شاه ایران و خاقان چین / بسازند و برهم کنند آفرین
ازین کار هیتال ویران شود / گذرگاه ایران و توران شود
بباید یکی ناختن ساختن / جهان از فرستاده پرداختن
ز لشکر یکی نامور برگزید / سرافراز جنگی جهان جوی دید
بتاراج دادان همه خواسته / هیونان و اسبان آراسته
فرستاده را سر بریدند پست / ز گردان جنگی سواری نجست
چو آگاهی آمد بخاقان چین / دلش گشت پر درد و سر پر ز کین
سپه را ز قهار باشی براند / بچین و ختن در سواری نماند
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب / نبرد و خت کین بخورد و بخواب
برفتند یکسر بکلرزبون / همه سر بر از خشم و دل پر ز خون
ز جوشن سواران بجاج اندرون / چو خون شد برنگ آب گلرزبون
چو آگاه شد غاتفر زان سخن / که خاقان چینی چه افکند بن
سپاهی ز هیتالیان برگزید / که گشت آفتاب از جهان ناپدید
ز بلخ و ز تخارو و آموی رزم / سلیح و سپه خواست اسب و درم
ز هومان و ترمد و ویسه گرد / ز هر سو سپاه اندر او رو کرد
ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ / بجوشید لشکر چو مور و ملخ
ز بس نیزه و تیغهای بنفش / درخشیدن برنیامی درفش
سپاه انجمن گشت بر مارو مرغ / زمین گشت مانده بر چرخ
بخار اپر از گرد و کوپال بود / که لشکر که شاه هیتال بود
تو گفتی زمین بود چرخ برین / سنان چون ستاره درسان نگین
چو بگذشت خاقان ز رود برگ / تو گفتی همی تیغ بارد فلک
بشد غاتفر با سپاهی چو کوه / ز هیتال گرد آورید گروه
ز بس نیزه و تیغهای بنفش / درخشیدن برنیامی درفش
درخشیدن تیغهای سران / گرانیدن گرزهای گران
تو گفتی که آهن روان دارد / همان گرز را ترجمان دارد
یکی باد برخاست و گردی سیاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
کشانی و سغدی شدند انجمن / پر از آب و رخ کودک و مرد و زن
که تا چون بود کار آن رزمگاه / که یابد بر از گردش هور و ماه
بگفتند آن لشکر جنگ جوی / بروی اندر آورده بودند روی
بهر جای بر توده کشته بود / ز خون خاک و سنگ ارغوان گشته بود
ز بس نیزه و گرز و کوپال و تیغ / تو گفتی همی سنگ بارد ز میغ
نهان شد بگرد اندرون آفتاب / پر از آب شد چشم پران عقاب
بهشتم سوی غاتفر گشت گرد / سپه شد چنان چشمها لاجورد
شکست اندر آمد بهتالیان / شکستی که نامش بود سالیان
از ایشان سواری دلاور نماند / زمانه چنین کار بسیار راند
پراکنده بر هر سوی خسته بود / همه مرز پر خسته و کشته بود
همی این بران آن برین گفت جنگ / ندیدم هرگز چنین باد و رنگ

هزیمت شدن هیتالیان از پیش خاقان چین

ز شمشیر و ز نیزه و گرز و تیغ / تو گفتی ندانند راه گریغ
همه چهره اژدها داشتند / همه نیزه بر کوه بگذاشتند
همه جنگهاشان بسان پلنگ / نشد سیر دلشان ز پیکار جنگ
یکی زین اسبان بپرداشتند / نه خفتند نه خفته بگذاشتند
خورش بارگی را همه خار بود / یکی چون نخفتی دو بیدار بود
همه شب جز از خفتن و تاختن / تن خویش با آتش انداختن
نبود و ندانست کس خواب خورد / مگر دیو جوید از ایشان نبرد
نداریم ما تا و خاقان چین / گذر کرد باید بایران زمین
گر آید و نک جا نبود غاتغر / ببندد بفرمان کسری کمر
سپارد بدو شهر هیتال را / بیندازد او گرز و کوپال را
اگر نه خود از تخمه رفتن بزاد / گزینم که جنگ آوری را بداد
که تا شاد باشد بنوشیروان / ازو دولت پیر گردد جوان
بجز هند و هیتال و توران زمین / جهانی برو برکنند آفرین
که با هوش و بزرست و فر و خرد / همه راستی را خرد پرورد
نهادست بر خسروان باز و شاد / ندارند با او همی نوش و ناو
ز هیتالیان کودک و مرد و زن / برین یک سخن بر شدند انجمن
جغانی شهی بود فرخ نژاد / جوان و جهان بخش با فر و داد
خردمند نامش فغانیش بود / که با گنج و با لشکر خویش بود
بزرگان و گردان توران زمین / بشاهی برو خواندند آفرین
پس آگاهی آمد بشاه بزرگ / ز خاقان که شد نامداری سترگ
ز هیتال و گردان آن انجمن / که از چینیان شان چه آمد شکن
ز شاه جغانی که با بخت تو / بیامد نشست از بر تخت تو
بیکهفته هیتال با شاه چین / از اسبان نبرداشتند بس زین
شگفتست کامد بدیشان شگفت / سپهبد مبادا نج با رای جفت
بدان نامداری که هیتال بود / همه مرز بر تیغ و کوپال بود
چو شد مرز هیتال پر رزم و شور / بجستند از تخت بهرام گور
اگر غاتغر داشتی نام و رای / نبودی سپه زان سپه را ز جای
دلیران هیتال برگشته اند / دو بهره فزون خسته و کشته اند
نوآیین یکی شاه بنشاندند / سراسر برو آفرین خواستند
ز خویشان ارجاسب افراسیاب / جز از مرز ایشان نبیند بخواب
ز پیروزی لشکر غاتغر / همی بر فرازید خرشید سر
سزد گر بباشیم همداستان / که خاقان براند چنین داستان
کنون سان زمین پادشاهی مراست / که دارند ازین چینیان پشت راست
همه زیردستان از ایشان برنج / بتاراج داده همه زر و گنج
چه بینید یکسر کنون اندرین / چه سازیم با ترک هیتال و چین
بزرگان دانندگان برخاستند / همه پاسخش را بیاراستند
گرفتند یکسر برو آفرین / که ای شاه نیک اختر پاکدین
همه مرز هیتال آهرمنند / دو رویند این مرز را دشمنند
بدیشان سزد هر چه آید ز بد / خود از شاه گفتار نیکو سزد
از ایشان اگر نیستی رنج و درد / جز از خون آن شاه آزاد مرد
بکشتند پیروز را ناگهان / چنان شهریار چراغ جهان
مبادا که باشند یکروز شاد / که هرگز نخیزد ز بیداد داد
چنین است بادا فر دادگر / همه بدکنش را بد آید بسر
ز خاقان اگر شاه راند سخن / که دارد بدل درد و کین بمن
سزد گر ز خویشان افراسیاب / که گرد آمدستند زان روی آب
بروشن روان کار ایشان بساز / تویی در جهان شاه گردن فراز
فروغ از تو گیرد روان با خرد / انوشه کسی کو خرد پرورد
توانا تری از بزرگ انجمن / نباید ترا موبد و رای زن
ترا زیبد اندر جهان تاج و تخت / که با فر و اورند و رای و بخت

داستان آمدن هیتالیان بجنگ و هزیمت خوردن هیتالیان

ماگر شده سوی خراسان شود / ازین پادشاهی هراسان شود
هر آنکه که بی شاه یابند بوم / زمان تا زمان لشکر آید ز روم
از ایرانیان باز خواهند کین / نماند برو بوم ایران زمین
نه کس پای بر خاک ایران نهاد / نه زین پادشاهی ببد کرد یاد
اگر شاه او رای کینست و جنگ / ازو رام گردد بدریا نهنگ
چو بشنید گفتارشان شهریار / وزان سر به پیچیدن از کارزار
چنین داد پاسخ که یزدان شناس / کزو دارم اندر دو گیتی هراس
که گردان ز آسایش خواب و خورد / فراموش کردند یکسر نبرد
شما را از آسایش و بزمگاه / بیکسر تهی شد سر از رزمگاه
بنیروی برکن سر ماه را / بسیچیم یکسر همه راه را
بسوی خراسان کشم لشکری / بخواهم سپاه از دگر کشوری
همین نامداران و گردان که هست / به بندیم کوس از بر پیل مست
نه هیتال خواهم نه خاقان چین / که بر بوم ایران کنند آفرین
جهان از بدان پاک بی خو کنیم / بداد و دهش کشور نو کنیم
همه نامداران ترا بنده اند / بفرمان و رایت سر افکنده اند
که ای شاه فیروز با فر و داد / زمانه بفرمان تو شاد باد
سپهدار بنشست با رای زن / دلیران سراسر شدند انجمن
هر آنکه که فرمان دهد شهریار / نه بیند ز ما کاهلی روزگار
همه نامداران فرو ماندند / بفرمان و رایت شدند انجمن
همه رای زد شاه تا ماهنو / برآمد زمانه بفرمان تو
تو گفتی که جامی ز یاقوت زرد / نهادند بر چادر لاجورد
بدیدند بر چهره شاه ماه / خروشی برآمد ز درگاه شاه
چو برزد سر از کوه روشن چراغ / زمین شد بکردار زرین چناغ
خروش آمد و ناله کاودم / ببستند بر پیل روئینه خم
دمادم بلشکر که آمد سپاه / درفش جهانجوی در قلبگاه
یکی لشکری سوی گرگان کشید / که از آگرانه نبودش پدید
بدرگاه شد یزدگرد دبیر / ابا رای زن موبد اردشیر
بنشستند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
که شد شاه با لشکر و ساز رزم / شما کهتری را مسازید بزم
بفرمود نامه بخاقان چین / فغانیش را همچنین آفرین
سپاهی ز شهر مداین براند / که روی زمین جز بدریا نماند
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه / درفش جهانجو در قلبگاه
برآسود چندی ز بهر شکار / همی گشت در کوه و در مرغزار
بسغد اندرون بود خاقان که شاه / بگرگان همی رای زد با سپاه
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب / شده سغد یکسر چو دریای آب
همی گفت خاقان سپاه مرا / زمین بر نیاید بگاه مرا
از ایدر سپه سوی ایران کشم / برو بوم آن ملک ویران کنم
همی بود یکچند با گفت و گوی / جهانجوی با لشکر و آبروی
نمانم تا بیامد بشاه آگهی / گر ایران بجنبید با فرهی
وزان تخت پیروزی و دستگاه / ز دریا بدریا کشیده سپاه
به پیچید خاقان چو آگاه شد / بروم اندرش راه کوتاه شد
باندیشه بنشست با رای زن / بزرگان لشکر شدند انجمن
سپهدار خاقان بدستور گفت / که این آگهی خرد نتوان نهفت
شنیدم که کسری بگرگان رسید / همه روی کشور سپه گسترید
ندارد همانان ز من آگهی / وگر تارک از رای دارد تهی
زمین تا بجیحون سپاه منست / زمین زیر پر کلاه منست
مرا پیش او رفت باید بجنگ / بپوشد درنگ آتش و نام و ننگ
کمانه کزو بگذری راه نیست / وگر در زمانه جز او شاه نیست
بیا کامد اکنون چو من جنگجوی / شوم با سواران چین پیش اوی
خردمند موبد بخاقان چین / چنین گفت کای مهتر با فرین

تو با شاه ایران مکن رزم یاد / مده باد شاهی و لشکر بباد
ز شاهان نجوید کسی جای او / مگر تیره باشد دل و رای او
که با فر او بخت را شاه نیست / بدیدار او بر فلک ماه نیست
همی باز جوید ز هند و ز روم / ز جایی که مرز است آباد بوم
خداوند تاجست پیروز بخت / جهانگیر و بیدار فرخنده بخت
چو بشنید خاقان ز موبد سخن / یکی رای شایسته افکند بن
چنین گفت با کاردان راه جوی / که این را چه بیند خردمند اوی
دو کارست پیش آمده ناگزیر / که خامش نشاید بدن چیر چیر
گر از رزم او یاد جز رنج نیست / به از بر پراکندن گنج نیست
هر آنکس که از بد هراسان شود / درم خوار گیرد تن آسان شود
ز لشکر سخن گوی را برگزید / که گفتار دانا بداند شنید
یکی نامه بنوشت بر زافرین / سخن دان چینی چو ارژنگ چین

نامه فرستادن خاقان بر کسری

برفت آن خرد یافته ده سوار / سپرداره تا در شهریار
بکسری چو برداشتند آگهی / بیاراست کیوان شاهنشهی
بفرمود تا پرده برداشتند / ز درگاه شان شاد بگذاشتند
برفتند هر ده بر شهریار / ابا هدیه و نامه و با نثار
جهانجوی چون دید بنواختشان / ز خاقان بپرسید و بنشاختشان
بچینی یکی نامه بر حریر / فرستاده بنهاد پیش دبیر
چنان برد کردان بخواندن گرفت / کز و انجمن ماند اندر شگفت
سر نامه گفت از نخست آفرین / ز دادار بر شاه ایران زمین
دگر سرفرازی و گنج و سپاه / سلیح و بزرگی نمودن بشاه
سدیگر سخن بد که فغفور چین / مرا خواند اندر جهان آفرین
مرا داد با آرزو دخترش / وزین فخر بر چرخ ساید سرش
وزان هدیه کز پیش نزدیک شاه / فرستاد و هیتال بر شد براه
وزان کینه راندم من از شهر چاچ / که بستانم از غاتفر تخت و تاج
بران گونه رفتم بگلزریون / که شد لاله گون آب جیحون ز خون
ز پیروزی شاه مرادنگی / خردمندی و شرم و فرزانگی
چو آگاهی آمد بما چین و چین / بگوینده برخواندم آفرین
همی بودم دوستی اندر نهان / که جوییم با شهریار جهان
چو از نامه بشنید گفتار اوی / بزرگی و مردی و دیدار اوی
چو خوان و می آراستی میگسار / فرستاده را خواستی شهریار
ببردند یکماه نزدیک شاه / بایران و در بزم و نخچیرگاه
یکی بارگه ساخت روزی بدشت / ز گرد سواران هوا تیره گشت
همه پهلوانان زرین کمر / بلوخی و گیلی بسر تاج زر
سراسر بدان بارگاه آمدند / پراکنده نزدیک شاه آمدند
چو سیصد و بالای زرین ستام / ببردند شمشیر زرین نیام
درفشیدن تیغ و زوبین و خشت / تو گفتی که زر اندر آهن برست
بدیبا بیاراسته پشت پیل / بدو تخت پیروزه همرنگ نیل
زمین پر ز خون و هوا پر خروش / همی کر شده مردم تیز گوش
فرستاده بردع و هند و روم / ز هر مرز و هر شهر آباد بوم
ز دشت سواران نیزه گزار / برفتند یکسر بر شهریار
بچینی نمود آنکه شاهی کراست / ز خرشید تا برج ماهی کراست
هوا پر شد از جوش گرد سوار / زمین پر شد از آلت کارزار
بدشت اندر آورد که ساختند / سواران جنگی همی تاختند
بگوپال و تیغ و بگرز و کمان / بکشتند گردنکشان یکزمان
همه دشت زوبین و رو نیزه دار / بیکسو پیاده بیکسو سوار
فرستادگان را ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
شگفت آمد از لشکر و ساز اوی / همان چهره و نام و آواز اوی

زبان برگشادند بر موبدان / فرستادگان همی بخردان
هنر کرد نمودی بهر بار / ازو داستانی بدی یادگار
چو هر کس بروی بر شاه خویش / سخن داشتی زو بهمراه خویش
بگفتی که چون شاه نوشیروان / ندید و نه بیند ز پیر و جوان
حدیث فرستادگان در نهان / بگفتند با شهریار جهان
بمنجور فرمود بس شهریار / که آرد بدشت آن کارزار
بیاورد خفتان و خود و زره / بفرمود تا برکشاید گره
گشاده گری کرد زور آزمای / بزد داشتی جوشن او ز جای
همان خود و خفتان و کوپال اوی / نه برداشتی جز تن و بال اوی
کمانکش نبودی چو شکر چنوی / ز بالای او خیره شد
خروش آمد از ناله کرنای / هم از پشت پیلان جرنگ درای
تبیره زنان پیش بردند سنج / زمین آمد از نعل اسبان برنج
شهنشاه با خود و کرد و سنان / چپ و راست گردان و پیلان عنان
فرستادگان آفرین خواندند / یکایک نهادند سر بر زمین
بایوان شد از دشت شاهان چین / یکایک نهادند سر بر زمین
بایوان شد از دشت شاهجهان / یکایک برفتند با او مهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر / همان موبد موبدان اردشیر
بقرطاس بر نامه بهلوی / بنبشته بنوشت بر خسروی

پاسخنامهٔ خاقان از کسری

قلم چون دو رخ را بعنبر بشست / سر نامه گرد آفرین آفرین بخست
بران داد کز کوه بهر افزید / بلندی و تندی و مهر افزید
نفس جز بفرمان او نگذرد / پی مور بی او زمین نسپرد
ازو خواستم تا مگر آفرین / رساند ز ما سوی خاقان چین
نخست آنکه گفتی و متیالیان / که بستند از آن کو نه بد رامشان
به بیداد بسیار خون ریختند / بدام نهاد خود او بیختند
اگر بدکنش زور دارد چو شیر / نباید که باشد بنیرو دلیر
دگر آنکه گفتی ز تخت و کلاه / ز بیروزی و گنج و فر و سپاه
کسی کو بزرگی ز دستان زند / نباشد خردمند هم داستان
تو تخت بزرگی ندیدی و تاج / شگفت آمدی کشور و گنج و خاج
بزرگان گیتی مرا دیده اند / همان در بزرگی بسندیده اند
که دریای چین را ندارم بآب / شود کوه را ارمن در شتاب
سراسر زمین زیر گنج منست / کجا خاک و آبست رنج منست
سدیگر کجا دوستی خواستی / بدیدار ما دل بیاراستی
چو نو بزم جویی مرا نیست رزم / نه خسرو کسی رزم هرگز نیرم
و دیگر که با نامداران مرد / بجوید خردمند هرگز نبرد
بویژه که خو کرده باشد بجنگ / بکین زو نه بیند بدریا نهنگ
بسی دیده باشید در کارزار / نباید که در رشن بد آموزگار
دل خویش در جنگ او روشن / چنان رام دارد که با تاج و تخت
ترا یابیار را جهان آفرین / بنوشاد باد اکلاه و نگین
نهادند بر نامه بر مهر شاه / بیاراسته خسروی تاج و گاه
برسم کیان خلعت آراستند / فرستاده را سوی او خواستند
ز پیغام مهر جش بدل بود نیز / بگفتار بر نامه فرمود چیز
بخوبی برفتند از ایوان شاه / ستایش کنان و گرفتند راه
رسیدند نزدیک خاقان چین / سراسر زبانها بر آفرین
جهاندیده خاقان بپرداخت جای / بیامد بر تخت او رهنمای
فرستاده کان را همه پیش خواند / ز کسری فراوان سخنها براند
نخست آنکه از هوش و کردار اوی / ز گفتار بالا و دیدار اوی
دگر گفت چندست با او سپاه / که دارد ز گردان بکین و کلاه
ز داد و ز بیداد و ز لشکرش / هم از گنج و ز آلت کشورش

فرستاده کو با زبان برگشاد / همه دیده را پیش رو کرد یاد
چنین گفت کای نامور شهریار / ندیدیم مانند او شهریار
بدین روزگاران که ما نزد اوی / ببودیم شادان دل و تازه روی
بایوان ز بزم و ز رزم و شکار / تو او را بدین زیردستی مدار
اگر تیز گردد بغرد چو ابر / از آواز او رام گردد هژبر
وگر می گسارد بآواز نرم / همی دل بساید بگفتار گرم
خجسته سروش است بر گاه و تخت / یکی بارور شاخ زیبا درخت
همه شهر ایران سپاه و بند / بر ستار بر و کلاه و بند
چو سازد بدشت اندرون بارگاه / نگنجد همی در زمین آن سپاه
همه گرمزارانش زرین کمر / همه میگسارانش با زیب و فر
ز اسبان و یلان و از تخت عاج / ز اورنگ و ز باده و طوق و تاج
کس آیین او را نداند شمار / بگیتی جز از دادگر شهریار
اگر دشمنش کوه آهن بود / بر خشم او چشم سوزن بود
هر آنکس که سیر آید از روزگار / شود نیز با او شود کارزار
چو خاقان چین آن سخنها شنید / بپژمرده شد چون گل سنبلید
دلش زان سخنها بدو نیم گشت / وز اندیشه مغزش بر آبیم گشت
بر از درد بنشست با رای زن / چنین گفت با نامور انجمن
که ای بخردان روی این گاه چیست / بر اندیشه کیست
نباید که پیروز گشته بجنگ / همه نام ما بار گردد بننگ
ز هر گونه موبدان خواستند / چپ و راست گفتند و انداختند
چنین گفت خاقان که اینست راه / که مردی فرستیم نزدیک شاه
باندیشه در کار پیشی کنیم / ز کار وی اندیشه کوته کنیم
بسی پرده ما بسی دخترند / که بر تارک نیکوان افسرند
یکی را بنام شهنشه کنیم / ز کار وی بسازیم و با شاه خویشی کنیم
چو پیوند سازیم با او بخون / گزیرا نباشد ببد رهنمون
برو با نوش سرفرازی بود / وزو بگذری جنگ و تازی بود
زوانرا پسند آمد این رای شاه / باواز گفتند کاینست راه
ز لشکر سه بر مایه را برگزید / که گویند و دانند پاسخ شنید
در گنج و دینار بگشاد و گفت / که گوهر چرا باید اندر نهفت
درم باید و نام را باید و ننگ را / دگر بخشش و رزم آهنگ را
یکی هدیه ساخت کاندر جهان / کسی را ندید از کهان و مهان
دبیر جهاندیده را پیش خواند / سخن هر چه بودش همه برفشاند

نامه فرستادن خاقان گلبری بجهت پیوند

نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار
خداوند کیوان و خورشید و ماه / خداوند پیروز و دستگاه
ز بنده بجوید جز از راستی / نیارد بداد اندرون کاستی
ازو باد بر شاه یزدان درود / خداوند کوپال و شمشیر و خود
خداوند اورنگ و دیهیم و تخت / ز پیروزگر یافته کام و بخت
بداند جهانگیر خسرو نژاد / خردمند و [illegible]ه و پاک زاد
که مردم بمردم بود ارجمند / اگر چند باشد بزرگ و بلند
فرستادگان خردمند من / که بودند نزدیک پیوند من
از آن بارگه چون بدین بارگاه / رسیدند و گفتند چندی ز شاه
ز داد و خردمندی و بخت اوی / ز فر و ز اورنگ و ز بخت اوی
یکی پاک دامن که بابسته تر / نکوتر بدیدار و شایسته تر
بخواهد ز ما گر پسند آیدش / همانا کجا سودمند آیدش
نباشد جدا مرز ایران ز چین / فزاید ز ما در جهان آفرین
پس اندر نوشتند چینی حریر / ببردند با مهر پیش وزیر
چه مرد داننده حرب گوی / گزین کرد خاقان ز خویشان اوی
برفتند زان بارگاه بلند / بایران بنزدیک شاه بلند

سه دستار و دینار چون هزار / ببردند و کردند پیشش نثار
زرین و سیمین و دیبای چین / درخشان تر از آسمان شد زمین
فرستادگان را چو بنشاندند / بچینی زبان آفرین خواندند
سزاوار ایشان یکی جایگاه / همانگه بیاراست دستور شاه
بگشت اندران کارگردان سپهر / چو برزد سر از کوه تابنده مهر
نشست از بر تخت پیروز شاه / ز یاقوت بنهاده بر سر کلاه
بفرمود تا موبدان و ردان / نشستند با نامور بخردان
چنین گفت کان جامه و حریر / بیارند و بنهند پیش وزیر
همه نامداران نشستند گرد / ز بر شاه شد نامور یزدگرد
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند / همه انجمن در شگفتی بماند
ز بس خوبی و برزش آفرین / که پیدا شد از گفت خاقان چین
همه نیزه داران خنجرگذار / ستایش گرفتند بر شهریار
ز یزدان سپاس و ز یزدان پناه / که بنشست پیروز بر گاه شاه
بپیروزی و فر ان رند شاه / ز خوبی و رادی و برنده شاه
همه مهتران پیش او کهترند / اگر کهتری را خود اندر خورند
همه بیم از لشکر جام بود / ز خاقان که با لشکر و نام بود
بفرجام دارند نیکخواه / همی راه جوید بنزدیک شاه
هر آنکس که دارد ز گردان خرد / خردمندی و راستی پرورد
چو دانست خاقان که با او شاه / نباید به پیوند او جست راه
نباید درین کار جستن درنگ / که شه را به پیوند او نیست ننگ
ز چین تا بخارا سپاه و بنه / همه مهتران در پناه و پنه
چو بشنید گفتار آن خسروان / بزرگان و بیدار دل موبدان
ز پیکانه ایوان بپرداختند / فرستاده را پیش او تاختند
شهنشاه با داد و بنواختشان / بنزدیک خویش بنشاختشان
پیام جهانجوی بگزاردند / دو لب داستان را بیاراردند
چو بشنید شاه آن سخنهای گرم / ز گردان چینی بداد از نرم
چنین داد پاسخ که خاقان چین / بزرگیست با داد و با آفرین
بفرزند و پیوند جوید همی / رخ آشتی را بشوید همی
هر آنکس که دارد دو انش خرد / بچشم خرد کارها بنگرد
بسازیم و زین رای فرخ نهیم / سخن هرچه گفتست با سخ دهیم
چنین باید اکنون که خاقان چین / کند از دل خود بدین کار گزین
یکی را فرستد که دارد خرد / شبستان او سر بسر بنگرد
یکی را گزیند که نامی تر است / بخاقان چین بر گرامی تر است
به بیند که همچون پدر مادرش / بود از نژاد شهان گوهرش
چو این کرده باشد که کردیم یاد / سخن را به پیوستگی داد داد
فرستادگان خواندند آفرین / که از شاه شادست خاقان چین
شبستان او گر کهر بار میغ / شود او ز کسری ندارد دریغ
یکی را ازین موبدان برگزین / که آید بنزدیک خاقان چین
که از پرده پوشیده رویان اوی / ز دیدار نیکش نبوشند روی
شهنشه چو بشنید از ایشان سخن / برو تازه شد روزگار کهن

جواب نامه خاقان از کسری و بر رفتن و پیوند فرستادن

نویسنده نامه را پیش خواند / ز خاقان فراوان سخنها براند
بفرمود تا نامه با سخ نبشت / گزیده سخنهای فرخ نبشت
تحیت آفرین کرد بر کردگار / جهاندار پیروز بر روزگار
بفرمان او دست گیتی بپای / همویست بر نیک و بد رهنمای
کسی را که خواهد کند ارجمند / ز پستی برآرد بچرخ بلند
وگر مانده اندر بد روزگار / چو نیکی بخواهد برو کردگار
بد نیکی ز و شناسم سپاس / وگر بد کنم ز و دل اندر هراس
نخواهم که جان باشد اندر دلم / اگر بیم و امید و از و بگسلم

رسید این فرستاده با فرین / ابا خون گفتار خاقان چین
شنیدم ز پیوستگی هر چه گفت / زبانگان که او داد اندر نهفت
مرا شاد شد دل ز پیوند اوی / بویره ز پوشیده فرزند اوی
فرستاد زینجا یکی هوشمند / که دارد خرد جان او را ببند
بیاید بگوید همه راز من / ز پیوند و فرجام و آهار من
همیشه ترا جان پر از شرم باد / دلت شاد و پشتت بما گرم باد
ز عنبر چو قرطاس بیکار گشت / بیاراست عنوان و اندر نوشت
هوا چون سرشک قلم کرد خشک / نهادند مهری برو بر ز مشک
بدیشان یکی خلعت افکند شاه / کزو ماند اندر شگفتی سپاه
گزین کرد مردی خردمند راد / کجا نام او بود مهران ستاد
وز ایرانیان نامور صد هزار / سخن گوی و شایسته و نامدار
چنین گفت کسری بمهران ستاد / که رو شاد و پیروز با مهر و داد
زبان و روان بایدت حرب گوی / خرد رهنمای و دل آزرمجوی
شبستان خاقان کی کن نخست / بد و نیک باید که دانی درست
بآرایش چهره و فر و زیب / نباید که گیرندت اندر فریب
بس پرده او یکی دختر است / که با بر و بال او با افسر است
پرستار زاده نیاید بکار / اگر چند باشد بدر شهریار
نگر تا کدامست با شرم و داد / بمادر که دارد ز خاتون نژاد
بنا شاه با داد فغفور چین / بدر کرد خاقان با آفرین
کرا گوهر تن بود با نژاد / جهان زو بود شاد و داد نیز شاد
چو بشنید مهران ستاد این ز شاه / بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
برفت از بر شاه گیتی فروز / بفرخنده خود داد پیروز روز
بخاقان چو آگاهی آمد ز شاه / پذیره فرستاد چندی سپاه
چو آمد بنزدیک خاقان چین / زمین را ببوسید و کرد آفرین
جهانجوی چون دید بنواختش / یکی نامور جایگه ساختش
از آن کار مغزش بر اندیشه گشت / بسوی شبستان خاتون گذشت
سخنهای نوشیروان برگشاد / ز گنج و ز لشکر همی کرد یاد
چنین گفت کای شاه نوشیروان / جوانست و بیدار و بختش جوان
یکی دختری داد خواهم بدوی / که ما را فزاید بدو آبروی
مرا از پس پرده یک دختر است / که او بر سر بانوان افسر است
بدیدار او نیست اندر جهان / فراوان ز ما خواستندش جهان
مرا آرزو نیست از مهر اوی / که دو دیده بردارم از چهر اوی
جهاندار نیز از پرستندگان / پرستار و بیدار دل بندگان
از ایشان سپارم یکی را بدوی / بر آسایم از جنگ و از گفتگوی
بدو گفت خاتون که با رای تو / نگیرد کس اندر جهان جای تو
چنین تا برآمد بلند آفتاب / بر اندیشه بنشست ننمود خواب
بیامد بدرگاه مهران ستاد / بر تخت او رفت و جامه بداد
جوان نامه برخواند خاقان چین / ز پیمان بخندید و ربه گزین
کلید شبستان بدو داد و گفت / برو تا کرا بینی اندر نهفت
پرستنده با او بیامد چهار / که خاقان بدیشان بدی استوار
چو مهران ستادان سخنها شنید / بیاورد با استواران کلید
در حجره بگشاد و اندر شدند / پرستندگان داستانها زدند
که آنرا که اکنون به پیچی براه / ستاره نه بیند نه خورشید و ماه
شبستان بهشتی بیاراسته / پر از خوبرویان و برخواسته
بدی چهره بر گاه بنشست پنج / همه بر سران تاج و در زیر گنج
مگر دخت خاتون که افزندست / همان باره و طوق و زیور بدست
یکی جامه داشته بر برش / کلاهی ز مشک ایزدی بر سرش
یکی سرو بد بر برش ماه نو / فراوان ز دیدار او گاه نو

یادگار فرستادن خاقان دختر و یادگار دیگر را

چو مهران فرستاد اندر و بنگرید / یکی را بدیدار چون او ندید
بدانست بینا دل و رای راد / که دورند خاتون خاقان ز داد
بدستار و دستان همی چشم او / ببندند و زان تازه شد خشم او
پرستنده را گفت نزدیک شاه / فراوان بود باره و تاج و گاه
من این را که بی تاج و آرایش است / گزیدم سدین اندر افزایش است
برنج از پی به گزین آمدم / نه از بهر دینار چین آمدم
بدو گفت خاتون که ای مرد پیر / نکویی همی این سخن دلپذیر
مهان را که با فر و برزند رای / دل افروز گشته رسیده بجای
ببالا چو سرو و برخ چون بهار / بداند پرستیدن شهریار
همی کودکی نارسیده بجای / بدان برگزینی نه پاک رای
تو این را پسندی بر تخت عاج / ندارد گزین باره و طوق و تاج
چنین پاسخ آورد مهران ستاد / که خاقان اگر سر نپیچد ز داد
بدانگه که شاه جهان کدخدای / نخواند ترا بعد ازین پاک رای
اگر مهتران این نبینند رای / چو فرمان بود باز گردم ز جای
نگه کرد خاقان بگفتار اوی / شگفت آمدش رای و کردار اوی
بدانست کان پیر پاکیزه مغز / بزرگست و شایسته کار نغز
خردمند بنشست با رای زن / بپالود ز ایوان شاه انجمن
بپرداخته شد جایگاه نشست / برفتند با رنج رومی بدست
همی کرد موبد باختر نگاه / ز کردار خاقان و پیوند شاه
چنین گفت فرجام کای شهریار / دلت را بدین هیچ رنجه مدار
که این کار جز بر بهی نگذرد / ببد رای دشمن زبان نسپرد
چنین است رای سپهر بلند / که از گردش اختر شود سودمند
که از تخم خاقان و از پشت شاه / بیاید یکی شاه زیبای گاه
برو شهریاران کنند آفرین / همان بر هنر نامداران چین
چو بشنید خاقان دلش گشت خوش / بخندید خاتون چو خورشید فش
چو از چاره دلها بپرداختند / فرستاده را پیش بنشاختند
بگفتند چیزی که بایست گفت / بفرزند خاتون که بد در نهفت
به بذر رفت مهران ستاد از بذر / بنام شهنشاه پیروزگر
پرستندگان با نثار آمدند / بشادی بر شهریار آمدند
ورا پیش یکی گنج آراسته / بدو در ز هر گونه خواسته
ز دینار و ز گوهر طوق و تاج / همه مهد پیروزه و تخت عاج
یکی دیگر از عود هندی بذر / برو یافت چند گونه گهر
ابا هر یکی افسر شاهوار / صد اسب و صد اشتر ازین دیار
شتر بار کرده ز دیبای چین / بیاراسته پشت اسبان بزین
جهان را ز دیبای زربفت گون / کشیده ز برجد بدر اندرون
صد اشتر ز گستردنی بار کرد / پرستنده سیصد بدیدار کرد
همی دید تا هر یکی بر نشست / بر آیین چین تا درفش بدست
بفرمود خاقان پیروز بخت / که بستند بر کوهه پیل تخت
برو بافته شوشه سیم زر / بهر شوشه اندرون نابسوده گهر
درفش درافشان ز دیبای چین / که پیدا نبودی ز دیبا زمین
که صد مردش از جای برداشتی / ز هامون بگردون برافراشتی
بدیبا بیاراست مهدی بزر / بمهد اندر از هر شماری گهر
چو سیصد پرستار با ماهروی / برفتند شادان و دل راه جوی
فرستاد فرزند را نزد شاه / سپاهی همی رفت با او براه
چو بر دخته شد آن بیامد دبیر / بیاورد مشک و گلاب و حریر
چو بر دخته شد زان بیامد دبیر / بیاورد مشک و گلاب و حریر

داستان خاقان و فرستادن دختر را بخدمت کسری با تحفه و هدایا

یکی نامه بنوشت بر شهریار / بر آرایش و بوی و رنگ و نگار
نخستین ستود آفریننده را / جهاندار و بیدار بیننده را

که هر چیز کان سازد اندر روش / بدان سو کشد بندگان را روش
شهنشاه گیتی مرا افسرست / نه پیوند او از پی زیورست
که تا من شنیدستم از بخردان / بزرگان بیدار دل بندگان
ز فر بزرگی و اورنگ شاه / بجستم همی رای و فرهنگ شاه
بمردی و پیروزی و دستگاه / بفر و ببرز و بتخت و کلاه
بداد و بدانش بدین و خرد / ورا پاک یزدان همی پرورد
فرستادم اینک جهان بین خویش / بنزدیک کسری بآیین خویش
بفرمودمش تا بود بنده وار / جواید بس برده شهریار
خرد گیر دار فر و فرهنگ اوی / بیاموزد آیین و آهنگ اوی
که فر و خرد رهنمون تو باد / بزرگی و دانش ستون تو باد
نهاد از بر مشک بر مهر چین / فرستاده را داد و کرد آفرین
یکی خلعت از بهر مهتران شاد / بیاراست کانکس ندارد بیاد
کسی را که دادی کسی از مهان / سواران و مردان کارآگهان
همان تیر بارانش را هدیه داد / ز مشک و ز دینارشان چهره داد
همی رفت با دختر و خواسته / سواران و پیلان آراسته
چنین تا لب رود جیحون رسید / بمژگان همی از دلش خون چکید
همی بود تا رود بگذاشتند / ز خشکی بر آن روی برداشتند
ز جیحون دلی پر ز خون بازگشت / ز فرزند با درد انباز گشت
چو آگاهی آمد ز مهران ستاد / همی هر یکی هدیه و مژده داد
یکایک همی خواندند آفرین / ابر شاه ایران و سالار چین
دلی شاد با هدیه و با نثار / همه مهربان و همه دوستدار
ببستند آذین بشهر و براه / درم ریختند از بر تخت شاه
با موی و راه بیابان مرو / زمین بود یکسر چو پر تذرو
چنین تا ببطام و گرگان رسید / تو گفتی زمین آسمان را ندید
از آذین و گنبد بشهر و بدشت / براهی که لشکر همی برگذشت
ز ایران همه کودک و مرد و زن / براه بت چین شدند انجمن
ز بالا بر ایشان درم ریختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند
برآمیخته بشتهای خلوق / جهان پر شد از ناله کوس و بوق
هم از لعل اسبان بر از مشک و می / شکر با درم ریخته زیر پی
ز بس ناله و چنگ و بانگ رباب / نبد بر زمین جای آرام و خواب
چو آمد بت اندر شبستان شاه / بمهد اندرون کرد کسری نگاه
یکی سرو بد از برش کرده ماه / نهاده بمه بر ز عنبر کلاه
کلاهی دگر بود و مشکین ز راه / چو زنجیر کرده گره بر گره
گره گشته از مار بر تافته / بافسون یک اندر دگر بافته
چو از غالیه بر گل انگشتری / همان بر ز انگشتری مشتری
درو شاه نوشیروان خیره ماند / برو نام یزدان فراوان بخواند
سزاوار جایی چو بگزید شاه / بیاراستند از بر ماه گاه
چو آگاهی آمد بخاقان چین / از ایران و از شاه ایران زمین
وزان شادمانی بفرزند اوی / شده شاد و خرم بپیوند اوی
بپرداخت سغد و سمرقند و چاچ / بقهقار باشی فرستاد تاج

دعا کردن رعیت ولایت بر جان کسری

جهان نو شد از جان نوشیروان / نشستند بر پیش پیر و جوان
یکایک همه خواندند آفرین / بهر جای بر شاه ایران زمین
همه دست برداشته باسمان / که ای کردگار مکان و زمان
تو این پادشاهی بکسری بدار / بگردان ز جانش بد روزگار
که از فر و اورنگ او در جهان / بدی دور گشت آشکار و نهان
بنخچیر چون او بگرگان رسید / گشاده کسی روی خاقان ندید
بشد خورد و خواب از سواران چین / سواری نه بنهاد بر پشت زین
پراکنده شده ترک سیصد هزار / بجایی نبد کوشش کارزار

کافی بنایست کردن بزه / نه که ماند ایدر ز جیحون نه مه
بدینسان بند فرو برزو کیان / بخنجر بشکافت شیر زیان
که با نام او اختر شاه بود / که با بخت و با تخت همراه بود
وز انبس بزرگان شد انجمن / ز اموی تا شهر حاج و حسن
بگفتند کین بهره‌های فراخ / بر از باغ و ایوان و میدان و کاخ
حد حاج ماری بسمرقند سغد / بسی بود ویران و آرام جغد
جهانی و نامی و خندان و بلخ / شده روز بر هر یکی تار و تلخ
بخارا و اموی و خوارزم و رم / بسی یاد داریم با درد و غم
وز انبس جوارجاب شد زورمند / شد این مرزها بر ز درد و گزند
نیاسود گیتی ز کردار اوی / که هرگز مباد افلک یار اوی
ز بیداد و ز رنج افراسیاب / کسی را نبد جای آرام و خواب
چو گیخسرو آمد برسم ار روی / جهانی بر آسود از گفت و گوی
وز انبس چو رستی سپهدار گشت / همه مرها بر ز گفتار گشت
چو شاپور هرمز دبگرفت جای / ندانست ترسی سرش را ز پای
ز هر چار سو داد آمد و ایمنی / ز بد بسته شد دست اهریمنی
چو خاقان جهان ستدار بزرگ / بتدبیر و رستی برآورد گرد
بیامد جهاندار بهرام گور / از و گشت خاقان بر از درد و شور
شد از داد او این جهان خوش نشست / پراکنده شد کار ناخوب و زشت
بهنگام پیروز چون خوشنواز / جهان کرد بر خون و کرم و گداز
مباد افغانش فرنداوی / چه خوبشان بیداد و بیوندا وی
جهاندار کسری کنون مرز ما / بدیرفت و برمایه شد ارز ما
جهان سر بسر چون تن سرو زد / بمانا و تا جاودان اندر وی
گرایشان ز من داد بیند کنون / نه بینم رنج و نه بیم خون
وزین پس ز هنبال و ز ترک و چین / بگلزریون بر بود آفرین
بهر سو که بد موبد کاردان / ز دو پاک و هشیار و بسیار دان
ز ترکان هر آنکس که بد رای زن / بنزدیک او شد بزرگ ارجمند
چنان روی دیدند یکسر سپاه / که آیند با هدیه نزدیک شاه
چو نزدیک نوشیروان آمدند / همه یکدل و یکزبان آمدند
از ایشان فغانش بدیشان رو / سپاهی بسر جنگ سازان نو
ز کردان چو خوشنود شد شهریار / بیامد بدرگاه سالار بار
همه بر نهادند سر بر زمین / همی شاه را خواندند آفرین
بپرسید بسیار بنواختشان / بهر برزنی جایگه ساختشان
وز انبس شهنشاه بزدان پرست / وزان پس بخاک آمد از جایگاه نشست
ستایش همی کرد بر کردگار / که ای برتر از گردش روزگار
تو دادی مرا هوش و فرهنگ و رای / تو باشی بهر نیکی رهنمای
که هر کس که یابد ز من آگهی / از آن پس بجوید کلاه تهی
همه کهتری را بسازند کار / ندارد کسی زهره کارزار
بکوه اندرون سنگ و ماهی در آب / چو من خفته باشم بجویند خواب
همه دام و دد پاسبان منند / مهان جهان کهتران منند
گر ابر گزینی تو او خوارتست / جهان را جز از تو جهاندار نیست
تو نیز و دهی تا نگردد جهان / نخسبد ز من موخته نهان
چنین پیش یزدان فراوان گریست / نگر تا چنین در جهان شاه کیست
بتخت آمد از جایگاه نماز / ز کرکان برفتن گرفتند ساز
برآمد خروشیدن کاوه دم / ز درگاه آواز رویینه خم
سپه بر نشست و بنه بر نهاد / ز دیبا و دینار و تاج و کمر
ز کنج درم هم ز کنج گهر
از سیاه و پوشیده رویان فلاج / دگر مهد بر دژه و تخت عاج
نشستند بر زین پرستندگان / دلارای و هر گونه بندگان
فرستاده بر هر سوی طیسفون / بت آرای رومی بپیش اندرون
بغرخنده سال و بروز آسمان / برفتند گرد اندرش خادمان

سر موبدان بود مهران ستاد / بشد تا شبستان خاقان نژاد
سوی طیسفون رفت گنج و بنه / سپاهی نماند از یلان یک تنه
سپاهی بیامد ز هر کشوری / ز گیلان و از دیلمان لشکری
همه ویژه گردان و آزادگان / بیامد سوی آذرآبادگان
ز کوچ و بکوچ ز دست سروج / برفتند خنجرگذاران کوج
همه پاک با هدیه و با نثار / به پیش سراپرده شهریار
بدان شاد شد شهریار بزرگ / که از پیش تا کوه شد در گرگ
جهان تا جهان بد بلوچی نبود / مگر شهر ایران پر از باغ و دود
بفر جهانجوی کسری سپهر / دگرگونه تر شد بآیین و مهر
بشهری کجا برگذشتی براه / نیازاردی کشتمندی سپاه
بخستی کسی از کسی نان و آب / بره بر نیاراستی جای خواب
بدینسان همی کرد گیتی بکشت / نگه کرد هامون و کهسار و دشت
جهان دید کسری پر از کشتمند / وز و دشت پر گاو و پر گوسپند
زمینی که آباد هرگز نبود / برو بر ندیدند کشت و درود
نگه کرد کسری برومند یافت / بهر خانه چند فرزند یافت
خمیده سر از بار شاخ درخت / بفر جهاندار پیروز بخت
بمنزل رسیدند شاه و سپاه / فرستاده قیصر آمد ز راه
ابا هدیه و نامه و سیم و زر / ز دیبای چینی و رومی گهر
ببازی که پوشیده روی بوم / جهان باز هرگز نیاید ز روم
ز دینار برکرده ده جرم گاو / سه ساله فرستاده شد باز و ساو

رسیدن نامه قیصر بدرگاه کسری

ز قیصر یکی نامه با نثار / بدان نامه بر نام کی شهریار
فرستاده را پیش بنشاندند / بفرمود تا نامه را خواندند
سپهبد بدید آنچه بد دیده رنج / از آن پس فرستاد یکسر بگنج
از آن تخت شاد اندر آمد بتخت / همی راند تا خان آذرگشسب
چو از دو جای پرستش بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
فرود آمد از اسب بر سم بدست / بزمزم همی بند لب را ببست
نوان نزد یزدان نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
همه زر و گوهر که با خویش برد / سراسر بگنجور او برشمرد
پراکنده بر موبدان سیم و زر / همان جامه بخشیدشان با گهر
همه موبدان زو توانگر شدند / نیایش کنان پیش آذر شدند
بزمزم همی خواندند آفرین / بدان نامور شهریار زمین
وز آنجا بیامد سوی طیسفون / زمین شد ز لشکر که بی ستون
ز بس خواسته کش پراکنده بود / ز گنج و درم کشور آگنده بود
ز بغداد سوی مداین کشید / که آنجا بدی گنجها را کلید
گلستان چین با چهل اوستاد / همی راندی پیش مهران شتاد
چو کسری بیامد سوی تخت خویش / گرازان دل و شاد از بخت خویش
جهان چون بهشتی شد آراسته / ز داد و ز خوبی و از خواسته
برآسود مردم بر آویختن / ز هر جا بیداد خون ریختن
جهان نو شد از فره ایزدی / بهر جای شد شسته دست بدی
ندانست کس غارت و تاختن / دگر دست سوی بدی آختن
جهانی بفرمان شاه آمدند / ز تاری و کژی براه آمدند
کسی کو بصحرا درم ریختی / از آن خواسته دیو بگریختی
ز دیبا و دینار بد خشک لب / برخشنده روز و بهنگام شب
ز بیم و ز داد جهانجوی شاه / نکردی بد اندیش زان سو نگاه
بپیوست نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر کشوری
ز بازارگانان ترک و ز چین / ز سقلاب و ز کشوری همچنین
ز بس تافته مشک چینی پرند / ز آرایش بوم و ز روی هند
شد ایران بکردار خرم بهشت / همه خاک از عنبر و زر خشت

مهری

جهانی بایران نهادند روی / برآسوده از رنج و از گفتگوی
کلابست گویی هوا را سرشک / برآسوده از رنج و درد و برشک
ببارید بر گل بهنگام نم / ببندگشت زاری بباران و زم
جهان گشت پر سبزه و چارپای / ستایش گرفتند بر چارپای
همه رودها همچو دریا شده / بپالیز گل چون ثریا شده
فزایش گرفت از گیا چارپای / وز و دشت گل بود بام و سرای
ز بازارگانان هر مرز و بوم / ز ترک و ز چین و ز هند و ز روم
بایران زبانها بیاموختند / روانها بدانش بیفروختند
هر آنکس که از دانش آگاه بود / ز گویندگان بر در شاه بود
رد و موبد و بخردان را بخواند / پراکنده زان بارگاهت براند
نه بیند مگر جاه و دار بلند / که با دار تیر است و با جاه بند
که ای زیردستان شاه جهان / مدارید یک تن بد اندر نهان
بریزند خونش بدان کشتمند / برو گوشت آنکس که باید گزند
کسی کو کند در زر کس نگاه / چو خصمش نیاید بدرگاه شاه
عرض بستر و نام دیوان اوی / بپای اندر آرند ایوان اوی
گناهی که باشد کم و بیش ازین / ز بس ترکند وان ز تو بیش ازین
نباشد بر آن شاه همداستان / نخواهد بدیگر ز یکسر راستان
هر آنکس که نپسندد این راه ما / مبادا که باشد بدرگاه ما

اندرز کردن ابوزرجمهر مر کسری را

جهانجوی بنشست یکروز شاد / بزرگان داننده را بار داد
سخن گفت چندی و بگشود شاد / بر تخت بنشست بوزرجمهر داد
یکی آفرین کرد بر شهریار / که دل شد بکردار خورم بهار
چنین گفت کای مهتر تازه روی / که بر تو نیاید سخن عیب جوی
خجسته شهنشاه پیروزگر / جهانگیر با دانش و با هنر
نبشتم سخن چند بر پهلوی / ابر دفتر و کاغذ خسروی
سپردم بگنجور تا روزگار / برآید بخواند یکی شهریار
بدیدم که این گنبد دیرباز / بخواهد همی لب گشادن براز
اگر مرد برخیزد از تخت بزم / نهد بر کف خویش جان را برزم
زمین را نپردازد از دشمنان / شود ایمن از رنج آهرمنان
شود پادشا بر جهان سربسر / بداند سخنها همه در بدر
نهد گنج و فرزند گرد آورد / بسی روز بر آرزو بشمرد
فراز آورد لشکر و خواسته / شود کاخ و ایوانش آراسته
ور آید و نک درویش باشد برنج / فراز آرد از هر سوی نام و گنج
ز روی زبان روی گرد آوری / ز صد سال بودنش برنگذری
شود خاک و بی بر شود رنج اوی / بدشمن بماند همه گنج اوی
بدین کار چون بگذرد روزگار / ازو نام نیکو بود یادگار
بگیتی دو چیز است نیکو و بس / وگر هر چه باشد نماند بکس
سخن گفت خوب و بکردار نیک / نگردد کهن تا جهانست و ریک
ز خورشید و ز آب و ز باد و خاک / نگردد کهن نام و کردار پاک
چو زینسان بود گردش روزگار / خنک مرد با شرم و پرهیزکار
مکن شهریارا گنه ناتوان / گناهی کزو شرم دارد روان
بی اندازی و سودمندی گزین / که اینست فرهنگ و آیین و دین
ز من یادگارست چندی سخن / گمانم که هرگز نگردد کهن
بدو گفت کانکو بود بی گناه / نبردست اهرمنش دل ز شاه
بدو گفت فرخ کدامست مرد / که دارد دل شاد با باد سرد
چو بگشود روشن دل شهریار / فراوان سخن کرد ازو خواستار
بپرسیدش از کژی و راه دیو / ز راه جهاندار کیهان خدیو
بدو گفت فرمان یزدان بهیست / که اندر دو گیتی بدو فرهیست
که در تیرگی راه آهرمنست / که مرد پرستنده را دشمنست

خنک در جهان مرد کیوان منش / که پاکی و شرمست پیرامنش
چو جانش بنیرو نگهبان بود / همه زندگانیش آسان بود
نماید همه راوی و راستی / نگوید در کژی و کاستی
هر آن چیز کان بهره تن بود / روانش پس از مرگ روشن بود
ازین هر دو چیزی ندارد دریغ / که بهر نیامست با بهره تیغ
کسی کو برد بر خرد پادشا / زبانرا نراند ز راه هوا
سخن مشنو از مرد افسون منش / که با جان روشن بود بدکنش
چو جنو بباید بهر دو سرای / هم ایدر پر از درد ماند بجای
چو زین بگذری سفله ازان شناس / که از پاک یزدان بود با سپاس
دریغ آیدش بهره تن ز تن / شود زار زو ها ببندد دهن
همان بهر جانش که دانش بود / بانگاه از دانشی نشنود
بپرسید کسری که از کهتران / کرا باشد اندازه مهتران
بدو گفت هر کس که دانش برست / بهر آرزو بر توانا ترست
کدامست دانش برو شاه گفت / که دانش بر مرد را در نهفت
چنین گفت کانکو بفرمان دیو / بپرداز دل راه کیهان خدیو
کسی را نه بر خیره فرمان برد / که خصم روانست و آن خرد
دو اهرمنند این بنیروی شیر / که آرند جان و خرد را بزیر
کدامست دانش بدو گفت شاه / که دانش بود مرد را در نهفت
ببنده که داد است کیهان خدیو / کزان چیز کوته کند دست دیو
کسی را نه بر خیره فرمان برد / که خصم روانست و آن خرد
خرد با روان ترا رهنمون / که راه درازست پیش اندرون
وگر خود بود آنکه خوانیم و خیم / که با او ندارد دل از دیو بیم
جهان خوش بود بر دل نیکخوی / نگردد بگرد در آرزوی
سخنهای امید گویم کنون / که دل را بشادی بود رهنمون
همیشه خردمند و امیدوار / نه بیند بجز شادی از روزگار
نیندیشد از کان بدیگر زمان / ده تیره گیرد نماید کمان
دگر هر که خشنود باشد بگنج / نیارد نیارد تنش را برنج
کسی کو بگنج و درم ننگرد / همی روز او بر خوشی بگذرد
ز فرمان یزدان بگردد سرش / سرشتش برانست و هم گوهرش
برین هم نشانست بر هیز نیز / که نفروشد و گنج گوهر بچیز
بدو گفت زینها کدامست شاه / سوی نیکوییها نمایند راه
چنین داد پاسخ که هر کو ز راه / بگردد بود با تنی بی گناه
همان خوی نیکو که مردم بدوی / بماند همه سال با آبروی
وزین گوهران گوهر نامدار / برخشندگی دیدم از روزگار
وزیشان امیدست آهسته تر / برآسوده از رنج و بابسته تر
وزین گوهران از دیدم برنج / که همواره سیری نیابد ز گنج
بدو گفت شاه از هنرها چه به / که گردد ازو مرد جوینده مه
چنین داد پاسخ که راه خرد / ز هر دانشی بی گمان بگذرد
نباید ز گیتی همه کام و نام / ز فرجام و انجام و آرام و کام
بپرسید ازو نامبردار مه / که فرهنگ دانا کدامست مه
چنین داد پاسخ که دانش بهست / خرد بر مهان بر همیشه مهست
که دانا نیازد بتندی بگنج / تن خویشتن را نیارد برنج
ز نیروی خصمش بپرسید شاه / که تا چیست خواهی همی دستگاه
چنین داد پاسخ که کردار بد / بود خصم روشن روان و خرد
دگر باره پرسید کای بر هنر / که فرهنگ بهتر بود یا گهر
چنین داد پاسخ ورا رهنمون / که فرهنگ باشد ز گوهر فزون
که فرهنگ آرایش جان بود / ز گوهر سخن گفتن آسان بود
گهر بی هنر را رو خوارست / که فرهنگ باشد روان تندرست
دگر باره کسری بپرسید ازوی / که ای نامور مرد فرهنگ جوی
بزرگی بکوشش بود یا ببخت / که یابد جهانجوی زو تاج و تخت

چنین داد پاسخ که بخت و هنر / چنانند چون جفت با یکدگر
چنان چون تن و جان که هستند جفت / تو مند بیدار و جان در نهفت
چنان کالبد مرد را گوش است / اگر چند بیدار در پوش است
بگوشش نماید بزرگی بجای / مگر بخت بیکش بود رهنمای
و دیگر که گیتی فسانست و باد / چو خوانی که بیننده گیرد بیاد
چو بیدار گردد نه بیند بخشم / اگر نیکویی دید و گر درد و خشم
دگر بر شبی برگشاد از نهفت / ز شاهان ستوده کدامست گفت
چنین داد پاسخ که شاهی و بخت / نیارامد از دور ماند ز بخت
دگر داد گر باشد و نیکنام / بهابد ز گفتار و ز کام کام
بدو گفت کاندر جهان سود مند / کدامست بدکار ناسود مند
چنین داد پاسخ که بر نام زشت / که نه کام یابد نه خورد بهشت
بپرسید گفتا که بدبخت کیست / که هموارش از بخت ماید گریست
چنین داد پاسخ که دانندهٔ مرد / که دارد برین گرد گردان سپهر
بپرسید گفتا که خرسند کیست / به بیشی چنین آرزومند کیست
چنین داد پاسخ که آنکس که مهر / ندارد برین گرد گردان سپهر
بپرسید ما را که شایسته تر / بدو گفت آنکس که بایسته تر
بپرسید از دهر یار جهان / ز کاهی نیک و بد در نهان
بدو گفت آنکس که کوشاتر است / ز کوشش بدانش به نوشاتر است
چنین داد پاسخ که ار آنکه / فراوان بود گرد مزش تهی
بپرسید از دنامور شهریار / چنین که از مردمان کیست امیدوار

داستان کسری و خاقان چین و رفتن خواجه ابوزرجمهر

مگر آنکه گفتند خاکست جای / دگر آن کجاست دیگر سرای
بدو گفت کسری که آباد شهر / کدامست و ما زو چه داریم بهر
چنین داد پاسخ که آباد جای / ز داد جهاندار باشد بپای
بپرسید گفتا که بیدارتر / پسندیده تر مرد هشیارتر
ز کیستی کدامست با من بگوی / که بفزاید از دانشی آبروی
چنین داد پاسخ که دارا بهر / که از ما بیش بود یادگیر
بپرسید کسری که رامش کراست / که دارد بشادی همی بیش راست
چنین داد پاسخ که انکو ز بیم / بود ایمن و باشدش زو بیم
بدو گفت ما را ستایش ز چیست / بنزدیک هر کس پسندیده کیست
چنین داد پاسخ که انکو نیاز / بپوشد همان نیک ما رنگ و راز
همان کین و رشکش نباشد نهان / پسندیده او باشد اندر جهان
ز مردی شکیبا بپرسید شاه / که از صبر دارد بسر بر کلاه
بدو گفت غم در دل کیست بیش / ز بخت و ز ما کش چو خرسند گشت
دگر آنکه روزش بباید شمرد / بکاری بزرگ اندرون دست برد
بپرسید از و شهریار بلند / که از ما که دارد دلی دردمند
چنین داد پاسخ که انکو ز بخت / بیفتاد و نامید گردد ز بخت
بپرسید شاه از دلی مستمند / نشیبه بدو و اندرون لی گزند
بدو گفت بر دانشی بارسا / که گردد بدو الهی پاسخ
بدو گفت نومید بر کس کدام / که داند توانایی و نیکنام
چنین گفت کانکو بکار بزرگ / بیفتد بماند نژند و سترگ
بپرسید کسری که بدگوی داشت / که از داشته پشیمان گراشت
چنین داد پاسخ که آن تیره نژد / که بر سر نهد با و شار و زهرگ
پشیمان شده دل شده با هراس / که جانش بیزدان بود ناسپاس
و دیگر که کردار دارد کسی / بنزدیکی پاسبانان پسی
بپرسید گفت ای خرد یافته / هنرها بک اندر دگر بافته
چه دانی گرو تن بود سود مند / همان در دلی هر کسی ارجمند
چنین داد پاسخ که نانندرست / خردمند جرست و مانی نخست
خرد از در روزی بستی بود / همه آرزو بی نیازی بود

بپرسید و گفتش که بی آرزوی / چه بیش است پیدا کن ای نیکخوی
بدو گفت چون سرفرازی بود / همه از و بی نیازی بود
چو با بی نیازی بود تندرست / نیاید جز از کام دل چیز جست
از انبس چنین گفت با رهنمون / که از دل بر اندیش تا بد فزون
چنین داد پاسخ که این را سه روی / بسازد خردمند را راه جوی
یکی آنکه اندیشه از روز بد / مکن بی گنه بر تنش بد رسد
نترسد ز کار فریبنده دوست / که با مغز جان باشدش همچو پوست
سدیگر ز بیدادگر پادشا / که بیکار نشناسد از پارسا
بپرسید از دین و از راستی / کزو دور باشد بدو کاستی
جهان روشن و پادشا دادگر / ز گردون فزون زین نیابی گذر
چه نیکو بود گردش روزگار / خرد یافته بار و آموزگار
بدو گفت شاها بدانش گرای / کزو بلسلی یار گردد خدای
همان دور کن کژ می و راه دیو / همی باش با ترش کیهان خدیو
بفرمان دارنده میدار گوش / بدینار غدار دین کم فروش
از انبس بپرسید از پادشا / که فرمان روا گشت بر پارسا
از ایشان کدامست پیروز بخت / که باشد بگیتی سزاوار تخت
چنین گفت کانکو بود دادگر / خرد دار و دور ای و شرم و هنر
بپرسید از دوستان کهن / که باشند هم پیشه و هم سخن
چنین داد پاسخ که از مرد دوست / جوانمردی و داد دادن نکوست
نخواهند پیوند با رنج کس / بسختی بود یار و فریادرس
دگر آنکسی کو نوازنده تر / نکوتر بکردار و سازنده تر
بپرسید دشمن کرا بیشتر / که باشد بدو بر بد اندیش تر
چنین داد پاسخ که بر بدکنش / که باشد فراوان در آسرزنش
همان نیز کو از دارد درست / بر ارژنگ رخساره پیوسته مست
بدو گفت تا جاودان دوست گفت / ز درد جدایی که خواهد گرفت
چنین داد پاسخ که انباز مرد / نسوزد نکاهد نترسد ز درد
چه ماند بدو گفت جاوید چیز / که آن چیز کمی نگیرد نیز
چنین داد پاسخ که گر کار نیک / نخواهد جدا بودن از بار نیک
بپرسید گفتا چه دیدی شگفت / کزان برتر اندازه نتوان گرفت
چنین گفت با شاه بوزرجمهر / که یکسر شگفتست کار سپهر
یکی مرد بینیم با دستگاه / کلاهش رسیده بابر سیاه
که مرد است چپ را نداند ز راست / ز بخشش فزونی نیابد نه کاست
یکی گردش آسمان بلند / ستاره بگوید که چونست و چند
فلک رهنمونش بسختی بود / همه بهر او شور بختی بود
گران تر چه دانی بدو گفت شاه / چنین داد پاسخ که بار گناه
توانگر که تنگی کند در خورش / دریغ آیدش پوشش پرورش
زمانی که ایشان ندارند شرم / بگفتن ندانند آواز نرم
همان نیکمردان که تندی کنند / دگر تنگدستی بلندی کنند
دروغ آنکه بی رنگ و زشتست و خوار / چه بر ما بکار و چه بر شهریار
بدو گفت کسری که کرده چه به / چه ناکرده از شاه و ز مرد مه
چه بهتر کزو باز داریم جنگ / گرفته چه بهتر ز بهر درنگ
چه بهترست فرمودن و کاستن / اگر مرد را خوار بگذاشتن
بپاسخ مکه داشتن گفت چشم / که از بی گناهان نخوابید چشم
دگر آنکه بیدار داری روان / نکوشی ببدکارها ناتوان
بجا هشته کین بر گرفته امید / بتابد روان رو بکردار شید
بیفکن مره دور باش از بزه / ز کار بزه گر بیابی مزه
سپاس از خداوند گردان سپهر / که بر دختم از شاه بوزرجمهر
چو این کار دیگرت آمد ببن / ز شطرنج باید که رانی سخن

رفتن بوزرجمهر بطلب شطرنج بمشورت کسری

چنین گفت موبد که یکروز شاه / بدیبای رومی بیاراست گاه
بیاویخت تاج از بر تخت ساج / همه کاخ و هم ساج و تاج
همه کاخ گاه و همه گاه شاه / همه بارگاهش سراسر شاه
همه خانه بر موبد و مرزبان / ز بلخ و بخارا و از گرزبان
چنین آگهی یافت شاه جهان / ز گفتار بیدار کار آگهان
که آمد فرستاده شاه هند / ابا چتر و پیل و سواران هند
شتروار بارست با او هزار / همی راه جوید بر شهریار
همانگه چو بشنید بیدار شاه / پذیره فرستاد چندی سپاه
فرستاده آمد نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
گهر کرد بسیار پیشش نثار / یکی چتر و ده طوق با گوشوار
بیاراسته چتر هندی بدر / برو بافته چند گونه گهر
سر بار بگشود بر بارگاه / بیاورد یکسر همه نزد شاه
فراوان ببار اندرون سیم و زر / چه از عود و عنبر چه از مشک تر
ز یاقوت و الماس و ز تیغ هند / همه تیغ هندی سراسر پرند
ز چیزی که گیرد ز قنوج رای / زده دست و پای از دیده بجای
ببردند یکسر همه پیش تخت / نگه کرد سالار بیدار بخت
یکی تخت شطرنج کرده برنج / تهی کرده از رنج شطرنج گنج
چنین داد پیغام هندو ز رای / که تا چرخ باشد تو بادی بجای
کسی کو بدانش برد رنج بیش / بفرمود تا تخت شطرنج پیش
نه هندو ز هر گونه رای آورند / چنین رمز بازی بجای آورند
بدانند هر مهره را بنام / که چون راند و خانه او کدام
پیاده بدانند پیل و سپاه / رخ و اسب و رفتار فرزین و شاه
کزین نغز بازی برون آورند / بدانند کان بر فزون آورند
همان بازو ساری که فرمود شاه / بخوبی فرستم برین بارگاه
وگر نامداران ایران گروه / ازین دانش آیند یکسر ستوه
چو با دانش ما ندارند تاو / نخواهند ازین پس ز ما بازو ساو
همان باز یابد پذیرفت نیز / که دانش به از نامبردار چیز
دل و گوش کسری بگوینده باد / چنین تا سخنها همی کرد یاد
نهادند شطرنج نزدیک شاه / بمهره درون کرد چندی نگاه
ز بخشش یکی بهره عاج بود / بلند رنگ و پیکر و گر ساج بود
بپرسید ازو شاه بیدار بخت / ازان پیکر و مهره شاه و تخت
بپاسخ چنین گفت کای شهریار / همه رسم و رایست در کارزار
به بینی چو یابی نیازیش راه / رخ و رایش رزمگاه
بدو گفت یکهفته خواهم زمان / بهشتم ببازم بروشن گمان
یکی خورم ایوان بپرداختند / فرستاده را جایگه ساختند
رد و موبدان نماینده راه / برفتند یکسر بنزدیک شاه
نهادند پس تخت شطرنج پیش / نگه کرد هر یک از اندازه بیش
بجستند و هر گونه ساختند / ز هر دست هر یک همی تاختند
یکی گفت و پرسید دیگر شنید / بیاورد شطرنج کس را ندید
برفتند یکسر بر ارنگ جهر / بیامد بر شاه بوزرجمهر
من این نغز بازی بجای آورم / خرد را برین رهنمای آورم
بکسری چنین گفت کای پادشا / جهانگیر بر شاه فرمان روا
بدو گفت کسری که این کار تست / که روشن روان باری و تندرست
بیاورد شطرنج بوزرجمهر / بر اندیشه بنشست و بگشاد چهر
همی جست بازی چپ و دست راست / همی جست تا جای هر یک کجاست
بیک روز یک شب ببازی بساخت / ز ایوان سوی شاه ایران شتافت
بدو گفت کای شاه بیدار بخت / نگه کرد سر این مهره پیک و تخت
بتخت جهانداری کدخدای / بخوبی همی ازی آمد بجای
فرستاده رای را پیش خواه / کسی را که دارند ما را نگاه
ازین مهره بر تخت شاهست چه گفت / که همواره با تو خرد باد جفت

فرستاده را خواند پرسید شاه / بنزدیک بنشاند در پیشگاه
بمنشاه باید که نیند تخت / یکی رزمگاهست گویی درست
چنین داد پاسخ که فرخنده رای / چو از پیش او بر جهم زجای
مرا گفت کین بهره ساج و عاج / بنه پیش تخت خداوند تاج
بگویش که با موبد و رای زن / بنه پیش و بنشان یکی انجمن
گر این نغز بازی بجا آورند / بسندیده و دل بکار آورند
همان بدره و برده و بار و ساو / فرستیم چندانکه داریم تاو
وگر شاه و فرزانگان این بجای / ندارند روشن ندارند رای
نباید که خواهد زما باز و گنج / وریغ آیدش جان دانا برنج
چو بندد دل و رای باریک ما / فزون زین فرستد بنزدیک ما
بدانش بود شهریار ارجمند / نه از رامش و گنج و تخت بلند
بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت / بنزدیک آن شاه بیدار بخت
چنین گفت با نامور بخردان / که ای نامور پاک دل موبدان
همی گوش دارید گفتار اوی / همی رای بیدار سالار اوی
بپارست زانپس یکی رزمگاه / بقلب اندرون ساخته جایگاه
هشیوار دستور بر دست شاه / برزم و بنزم و نماینده راه
مبارز گر آب افکند بر دو روی / بدست جنس پیل پرخاشجوی
وزان برتر اسپان جنگی بپای / بدان تا که آرد بیالای رای
چو بوزرجمهر آن سپه را براند / همه انجمن در شگفتی بماند

آوردن تخت شطرنج بوزرجمهر پیش کسری

غمین شد فرستاده رای سخت / بماند اندران رای هشیار بخت
که این تخت شطرنج بهر ان بدید / نه از کاردانان بشنیدند
چگونه فراز آمدش رای او / بگیتی نگنجد کسی جای او
شگفت اندر آن مرد جادو بماند / دلش را باندیشه اندر نشاند
چنان گشت کسری ز بوزرجمهر / که گفتی برو بخت بنمود چهر
یکی جامه فرمود بس بهر بار / که گردنده بر گوهر شاهوار
چو ده بدره دینار و اسپی بزین / بدو داد و کردش بر دافرین
بشد مرد دانا بآرام خویش / یکی تخت و پیکار بنهاد پیش
یکی نگه کرد جائی که تاریک تر / دو دل اندیشه نزدیک تر
بشطرنج و اندیشه هندوان / نگه کرد و بفزود رنج روان
چو با دل خرد بار و انبار کرد / بافسون و اندیشه بنهاد نرد
سه تا مهره فرمود کردن ز عاج / همه پیکر عاج و همرنگ ساج
یکی رزمگه ساخت شطرنج وار / دو رویه بپارست بر کارزار
دو لشکر بخشید و هشت بهر / همه رزم جویان گیرنده شهر
زمین نارد لشکر که چار سوی / دو شاه گرانمایه و نیکخوی
یکی را چو تنها بگیرد دو تن / ز لشکر برین یک تن آهنگن
بهر جای گردنده پیش سپاه / گر از آن دو شاه اندران رزمگاه
همی این بدان و آن بدین برگذشت / گهی جنگ کوه و گهی جنگ دشت
بدین گونه تا برکه آید شکن / شدندی سپاه از دو روی انجمن
بدینسان که گفتم بپارست نرد / برشاه شد سر بسر یاد کرد
بدل شاه ایران از و خیره ماند / خرد را باندیشه اندر نشاند
چنین گفت کای مرد روشن روان / جوان بازی و روزگارت جوان
بفرمود تا ساروان دو هزار / هیون آورد پیش کی شهریار
زبازی که خیزد ز رزم و ز بزم / ز هیتال و توران و مکران و زم
ز گنج شهنشاه کردند بار / بشد ساروان از در شهریار
چو شد کاروان کاروان ساخته / دل شاه از آن گشت پرداخته
فرستاده رای را پیش خواند / رگامش فراوان سخنها براند
یکی نامه بنوشت نزدیک اوی / پر از دانش و رامش و نیک رای

نزد فرستادن کسری بخاقان رای قنوج بدست بوزرجمهر

سر نامه کرد آفرین بزرگ / بیزدان پناهم ز دیوی سترگ
دگر گفت کای نامور شاه هند / ز دریای قنوج تا مرز سند
رسید این فرستاده رای زن / ابا چند و پیلان و با انجمن
همه کار شطرنج همان ورای / شنیدیم فرمانش آمد بجای
ز دانای هندی زمان داشتیم / زبانها بر آتش برافراشتیم
دران رای زد موبد پاک رای / بزد هنده آورد بازی بجای
کنون آمد این موبد هوشمند / بقنوج نزدیک شاه بلند
برهمن فراوان لو و نیک رای / که این بازی او بدانش بجای
شما دیم برجای شطرنج نرد / کنون تا نباری که آرد بنرد
سر دار بار گران دو هزار / بسنده بدان در باد کار
ز چیزی که دید این فرستاده رنج / فرستد همی رای هندی بگنج
در آید دون کجا رای با رهنمای / بکوشند بازی نیارد بجای
شتر دار باید که هم زین نشان / کند رای قنوج در کاروان
کند رای همراه با یار ما / برنجست همان در بازار ما
چو خورشید تابنده شد بر سپهر / برفت از در شاه بوزرجمهر
ابا باز و با نامه و تخت نرد / دلش پر ز بازار رنگ و نبرد
چو آن نامه زیران بنزدیک رای / بیاورد و دانده پاک رای
بیامد بنزدیک تخت اوی / بدید آن سر و افسر و تخت اوی
فراوانش بستود بر پهلوی / بدو داد آن نامه خسروی
بپیام سپهدار ایران بگفت / ازان کار شد رای با درد جفت
ز بازی آن چهره و رای شاه / وزان موبدان نماینده راه
بگفت از کجا دید دانده مرد / چنان هم برابر بیاورد نرد
بنامه کنون گنج کردست یاد / بخواند بداند به هیچ زداد
ز گفتار او شد دل رای زرد / چو بشنید از کار شطرنج و نرد
بیامد یکی نامور کدخدای / فرستاده را داد شایسته جای
یکی خرم ایوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
زمان چو هست از نامور چند روز / برون آنکس بودند آتش فروز
دو کشور ز بنیاد دانده مرد / یکی انجمن کرد و بنهاد نرد
بیکهفته هر کس که بد تیز و بر / ازان نامداران برنامور
همه باز جستند بازی زرد / بزشک و برای و بنگ و نبرد
بهشتم چنین گفت موبد برای / که این را نداند کسی سر زپای
مگر بار دان باز گردد خرد / برنگ گل ارغوان گرد چهر
ز گفتار او شد دل شه دژم / روان پر زانده ولی پر ز غم
بباید نهم روز بوزرجمهر / کزین چهره بازی برون آورد
که خسرو نفرمود ما را درنگ / نباید که گردد دل شاه تنگ
بزرگان دانا بکوشش شدند / بنادانی خویش خشنود شدند

آموختن رای قنوج نرد از بوزرجمهر حکیم

چو بشنید بنشست بوزرجمهر / همه موبدان برگشادند چهر
بگسترد پیش اندرون تخت نرد / همه گردش مهرها یاد کرد
بنه دار بنمود خیل و سپاه / هم آرایش بزم فرمود شاه
از دخیره شد تا بارای زن / شگفتی فرو مانده زو انجمن
همه مهتران آفرین خواندند / در آموبد پاک دین خواندند
ز هر دانشی رو بپرسید رای / یکایک همه پاسخ آمد بجای
بیاورد زابنس شتر دو هزار / همه بر ز قنوج کردند بار
ز عود و ز عنبر ز کافور تر / همان جامه و چند گونه گهر

اقرار کردن رای به تخت و دانش گستری

ابا بار یکسال از پیشگاه / فرستاد یکسر بنزدیک شاه
یکی افسری خواست از گنج رای / همان جامه و خود بر سر زپای

بدو داد و کرد آفرین چند چیز / بیارانش بخشید بسیار چیز
بیامد ز فنوج بوزرجمهر / برافراخته سر بگردان سپهر
شتر دو هزار آنکه از پیش برد / دوباره بهدیه او را سپرد
یکی کاروان بد که کش پیش از آن / ندید و نبد خواسته بیش از آن
ابا باز بد نامه رای هند / نبشته خط هندوی پرند
ورای بزرگان گوایی دهند / نه از بیم کز پاک رایی دهند
که چون شاه نوشیروان کس ندید / نه از موبدان نیز هرگز شنید
نه هر دانشی تر ز گنجور اوی / بدانش سپهرست دستور اوی
فرستاده شد بار بگشاد پیش / وگر بایدش تا فرستیم بیش
ز بازی که پیمان نهادیم نیز / فرستاده شد هر چه بایست چیز
چو آگاهی آمد ز دانا بشاه / که با باز و با خوبی آمد ز راه
از آن آگهی شاد شد شهریار / بفرمود تا هر که بد نامدار

قصهٔ جمهور و بای و فرزندان او کو و طلخند

بدان شادمانی بدیره شدند / از آن هدیه و باز چیره شدند
بشهر اندر آمد جهان ارجمند / به پیروزی شهریار بلند
در ایوان خواهد بنزدیک تخت / برو شهریار آفرین کرد سخت
بفرمود تا یزدگرد دبیر / بیامد بر شاه دانش پذیر
چو آن نامه شاه هندو بخواند / همه انجمن در شگفتی بماند
هم از دانش رای بوزرجمهر / هم از تخت سالار خرشید چهر
چنین گفت کسری که یزدان شناس / که هستم خردمند یزدان سپاس
مهان تاج و تخت مرا بنده اند / دل و جان بمهر من آگنده اند
شگفتی تر از کار بوزرجمهر / که چندین برو داد دانش سپهر
بدین داستان بر سخن ساختیم / بطلخند و سطرنج پرداختیم
چنین گفت فرزانه شاهوی پیر / ز شاهوی پیر این سخن یادگیر
که در هند مردی سرافراز بود / که با گنج و با لشکر و ساز بود
خنیده بهر جای جمهور نام / بمردی فزون کرده او قور نام
شه و کامران گشته بر هندوان / که با گنج و با لشکر و شادروان
ز مای و ز کشمیر تا مرز چین / بدو خواندندی بمهر آفرین
بمردی گرفته جهانی بدست / ورا سندلی بود جای نشست
همانجا ندش تاج و گنج سپاه / همانجا نگین و همانجا کلاه
خردمند با دانش و آبروی / سرافراز و بیدار و فرهنگجوی
بسر زاد رو شاه بگسست یکی / که پیدا نبود از پدر اندکی
ز خردی نشایست کو بخت را / نه تاج و گریستن و تخت را
سرانرا همه سر براز کرد بود / تو جمهورشان دل براز درد بود
ز بخشیدن و خوردن و داد اوی / جهان بود یکسر براز یاد اوی
سپاهی و شهری شدند انجمن / زن و مرد و کودک همه یک سخن
که این خورد کودک نشاید بشاه / چه داند ز گنج و ز تخت و سپاه
همه پادشاهی شود برگزند / اگر شهریاری نباشد بلند
خود تیر بر در بدان شاه را / خردمند و شایسته مرگاه را
بزرگان کشمیر تا مرز چین / بشاهی برو خواندند آفرین
رد سر سامد سرافراز مای / بتخت بزرگی در آورده پای
همان تاج جمهور بر سر نهاد / بداد و ببخشش در اندر گشاد
چو با سازند مام کو را بخواست / بپرورد و با جان همیداشت راست
پری چهره آبستن آمد ز شاه / بسر زادان نامور پادشاه
ورا مادرش نام طلخند کرد / روانرا پر از مهر فرزند کرد
دو ساله برین خرد او هفت سال / دلاور گوی بود با فر و بال
در آن چند که مای بیمار شد / دل جفت او پر ز تیمار شد
دو هفته برآمد بزاری بمرد / برفت و جهاندیگری را سپرد
همه سندلی را رو گریان شدند / ز درد دل مای بریان شدند

نشستند یکماه با سوگ شاه / سر ماه یکسر بیامد سپاه
همه نامداران و گردان شهر / کسی را کجا از خرد بود بهر
همه راستی خواستی زان دو سوی / نبود آنچه نابود جز راست گوی
همان به که این زن بود شهریار / که او ماند از دوستان یادگار
سراسر برین رام گشت انجمن / فرستاده شد نزد آن پاکتن
و تخت و دو فرزند خود را بگیر / گرایندهٔ کار بیت این ناگزیر
ز گفتار ایشان زن نیکبخت / بفرخت تاج و بیاراست تخت
فزون کرد بر بهر و خونی ز داد / همه پادشاهی بدو گشت شاد
دو موبد گزین کرده با کنیزک رای / هنرمند و گیتی نبرده بپای
بدیشان سپرد آن فرزند را / دو مهتر نژاد و خردمند را
نبودی جدا از دیگی یکزمان / بدیدار ایشان بدی شادمان
چو نیرو گرفتند و دانا شدند / خردمند و بینادل جان شدند
زمان تا زمان یک زن دیگر خدای / شدندی بر مادر بپای
که از ما کدامست شایسته تر / بدل برتر و نیز بایسته تر
بگفتی هنر در بهر دو بسر / که از هر شمار آگه باهم هنر
خردمند و بارای و پرهیزگر / روان جرب و گوینده آفرین
چو دارید هر دو بشاهی نژاد / هنر باید شرم و آیین و داد
چو تنها شدی سوی مادر یکی / چنین هم سخن راندندی اندکی
که از ما دو فرزند کشور گرای / همان گنج با تخت و افسر گرای
بدو مام گفتی که تخت آن تست / خردمندی و رای بخت آن تست
چو دیگر برفتی بر آسان سخن / همی راندی تا سخن شد کهن
دل هر یکی شاد گشتی بتخت / بگنج و سپاه و بفر و بتخت
رسیدند شاهان بمردی بجای / بدآموز شد هر دو را رهنمای
همه شهر و لشکر بدو نیم گشت / دل نیکمردان پر از بیم گشت
ز گفت بدآموز چو شان شدند / بنزدیک مادر خردشان شدند
بگفتند کز ما که زیباتر است / که بر نیک و بد بد توانا تر است
وز اینش خنیده بزرگان شهر / هر آنکس که او داز رای بهر
چنین پاسخ آورد فرزانه زن / که هر دو نشستید با رای زن
کسی کو بجوید همی تاج و گاه / خرد یا بدو رای و گنج و سپاه
چو پیدا دگر پادشاهی کند / جهان بر ز گرم و تباهی کند
بمادر چنین گفت برمایه گو / کزین پرسش اندر میانه مشو
اگر کشور از من نگیرد فروغ / بگوی مکن هیچ رای دروغ
سخنها بپرسید از رهنمون / نه نیکوست کزی بکار اندرون
بطلخند بسیار تخت و کلاه / مر او را یکی کهترم نیکخواه
و گر من سال و خرد مهترم / هم از تخم جمهور نام آورم
بدو گوی تا از پی تاج و تخت / نگیرد بی و اسپ نشی کار سخت
بدو گفت مادر که شدی مکن / براندازه باید که رانی سخن
هر آنکس که بر تخت شاهی نشست / میان بسته باید گشاده دست
نگه داشتن جان پاک از بدی / بدانش سپردن ره ایزدی
ز داد و ز بیداد و کار سپاه / بپرسد خداوند خورشید و ماه
اگر بسته از شاه باید ستم / روانش بدوزخ فرستد ز دم
جهان از شب تیره تاریک تر / ولی باید از موی باریک تر
گر از بد کند جان و تن بدارها / بداند که گشتی بیاید بها
زمین بگسرا باد و ارد بداد / بدادش بود مردم و هر شاد
که فرجام بستر ز خشت و خاک / و گر سوخته رنجه در مغاک
ازین دو دمان شاه جمهور بود / که رایش ز کردار بد دور بود
نه هنگام بر مردن او را بمرد / جهان را بکهتر برادر سپرد
روم سامد سرافراز مادر / جوان بود بینادل و پاک رای
همه سندلی پیش او می آمدند / بر از خون دل شاد جوی آمدند
برآمد بتخت مهی بر نشست / میان تنگ بسته گشاده دست

مرا خواست انباز و گشتیم جفت / بدان تا نماند سخن در نهفت
همانا که جانرا نداری برنج / ز بهر سرافرازی و تاج و گنج
کنون بشنو از رنگ مهتر تویی / بسال و خرد را چو بهتر تویی
همانا که جانرا نداری برنج / ز بهر سرافرازی و تاج و گنج
یکی از شما گر کنم من گزین / دگر گردد از من براز درد و کین
ز مادر چو بشنید طلخند بند / نیامدش گفتار او سودمند
بمادر چنین گفت گر مهتری / همی از پی گوکند داوری
بسال از برادر ز من مهتر است / نه هر کس که مهتر بود بهتر است
بدین بهر و لشکر فراوان کس است / که همراه با کرکس و اختر است
که هر کس بجوید گاه و کلاه / نه گنج و نه کشور نه مرز و سپاه
پدر گر بروز جوانی نمرد / نه تخت بزرگی کسی را سپرد
دلش را بجوید بگاه و کلاه / بدانی که او را کنی پیش راه
من از گل بدان گونه مردم کنم / مبادا که نام پدر کم کنم
یکی مادرش سخت سوگند خورد / بروز سپید و شب لاجورد
اگر هرگز این آرزو خواستم / ز یزدان بدو دل بیاراستم
ز مادر مبر جز بنیکی گمان / مشو نیز با گردش آسمان
که آنرا که خواهد دهد نیکویی / نگر چون بیزدان بکش نگروی
من انداختم هر چه آمد ز بند / مگر نیست بند منت سودمند
نگر تا چه بهتر ز کاران کنید / بکوشید و آن توشه جان کنید
من انداختم هر چه بردی گمان / که جاوید بر کس بماند جهان
وز انبس همه بخردانرا بخواند / همه داستان پیش ایشان براند
سراسر بدیشان ببخشید راست / همه کام رای دو فرزند خواست
چنین گفت را انبس بطلخند و گو / که ای تنگدل سرو بازار کو
کلید در گنج دو پادشا / که بودند با دانش و پارسا
بیاورد گرد آشکار و نهان / به پیش جهاندیدگان و مهان
شنیدی و جمهور چندی زمای / سرافراز تر بد بسال و برای
پدرت آن گرانمایه و نیکخوی / نکرد آنچه از پیش تخت آرزوی
نه تنگ آمدش هیچ از کهتری / بجهت آنچ بد مهترش مهتری
نگر تا بسندت چنین نامور / که من پیش رومی ببندم کمر
بگفتست مادر سخن جز بداد / ترا دل چرا شد بیداد شاد
ز لشکر بخوانیم چندی مهان / خردمند برگشته گرد جهان
ز فرزانگان چون سخن بشنویم / برای و بفرمان شان بگرویم
ز ایوان مادر بدین گفت و گوی / برفتند دلها پر از جست و جوی
بران بر نهادند هر دو جوان / که از کاردانان و از پهلوان
ز دانا و نادان سخن بشنوند / برای و بگفتارشان بگروند
دگر روز چون بر دمید آفتاب / دو مهتر نشستند دل پر ز تاب
بزرگان فرزانه را خواندند / ز اورنگ شاهی سخن راندند
بیامد دو فرزانه پاک رای / میان شان همی رفت هر گونه رای
همی خواست فرزانه کو کی کو / شود شاه در سندلی پیشه او
همانکس که استاد طلخند بود / بفرزانگی با خردمند بود
همی این بران بر زدی آن برین / چنین تا دو مهتر گرفتند کین
نهادند ارد و ایوان دو تخت / نشستند بر تخت دو نیکبخت
دلاور دو فرزانه بر دست راست / همی از جهان هر یکی بهره خواست
گرانمایه کانرا همی خواندند / در ایوان چپ و راست بنشاندند
ز ما برگشادند فرزانگان / که ای سرفرازان و آزادگان
ازین نامداران فرخ نژاد / که دارند رسم پدرشان بیاد
که خواهند بر خویشتن پادشا / که دانند زین مهتران پارسا
فرو ماندند اندران موبدان / بزرگان و بیدار دل بخردان
نشسته دو شاه جوان بر دو تخت / بگفت دو فرزانه شوربخت
بدانست شهری و هم لشکری / از آن کار شو را بد داوری

همه پادشاهی شود بر دو نیم / خردمند ماند برنج و به بیم
که ما پیش دو نامور شهریار / چه یاریم گفتن که آید بکار
بسازیم فرزانگی انجمن / بگوییم یک باد گرمن بتن
برفتند از ایوان زکان و ژرم / دهان پر ز باد و روان پر ز غم
برابر ندیدیم هرگز دو شاه / دو دستور بدخواه بر پیشگاه
یکی مرد داننده بر پای خاست / سخن گفتن و سر برآورد راست
بگفتند کین کار با رنج گشت / ز دست جهاندیده اندر زگشت
ببودند یک شب پر از رنگ چهر / بدانگه که برزد سر از کوه مهر
برفتند یکسر بزرگان شهر / کسانی که شان بود زان کار بهر
بر آواز شد سندلی چار سوی / سخن رفت هر گونه پر آرزوی
یکی راز گردان نکو بود رای / یکی سوی طلخند بد رهنمای
زبانها ز گفتارها شد ستوه / بگشتند همراه و نه همگروه
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن / سپاهی ز شهری همه تن بتن
یکی سوی طلخند پیغام کرد / زبان را ز گو پر ز دشنام کرد
یکی سوی کو رفت با گرز و تیغ / که از شاه من جان ندارم دریغ
بر آشوب شد کشوری سندلی / بدان نیکخواهی و آن یکدلی
خردمند گوید که در یک سرای / چو فرمان دو گردد نماند بجای
پس آگاهی آمد بطلخند کو / که هر برزنی شد یکی پیش رو
ببودند زان آگهی بر هراس / همی داشتندی شب و روز پاس
چنان بد که روزی دو شاه جوان / برفتند بی لشکر و پهلوان
زبان برگشودند با یکدگر / پر از آب روی و پر از جنگ سر
بطلخند کو گفت شاها مکن / گر اندازه بگذشت ما را سخن
بآرام و بر خیره چیزی مگوی / که فرزانگان آن نبینند روی
شنیدی که جمهور تا زنده بود / ورا مای هم چون یکی بنده بود
بمرد و من مانده ام خوار و خورد / یکی خورد آگاه نتوان سپرد
چنان بد ز خوبی بد و رای اوی / نیارست جستن کسی رای اوی
برادر ورا همچو جان بود و تن / بشاهی ورا خواستند انجمن
اگر بودمی من سر آوارگاه / نکردی بمای اندرون کس نگاه
بر این شاهان پیشین رویم / ز فرزانگان نیک و بد نشنویم
من از تو بسال و بدر مهترم / تو گویی که من بخت را برخورم
مگر ما سر بخت شاهی بجوی / مکن روی کشور پر از گفت و گوی
چنین داد طلخند پاسخ که بس / بافسون بزرگی نخستست کس
من این تخت و تاج از پدر یافتم / ز تخمی کجا کشت بر یافتم
همه پادشاهی و گنج و سپاه / ازین پس بشمشیر دارم نگاه
ز جمهور و زمای چندین مگوی / اگر تخت خواهی یکی رزم جوی
سرانشان پر از جنگ باز آمدند / بشهر اندرون رزمساز آمدند
سپاهی و شهری همه رزمجوی / بدرگاه ایشان نهادند روی
گروهی بطلخند کردند رای / گروهی بگو جانشان رهنمای

رزم طلخند با کوت

چو آمد خروش از در هر دو شاه / پی را نبود اندران شهر راه
نخستین بیاراست طلخند جنگ / ز مردی نبودی زمانی درنگ
در گنجهای پدر باز کرد / سلیح پدر نیز انباز کرد
همه شهر یکسر پر از بیم گشت / دل مرد بخرد بدو نیم گشت
که تا چون بود گردش آسمان / گر از آن بزرگان سر آید زمان
همه کشور آگاه شد زین دو شاه / دهاده برآمد ز هر دو سپاه
بپوشید طلخند جوشن نخست / بخون ریختن جنگ خود را بشست
بیاورد کو نیز خفتان و خود / همی داد خاک پدر را درود
بدان تیزی از جای برخاستند / همه پشت پیلان بیاراستند
نهادند بر کوهه پیل زین / تو گفتی همی جنگ جوید زمین

همه چشم بر زنگ و هندی درای / همه گوش بد ناله کرنای
بلشکر که آمد دو شاه جوان / همه پیش بیشه بنهاده روان
سپهر اندران رزمگه خیره گشت / ز گرد سپه چشمها تیره گشت
بیاراسته میمنه میسره / تو گفتی زمین کوه شد یکسره
چو لشکر کشیدند صف بر دو میل / دو شاه سرافراز بر پشت پیل
درفش درافشان بسی بد بپای / یکی پیکر و مهر و دیگر همای
پیاده به پیش اندرون نیزه دار / سپردار شایسته کارزار
نگه کرد کو اندران دشت جنگ / هوا دید چون پشت جنگی پلنگ
همه کام خاک و همه دشت خون / بجنگ اندرون تیره بد رهنمون
ز طلخند هر چند جانش بسوخت / خرد هم بر آرزو بر بدوخت
گزین کرد مردی سخن گوی او / گزان مهتران او بدی پیش رو
که رو پیش طلخند و او را بگوی / که بیداد جنگ برادر مجوی
که هر خون که آید همی ریخته / تو باشی بدان اندر آویخته
یکی گوش بگشای و بر بند گو / بگفتار بد گوی غره مشو
نباید که از ما بدین کارزار / نکوهش بود در جهان یادگار
گر این کشور هند پیران نبود / کنام پلنگان و شیران نبود
نباید کزین رزم و آویختن / ببیداد بر خیره خون ریختن
دل من بدین آشتی شاد کن / ز دام خرد گردن آزاد کن
بپیمان ازین مرز تا پیش چین / بپیمای چندانکه خواهی زمین
همی مهر با جان برابر کنم / ترا بر سر خویش افسر کنم
ببخشم همان کشور و شهر و گنج / که این تخت و افسر نیرزد برنج
وگر چند بیداد جویی همه / پراکند زو گرد گردان رمه
برین گیتی اندر نکوهش بود / بدان سر چو رفتی پژوهش بود
مکن ای برادر ببیداد رای / که بیداد را نیست با داد پای
فرستاده نزدیک طلخند شد / ز پیغام شاه او رو بند شد
چنین داد پاسخ که کو را بگوی / که در جنگ چندین بهانه مجوی
برادر نخواهم ترا و نه دوست / همه مغزت از دود و جامه ز پوست
همه پادشاهی تو ویران کنی / چو آهنگ جنگ دلیران کنی
همه بدسگالان بنزد تو اند / بهرام زور آور مرد تو اند
گنه هم به پیش تو یزدان تویی / که بدنام و بدگوهر و بدخویی
ز خونی که ریزد بهنگام کین / تو باشی بنفرین و من بآفرین
و دیگر که گفتی ببخشم تاج / همین مرز و این زر و این تخت عاج
هر آنگه که تو شهریاری کنی / مرا مرز بخشی و یاری کنی
نخواهم که جان باشد اندر تنم / وگر چشم بر تاج شاه افکنم
کنون جنگ را بر کشیدم رده / هوا شد چو دیبا بدز آزده
ز بس تیر و زوبین و ترک و سنان / نداند کنون گو ز اسب و عنان
بیارید گو را کنون بسته دست / بمرز و سپاه اندر آید شکست
بدان سان سپاه اندر آرم بجنگ / که سیر آید از جنگ جنگی پلنگ
بیاورد که بر سر افشان کنم / کزو لشکرش را خروشان کنم
چو پاسخ شنید آن سخن گوی مرد / بیامد سخنها همه یاد کرد
غمین شد دل کو چو پاسخ شنید / که طلخند را هیچ پاسخ ندید
بر اندیشه فرزند را پیش خواند / ز پاسخ فراوان سخنها براند
بدو گفت کای مرد فرهنگ جوی / یکی چاره کار با من بگوی
همه دشت خوبست و بی تن سرست / روان را گذر بر جهان داورست
نباید کزین کار فرجام کار / بما باز گردد بد روزگار
بدو گفت فرزانه کای شهریار / نباید ترا بند آموزگار
گر از من سخن باز جویی همی / بجنگ برادر نپویی همی
فرستاده آمد بنزدیک اوی / سرافراز با دانش و چرب گوی
بباید فرستاد و دادن پیام / مگر کو شود اندرین جنگ رام
ورا ده همه کام نابرده رنج / تو جان برادر گزین کن بگنج

چو باشد ترا تاج و انگشتری / بدینار با او مکن داوری
نگه کن که از گردش آسمان / بدین روز او را سر آید زمان
ز گردنده هفت اختر اندر سپهر / یکی را نه بینم بدو رای و مهر
تبه گردد او هم برین دست جنگ / نباید گرفتن بدین کار ننگ
ز تو هر چه خواهد ز اسب و ز گنج / بده تا ز جانش نمانی برنج
مگر مهر شاهی و تخت و کلاه / بدان تاب بد کو بخواند سپاه
تو خود شهریاری و نیک اختری / بکار سپهری توانا تری
ز موبد چو بشنید شاه این سخن / دگر بار کاری نو افکند بن
ز درد برادر پر از آب روی / کزین گرد نیک اختری چرب گوی
ورا گفت رو پیش طلخند شو / بگویش که بر درد و ز تخت کو
که فرزانه مردی بنزدیک تست / که او دشمن جان تاریک تست
اگر چند تیزی و کند آوری / هم از گردش چرخ برنگذری
ازین گردش چرخ وین کارزار / همی خواهد از داور کردگار
که گرداند اندر دلت هوش مهر / بیابی ز جنگ برادر تو چهر
نه‌ش شمار ده و دو و هفت / که چون خواهد این کار بیداد رفت
همه گرد بر گرد ما دشمنست / جهانی پر از دشمن رزمنست
هم از شاه کشمیر و فغفور چین / که ننگست از ایشان بما بر زمین
نکوهیده گشتیم از هر دو روی / هم از نامداران پرخاشجوی
که گویند از بهر تخت و کلاه / چرا ساخت طلخند و گو رزمگاه
بگوهر مگر هم نژاد نیند / همان از پدر پاک زاده نیند
بگفتار ناپاک دل رهنمون / همی دست بازید بر هم بخون
ز لشکر گرایی بنزدیک من / در افشان کنی جان تاریک من
همه اسب و دیبا و دینار و گنج / ببخشم نخواهم که مانی برنج
هم از دست من کشور و گنج و تاج / بیابی همان باره و تخت عاج
ز کهتر برادر مرا ننگ نیست / مرا با تو خود آرزو جنگ نیست
اگر پند من یک بیک نشنوی / بفرجام ترسم پشیمان شوی
فرستاده آمد چو آب روان / بنزدیک طلخند تیره روان
بریده زبانت بشمشیر بد / تنت سوخته با تنش سیر بد
چو بشنید طلخند گفتار اوی / که هرگز مبادا جز از چاره جوی
از آن آسمان را دگر بود راز / بگفت برادر نیامد فراز
شنیدم چنین خام گفتار تو / نه بینم جز از چاره بازار تو
چگونه دهی گنج شاهی بمن / تو خود کیستی زین بزرگ انجمن
توانایی و گنج و شاهی مراست / ز خورشید تا برج ماهی مراست
همانا زمانت فراز آمدست / کت اندیشه‌های دراز آمدست
سپاه ایستاده چنین بر دو میل / جهانی پر از اسب و مرد و پیل
فراز از لشکر بیارای جنگ / برزم آمدی چیست چندین درنگ
چنان بینی از من کنون دست برد / که روزت ستاره نیاید شمرد
ندانی جز از بند و رنگ و فریب / چو دانی که آمد بتنگی نشیب
از اندیشه دوری و از تاج و تخت / نخواهد ترا دانشی نیکبخت
فرستاده آمد سری پر ز باد / همه پاسخ باد شاگرد یاد
چنین تا شب تیره بنمود روی / فرستاده آمد از هر دو سوی
فرود آمد اندر آن رزمگاه / یکی کنده کردند پیش سپاه
طلایه همی گشت بر گرد دشت / برین گونه تا آن شب اندر گذشت
چو برزد سر از برج شیر آفتاب / زمین شد بکردار دریای آب
یکی چادر آورد خورشید زرد / بگسترد بر کشور لاجورد
برآمد خروشیدن کرنای / هم از گوش از دور پرده سرای
درفش دو شاه نو آمد پدید / سپه میمنه میسره برکشید
دو شاه سرافراز در قلبگاه / دو دستور فرزانه بر دست شاه
بفرزانه خویش فرمود کو / که گوید بآواز با پیش رو
که بر جای دارید یکسر درفش / کشیده همه تیغهای بنفش

یکی از یلان پیش بنهاد پای / پیاده نباید که جنبد ز جای
که هر کس که تیزی کند روز جنگ / نباشد خردمند با سر و سنگ
به بینم که طلخند با این سپاه / چگونه خرامد بآوردگاه
نباشد بجز راه یزدان پاک / ز گردنده خورشید با تیره خاک
چنانستم امید از کردگار / که ما را دشتایی دهد روزگار
ز بند از مودیم و چندی ز مهر / بدان بیم طلخند بنمود چهر
گر آید دگر بار پیروز گرد / سپاه
که آب افکند نیز در قلبگاه / مریزید خون از پی خواسته
که باید خود گنج آراسته
اگر نامداری بود زین سپاه / مرا بر دهد گردش هور و ماه
چو طلخند را این بیند اندر نبرد / نباید که بر وی دمد باد سرد
نیایش کنان پیش پیل زیان / بباید شدن تنگ بسته میان
خروشی برآمد که فرمان کنیم / ز رای تو آرایش جان کنیم
وزان روی طلخند پیش سپاه / چنین گفت با پاسبانان گاه
که گر زانک باشیم پیروز گر / دهد گردش اختر نیک بر
همی کینه را تیغها بر کشید / به پیش اندر آمد دو دشمن کشید
چو گیرید او را نیایدش گشت / نه او را سخن گفت باید درشت
بگیرندش از پشت آن پیل مست / به پیش من آرند نابسته دست
پس آنگه خروشیدن کرنای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
از آواز اسبان و گردسران / گرایندن گرزهای گران
همه کوه و دریا بر آواز گشت / تو گفتی سپهر روان باز گشت
ز بس نعره و جاک جاک تبر / ندانست کس پای کینی ز سر
ز رخشنده پیکان و بر عقاب / همی دامن اندر کشید آفتاب
زمین شد بکردار دریای خون / سر و دست بر زیر سنگ اندرون
چو شیر ژیان مامبر داه و دو شاه / برآمد بر کین بقلب سپاه
چنین گفت طلخند جنگی بگو / که از پیش گرز گران دور شو
بجنگ ای برادر مکن دست پیش / ز طلخند جنگی نگهدار کیش
یلانی که بودند خنجر گزار / بکشتند در کینه و کارزار
بدان تا برادر بترسد ز جنگ / چو تنها بماند بسازد درنگ
چو کینه برادر میان را ببست / بطلخند و لشکر در آمد شکست
بسی خواستند آن گوان زینهار / بسی کشته گشتند در کارزار
پراکنده گشتند گردان همه / رمه بی شبان شد شبان بی رمه
چو طلخند بر پیل تنها بماند / گو او را بآواز چندی بخواند

جنگ کردن طلخند با گو و گفتارها شدن میان هر دو

از اینها بکاخ و بایوان خویش / خرام و بیارای دیوان خویش
نیابی همان تا ز من رنج تن / نه از نامداران این انجمن
همه خوب کاری ز یزدان شناس / درود ار تا زنده باشی سپاس
که زنده برستی تو از درد جنگ / همه کام راست در روی درنگ
چو بشنید طلخند آواز اوی / شد از ننگ پیچان و بر ابروی
بمرو آمد از دشت آوادگاه / فراز آمدندش ز هر سو سپاه
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپاهی شد آباد و ز کام شاد
سراور خلعت هر آنرا که دید / بیاراست خلعت چنان چون سزید
بدینار چون لشکر آباد گشت / دل جنگجوی از غم آزاد گشت
پیامی فرستاد نزدیک گو / که ای چون بیالیر ز خار و خو
بآتش تن خویش را سوختی / روانرا بکین چشم بر دوختی
برانی که از من شدی بی گزند / روانرا بزنار و افسون مبند
چو بشنید گو آن پیام درشت / روانرا ز مهر برادر درشت
دلش زان سخنها شد اندوهگین / بغوزانه گفت این شگفتی ببین
بدو گفت فرزانه کای شهریار / نوهی از پدر گشت را یادگار
روانش بتر دهان تو دانا تری / هم از تاجداران توانا تری

مرا این درستست گفتم بشاه / ز رخشنده خرشید و تابنده ماه
که این نامور تا نگردد هلاک / نگردد چو ما از بر تیره خاک
بپاسخ تو او را درشتی مگوی / پیوند آزرم او را بجوی
همه کوشش او بکار بدست / چه سازی که این بخشش ایزدست
اگر جنگ جوید بیارای جنگ / که او با شتابست و ما با درنگ
سپهبد فرستاده را پیش خواند / بخوبی فراوان سخنها براند
بدو گفت رو با برادر بگوی / که چندی درشتی و تندی مجوی
درشتی نه خوب آید از شهریار / تو تا نامور بود و تو نامدار
مرا این درشتست گر پند من / تو دوری و دوری ز پیوند من
ولیکن مرا زانکه هست آرزوی / بدو نامور باشی و نامجوی
بگویم همه گنج اندر و است / سخنها که جانم بدان مایلست
ترا سر بپیچد ز دستور بد / از آسانی و هوش و رای و خرد
بگو ای برادر سخن جز بداد / که گیتی سراسر فسونست و باد
سوی آشتی تاز تا هر چه هست / ز گنج و ز مردان خرد پرست
فرستم یکایک همه پیش تو / بپیچد روان بد اندیش تو
در آید و نک نپسندد ای نامور / که مهتر برادر بپیشت مگر
ببندد روا نیست با من بگوی / بدان تا فشانم ترا آرزوی
روان مرا پیش خرداد نیست / مبادا که از جان خوشاد نیست
درینست رام که دادم پیام / اگر بشنود آن مه خویش کام
در آید و نک رایت بجز جنگ نیست / بخوبی و پیوندت آهنگ نیست
بسازم کنون جنگ را لشکری / که بس شان نباشد یکی کشوری
ازین مرز آباد ما بگذریم / سپه را همه پیش دریا بریم
یکی کنده سازیم گرد سپاه / برین جنگ جویان ببندیم راه
ز دریا بکنده در آب افکنیم / سراب را در شتاب افکنیم
بدان تا هر آنکس که یابد شکست / بکنده نباشد ورا راه جست
ز ما هر که پیروز گردد بجنگ / بریزیم خون اندران جای تنگ
هر آنکس که بفکند تیغ و سپر / ببندند بر گشتن او کمر
سر او کس اندر نیارد بگرد / چو بفکند گوپال و درع و نبرد
سپه را همه دستگیر آوریم / نه خسته بشمشیر و تیر آوریم
فرستاد برگشت و آمد چو باد / بطلخند بر کین سخن کرد یاد
چو طلخند بشنید پیغام گو / ز لشکر هر آنکس که بد پیش رو
بفرمود تا پیش او خواندند / سزاوار هر جای بنشاندند
سخنها بگو یک بیک باز گفت / همه رازها برگشاد از نهفت
بگردان چنین گفت کین جنگ تو / بدریا کجا آرزو کرد کو
برینست رام که دادم پیام / اگر بشنود آن مه خویش کام
چه بینید این را چه رای آورید / که اندیشه آن بجای آورید
اگر بود خواهید با من یکی / مپیچید سر را ز جنگ اندکی
چو در جنگ لشکر بود همگروه / چه دشت و چه هامون چه دریا و کوه
اگر یار باشید با من بجنگ / ز آواز شیران نترسد نهنگ
هر آنکس که جویند نام بزرگ / بهامون پدید آید از میش گرگ
هر آنکس که در جنگ تندی کند / همان از پی سودمندی کند
بیاید ز مهتر بسی خواسته / پرستنده و اسب آراسته
ز کشمیر تا پیش دریای چین / ز هر کس نیاید بجز آفرین
چو فرمان مرا باشد و تاج و گاه / ببخشم همه مرزها بر سپاه
بپاسخ همه مهتران پیش اوی / یکایک نهادند بر خاک روی
که ما جنگ جوییم و تو شهریار / به بینی کنون گردش روزگار
ز درگاه طلخند بر شد خروش / همه کشور آمد ز لشکر بجوش
سپه را همه سوی دریا کشید / سر نیزه را بر ثریا کشید
برابر فرود آمدند آن دو شاه / که بودند با یکدگر کینه خواه
بگرد اندرون کنده ساختند / چو شد ژرف آن اندر انداختند

بیاراسته میسره میمنه / کشیدند بر سوی دریا بنه
دو شاه گرانمایه سر بر زکین / نهادند بر پشت پیلان دو زین
بقلب اندرون ساخته جای خویش / شده هر یکی لشکر آرای خویش
زمین تار شد آسمان شد بنفش / زمین نیزه و بر نیافی درفش
هوا شد ز گرد سپه آبنوس / ز نالیدن بوق و آوای کوس
تو گفتی که دریا بجوشد همی / نهنگ اندرون چون خروشد همی
ز زخم تبرزین تبرزین و کوپال کین / تو گفتی فتاد آسمان بر زمین
چو گرد از بر مهر دامن کشید / ز گردان کسی یکدگر را ندید
ز افکنده گیتی بر آنگونه گشت / که هر کس بسر بر نیارست گشت
تو گفتی هوا تیغ بارد همی / بخاک اندرون لاله کارد همی
گروهی بکنده درون بر ز خون / دگر سر بریده فکنده نگون
ز دریا همی خاست او باد موج / سپاه اندر آمد همی فوج فوج
همه دشت مغز و جگر بود و دل / همه نعل اسپان ز خون بر ز گل
نگه کرد طلخند از پشت پیل / زمین دید از خون چو دریای نیل
همه بر سوی شاه طلخند گشت / باب و بنان آرزومند گشت
ز باور ز خرشید شمشیر تیز / نه آرام دید و نه راه گریز
همی گشت هر جای خنجر بکف / ز خون جگر بر لب آورده کف
همی گشت مرد و همی جست اسب / تو گفتی کجا بود آذرگشسب
بکوشید چندی نمی یافت راه / نه نیرو که می کرد شد پشت شاه

زدن طلخند را بر پشت زین و غصه کردن و نالیدن کو

که چون پادشا را ببیند سپاه / پر از درد و گریان پیاده براه
بکاهد ز نیرو سپاه ابروی / فرومایه گستاخ گردد بروی
بکردار جام گلابست شاه / که از باد آورد گردان تباه
ز دانا خردمند بشنید پند / خروشی ز لشکر برآمد بلند
که ای نامداران و گردان شاه / مباشید یکتن برین رزمگاه
که آن لشکر اکنون جدا این ازین / همه ساختن باید و آفرین
مریزید خون و مسازید جنگ / مگریید زانجا سپه کار تنگ
همه پاک در زینهار منید / وزان بر منش یادگار منید
وزانپس همه مهتران را بخواند / بمژگان همی خون دل برفشاند
یکی تنگ تابوت کردش ز ساج / بر و زر و پیروزه و تیر و عاج
بیامد برهمن ز کهسار هند / بپوشید رویش بچینی پرند
بدلق و بقیر و بکافور و مشک / سر تنگ تابوت کردند خشک
وزانجایگه پیش لشکر براند / براه و بمنزل فراوان بماند
چو شاهان گزیدند جای نبرد / بشد مادر از خواب و آرام و خورد
همیشه بره دیده بان داشتی / بتلخی همی روز بگذاشتی
چو از راه برخاست گرد سپاه / نگه کرد بینا دل از دیدگاه
که لشکر گذر کرد زین سوی کوه / ز گوهر که بردند با او گروه
نه طلخند بینم نه پیل درفش / نه از نامداران زرینه کفش
ز مژگان فرو ریخت خون مادرش / فراوان بدیوار برزد سرش
بپیوست آن ناگوار آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
جهانجوی طلخند بر زین بمرد / سر گاه شاهی بجو با سپرد
بایوان او شد دوان مادرش / که چون اندرون غرقه گشته برش
همه جامه بدرید رخ را بکند / بگنجور و گنج آتش اندر فکند
همه کاخ و تخت سپهبد بسوخت / وزانپس بلند آتشی برفروخت
که سوزد تنش را بآیین هند / ازان سوگ بد افکند دین هند
چو از مادر آگاهی آمد بگو / برانگیخت آن باره تیز رو
بیامد ورا تنگ در بر گرفت / پر از خون مژه خواهش اندر گرفت
که ای مادر مهربان گوش دار / که من بی گناهم ازین کارزار
نه من کشتم او را نه یاران من / نه کردی ازین نامداران من
نیارست دم زد برو هیچ کس درست / ورا گردش اختر بد بکشت
بدو گفت مادر که ای بدکنش / ز چرخ بلند آیدت سرزنش
برادر کشی از پی تاج و تخت / بخواند ترا بر هنر نیکبخت
چنین داد پاسخ که ای مهربان / بخیره مشو سر بسر بدگمان
میازار تا من ترا دستگاه / نماید همان کار شاه و سپاه
که یارست رفتن برش جنگجوی / کرا بود در سر چنین گفت و گوی
بر آواز کوتاه مهر آفرید / شب و روز گردان سپهر آفرید
کزین پس نه بیند مرا مهر و ماه / نه اسب و نه گرز و نه تخت و کلاه
مگر کین حدیث آشنا را کنم / ز تندی دلت با مدارا کنم
کسی را بدست کسی بد زمان / نیامد نه بینی بروشن روان
که یابد بگیتی رهایی ز مرگ / اگر تن بپوشد بپولاد ترگ
چو این شمع رخشان فروش مرد / بمردی خود یکنفس نشمرد
اگر این نمایم بگردی تو رام / بدارای دارنده کو راست کام
که سوزم بآتش تن خویش را / رسانم بکامه بداندیش را
چو بشنید مادر سخنهای کو / دریغ آمدش بر ز بالای کو
بدو گفت مادر که بنمای راه / که چون مرد بر پیل طلخند شاه
مگر بر من این آشکارا شود / بر آتش دلم با مدارا شود
برادر ز کوشد بایوان خویش / گرانمایه فرزند را خواند پیش
بگفت آنکه با مادرش گفته بود / کزان گوش بر مادر آشفته بود
نشستند هر دو بهم رای زن / گو و مرد فرزانه با انجمن
بدو گفت فرزانه کای نیکخوی / نگردد سمارست این گفت و گوی

کجا نامداری بود تیزدر / ز هر سو بخوانیم بر نامبر
ز کشمیر و ز دشت مرغ و مای / از آن تیز و بران جوینده رای
سواران بهر سو فکندند کو / بهر جا که بد موبد پیش رو
سر سر بدرگاه شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
جهانجوی منشت با هندوان / بزرگان دانا و روشن روان
صف کرد فرزانه از رزمگاه / که چون رفت بیکار شاه و سپاه
ز دریا و از کنده و از کبیر / بیکبار بگشادند بر نامبر
بگفتند زانها یکی تیره شب / نه بر یکدگر برگشادند لب
ز میدان جنگ برخاست آواز کوس / جهان دیدگان خیره ماندند انبوس
یکی لخت کردند از چار سوی / دو مرد گرانمایه نیکخوی
همان نیز از کنده و رزمگاه / بروی اندر آورده روی سپاه
بران لخته شد خانه کرده نگار / خرامیدن لشکر و شهریار
دو لشکر تراشیده از ساج و عاج / دو شاه سرافراز با فر تاج
پیاده بدید اندرو با سوار / صف کرده بارایش کارزار
ز سیان و پیلان و دستور شاه / مبارز که اسب افکند بر سپاه
همه کرده پیکر آیین جنگ / یکی سر جنبان و گرپا درنگ
بیاراسته شاه در قلبگاه / بیکدست فرزانه نیکخواه
دو دوست شاهان بیاده و پیل / ز پیلان شده مخت همرنگ نیل
دو اشتر بر پیل نگرده بپای / نشانده بدیشان دو پاکیزه رای
به پهلوی اشتر دو اسب دو مرد / که بر خاستجویند روز نبرد
مبارز دو رخ بردی و دو صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
پیاده برفتی ز پیش فرس / که او بود در جنگ فریادرس
سه خانه برفتی سرافراز پیل / بدیدی همه رزمگاه از دو میل
سه خانه برفتی شتر همچنان / بادرد که بر دمان بر دمان
برومی کسی پیش رخ کینه خواه / همی ناختی او به پیش سپاه
همی ناخت هر یک میدان خویش / برفتی نکردی کسی کم و بیش
چو بردی یکی حمله بر دیگری / نگه داشتی مر ورا یاوری
چو خصمش در آوردی او را بپای / جگر خون او خواستی رهنمای
اگر خیره کشتی برون آمدی / وگر غرقه کشتی بخون آمدی
بدی رسم آن نامور مهتران / نگه داشتن پشت یکدیگران
چو دیدی کسی شاه را در نبرد / بآواز گفتی که از راه برد
سپاه شاه از راه برخاستی / گران لشکری یاوری خواستی
وزابنسی بستد بر شاه راه / جب و راست پیش و پس اندر سپاه
نگه کرد شاه اندران چار سوی / سپه دید افکنده چین در ابروی
ز آب و ز کنده بر و بسته راه / رخ و اسب و فرزین و پیل و سپاه
شد از رنج و ز تشنگی شاه تاب / چنین یافت از رخ گردان بر آب
ز شطرنج طلحند بود آرزوی / که آن شاه آزاده نیکخوی
همی کرد مبارز بیاری نگاه / پر از خون دل از درد طلحند شاه
نشسته شب و روز بر درد و خشم / ببازی شطرنج داده دو چشم
همه کام و رایش شطرنج بود / ز طلحند جانش پر از رنج بود
همیشه همی ریخت خونین سرشک / بران درد شطرنج بود شش برشک
برین گونه بد تا جران و جهان / سر ماه بردی سر آمد زمان
سر آمد کنون بر من این داستان / جو بشنیدم از موده سران

زاری کردن مبارز کو و طلحند شاه

نگه کن که شادان بزرین چه گفت / بدانگه که یک راز و بر نهفت
بگاه شهنشاه نوشیروان / که بخشش جوان بود و دولت جوان
ز هر دانشی موبدی خواستی / که درگاه زایشان بیاراستی
بزشک و سخن گوی و کنداوران / گرارنده و از موده سران
ابا هر دهی نامور مهتری / بهر بهره در جهان سروری
بزشکی سراینده بر روی بود / ببری رسیده سخن گوی بود

ز هر دانشی داشتی بهره / بهر بهره در جهان شهره
چنان شد که روزی بهنگام بار / برفت از بر نامور شهریار
بدو گفت کای شاه دانش پذیر / نژدهنده دانش و باد گیر
من امروز در دفتر هندوان / همی بنگرم بدوش روان
نبشته چنین بد که بر کوه هند / گیاهست رخشان چو چینی پرند
که انرا چو گرد آورد رهنمای / برآمیزد و آتش آرد بجای
چو بر مرده پراکنی بی گمان / سخن گو نگردد هم اندر زمان
کنون من بدستوری شهریار / بپیمایم این راه دشوار خواه
بسی دانشی ره نمای آورم / مگر این شگفتی بجای آورم
تن مرده گر زنده گردد رواست / چو نوشیروان بر جهان پادشاست
بدو گفت شاه این نشاید بدن / مگر آزمون را بباید شدن
ببر نامه من بر رای هند / ببین تا که باشد بت آرای هند
بدین کار با خویشتن بار خواه / همان باری از تخت بیدار خواه
اگر تو شگفتی که سوی در جهان / گر این گفته رمزی بود در نهان
بپرهیز چه باید بنزدیک رای / کزو بی گمان بایدت رهنمای
در گنج بگشای و نوشیروان / ز چیزی که بد جامه هندوان
ز دینار و دیبا و خز و حریر / ز چتر و ز افسر ز مشک و عبیر
شتر بار سیصد بیارست شاه / فرستاد برگشت از آن رزمگاه
بیامد بر رای و نامه بداد / سر بارها پیش او برگشاد
چو برخواند آن نامه شاه رای / بدو گفت کای مرد پاکیزه رای
ز کسری مرا گنج بخشیده نیست / تن و کشور پادشاهی یکیست
ز داد و ز فرهنگ و از دیده شاه / وزان روشنی فروان دستگاه
نباشد شگفت از جهاندار پاک / بدارد سر مردگان را ز خاک
برهمن بکوه اندرون هر چه هست / همه جمله باشد ترا زیر دست
بت رای فرخنده دستور من / همان نیز بر مایه گنجور من
بد و نیک هندوستان پیش تست / بزرگی مرا در کم و بیش تست
بیاراستندش بنزدیک رای / یکی نامور چون ببایست جای
فرستادش افکند و خوردنی / همه پوشش نغز و کسردنی
همه شب بزد رای با موبدان / بزرگان قنوج و هم بخردان
چو برزد سر از کوه گیتی فروز / پدید آمد آن شمع گیتی فروز
بزرگان و دانندگان خواند رای / هر آنکو بدانش بدی رهنمای
بفرمود تا نزد برزو شوند / سخن هر چه گوید همی بشنوند
برفتند هر کس که دانا بدند / بکار بزرگان توانا بدند
چو بر روی بنهاد سر سوی کوه / برفتند با او بزرگان گروه
پیاده همه کوهساران بپای / بپیمود با دانشی رهنمای
گیاهان خشک و ز تر برگزید / ز پژمرده و هر چه رخشنده دید
ز هر گونه سود از خشک و ز تر / همه بر پراکنده بر مرده بر
همی مرده زنده بگشت از گیا / همانا که پست آمد آن کیمیا
همه که سپردند یک یک بپای / بدرنج ایشان بیامد بجای
بدانست کان کار یک پادشاست / که زنده کنند است و فرمان رواست
دلش گشت جوشان ز تشویر شاه / هم از نامداران و از رنج راه
وزان خواسته نیز کاورده بود / ز گفتار بیهوده کازرده بود
ز کار نبشته شده تنگدل / که آن مرد بی دانش و سنگدل
خیرا خیره بر یاد چیزی نوشت / که بار آورد رنج و گفتار زشت
چنین گفت رانبس بدان بخردان / که ای کاردیده ستوده روان
کجا سرفرازد از تن انجمن / که دانید دانا تر از خویشتن
بپاسخ شدند انجمن یک سخن / که داننده پیریست ایرا کهن
بسال و خرد او ز ما مهتر است / بدانش ز هر مهتری بهتر است
چنین گفت بر روی با هندوان / که ای نامداران روشن روان
برین رنجها بر فزونی کنید / مرا نزد او رهنمونی کنید

مگر کان سخن گوی دانای پیر / برین کار باشد مرا دستگیر
ببردند برزوی را نزد اوی / بر اندیشه دل لب از گفت و گوی
بنزدیک او شد سخن گوی مرد / همه رنجها پیش او یاد کرد
ز کار نبشته که آمد پدید / سخنها که از پیر دانا شنید
برو پیر دانا زبان برگشاد / ز هر دانشی نزد او کرد یاد
که ما را ز نبشته همین یافتم / بدین آرزو نیز بشتافتم
خوران رنجها بر نیامد پدید / ببایست ناچار دیگر شنید
بگویم کنون آنچه ما را رسید / ولی راد باید که دانا شنید
کیا چون سخن دان و دانش چو کوه / که باشد همه ماوا و را شکوه
تن مرده چون مرد بی دانش است / که ناوان بهر جای بی رامش است
ز دانش بود کان زنده مرد / خنک رنج بردار باینده مرد
چو مردم ز دانایی آمد ستوه / کیا چون کلیله است و دانش چو کوه
کنا بد بدانش نماینده راه / بیابی اگر خواهی از گنج شاه
زنی داشتی دل چو مرده شود / چو بر خواندان راز بنده شود
چو بشنید برزوی زو گشت شاد / همه رنج بر پیشم او گشت باد
گیاهست نزد تو گسترده کام / که آنرا نیاری کلیله است نام
برمز آن گیاه این کلیله است و بس / کنون ای شه هند فریادرس
بمهر آب نارزو در گنج شاه / برای و بدانش نماینده راه
بدستور فرمان دهد تا بگنج / سپارد مرا گر ندارد برنج
دژم گشت زان آرزو جان رای / به پیچد بر خویشتن بر بجای
ببر روی گفت این کس از ما نخست / نه اکنون نه از روزگار نخست
ولیکن جهانجوی نوشیروان / اگر تن بخواهد ز ما یاروان
ندانم از و باز چیزی که هست / اگر سرفراز است و گر زیردست
ولیکن بخوبی مکن پیش ما / بدان ناروان بداندیش ما
نگوید بدل کان نبشتست کس / بخون نزد من بفکن از دل هوس
کلیله بیاورد گنجور رای / همی بود گنجور با رهنمای

آموختن کلیله حکیم برزویه بدفعات و فرستادن پیش کسری

هران در گزان نامه برخواندی / همه روز با دل همی راندی
ز دفتر جز آنکس گرفتی بیاد / نه برخواندی نیز با نامداد
چو رو نامه رفتی بشاه جهان / کلیله برو در نوشتی نهان
بدیره چاره تا نامه هندوان / بیامد بنزدیک نوشیروان
از ایران بیامد بنزدیک رای / بدستوری بازگشتن بجای
چو بگشاد لب راو بنواختش / همه خلعت هندویی ساختش
دو باره بها گیر و دو گوشوار / یکی طوق بر گوهر شاهوار
همان شاره و محمل و تیغ هند / همه روی آهن سراسر پرند
بیامد ز قنوج برزوی شاد / بسی داستانها گرفته بیاد
رزه چون رسید اندر آن بارگاه / نیایش کنان رفت نزدیک شاه
بگفت آنچه از رای دید و شنید / بجای کیا دانش آمد پدید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / کلیله روان مرا زنده کرد
رو اکنون ز گنجور بستان کلید / ز چیزی که خواهی باید گزید
بیامد خرد یافته سوی گنج / بدستور و گنجور بنمود رنج
درم بود و گوهر ز چپ و ز راست / جز از جام و از گنج چیزی نخواست
گرانمایه جامه بپوشید و رفت / بدرگاه کسری خرامید تفت
چو آمد بنزدیک تختش فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت برزوی را شهریار / که بی بدره و گوهر شاهوار
چرا رفتی رنج دیده ز گنج / کسی را سزد گنج کو برد رنج
چنین داد پاسخ بشاه / که تاج تو برتر ز چرخ و ز ماه
هر آنکس که او بوشش شاه یافت / ببخت و بتخت مهی یافت راه
یکی آرزو خواهم از شهریار / که ماند ز من در جهان یادگار

برزوی

چو بگشاد بگشاید این نامه بوزرجمهر / گشاید برین رنج بر فرستی مهر
نخستین دراز من کید یادگار / بفرمان پیروز گر شهریار
بدان تا پس از مرگ من در جهان / ز دانندهٔ رنجم نگردد نهان
بدو گفت شاه این بزرگ ارزدست / نه اندازهٔ مرد سال ارجوست
حدیث پراکنده پیرامن کند / چو پیوسته شد جان و مغز افکند
جهان جوی تا جاودان زنده باد / زمان و زمین پیش او بنده باد

رنجیدن شاه از حکیم بوزرجمهر و بند فرمودن او را

از اندیشه دل را مدار رنج تنگ / که دوری تو از روزگار درنگ
گهی بر فراز و گهی بر نشیب / گهی با مدارا گهی با نهیب
ازین در یکی بنده جاوید نیست / بیودن ترا راه امید نیست
نگه کن کنون کار بوزرجمهر / که از حال برشد بگردان سپهر
هماکنس که بر دوش بر ابر بلند / فرود آورید شش بخاک نژند
چنان بد که کسری دران روزگار / برفتار مداین ز بهر شکار
همی تاخت بر غرم و آهو بدشت / پراکنده شد غرم را و مانده گشت
پراکنده زهامون بر مرغزاری رسید / درخت و گیا دید و هم سایه دید
همی راند با شاه بوزرجمهر / ز بهر پرستش هم از بهر مهر
فرود آمد از بارگی شاه بزم / بدان تا کند بر گیا چشم گرم
ندید از پرستندگان هیچکس / یکی خوب رخ بود با شاه و بس
نخفت اندران سایه که شهریار / نهاده سرش مهربان بر کنار
همیشه بیازد که شاه بر / یکی بند بازو بدی بر کمر
سپهبد بغلطید بر جیب و راست / ز هم بند بگسست کان بود خاست
گشت جدا شد ز بار روی او / کجا خواست کی شد ترا زوی او
فرود آمد از ابر مرغی سیاه / بپرید تا پیش بالین شاه
نگه کرد و لب بند و بازو بدید / سر بندان گوهران بر درید
چو بدرید گوهر سراسر بخورد / همان در خوشاب و یاقوت زرد
بخوردان بدانديش و خود بر بدید / همانگه ز بیدار شد نابدید
دژم گشت زان کار بوزرجمهر / فرو ماند از کار دان سپهر
بدانست کان بد بتنگی نشیب / زمانه نگیرد بشاهی فریب
چو بیدار شد شاه و او را بدید / گزان گونه زان راندنان گزید
کمانی چنان برد کو را ز خواب / خورش کرده بد مدورش بد شتاب
بدو گفت ای سگ ترا این گفت / که بالایش طبع شوان نهفت
نه من او ز مردم و گر بهمنم / ز خاکست و ز باد و آبست و آتش نهم
جهانجوی چندین سخن بسنجه کرد / ندید آنچه با سخ خرد از باد سرد
بپژمرد بر جای بوزرجمهر / ز شاه و ز کردار گردان سپهر
که بس زود دیدان سبب / خردمند خامش نماند از نهیب
همه گرد بر گرد آن مرغزار / سبه بود اندر میان شهریار
نشست از بر باره کسری بخشم / بکس تا در کاخ نگشاد چشم
همه رهزنان همی لب بکید / فرود آمد از اسب و چندی بکید
بفرمود تا روی درمان کنند / بدانند بر خانهٔ زندان کنند
دران خانه بنشست بوزرجمهر / بجست اندر از کار گردان سپهر
یکی خویش بودش دلیر و جوان / پرستنده شاه نوشیروان
شب و روز با شاه در کاخ بود / پرستنده اش بود و گستاخ بود
پرستنده پرسید یکروز بوزرجمهر / ز بر ورده شاه خورشید چهر
که او را پرستش همی چون کنی / بیاموز ما گوش افزون کنی
پرستنده گفت ای سر موبدان / جنان دان که امروز نوشیروان
سوی من بدی روی زانگونه کرد / که گفتم سر اندر خواب خورد
جوان خواب برفت لب بگشادم / زمین و آسمان را بیازردم
جنان هم بر آنسان که رسم منست / فرو کردمش آب روشن بدست
جنان خواب با من جنان شادمانست / کجا رست شد آن دستان نشست

برو دانشی گفت آب آرخیز / چنان هم که بر دست شاه آب ریز
بیاورد مرد جوان آب گرم / همی ریخت بر دست رایندهٔ نرم
بدو گفت کین باز بر دست شوی / تو با آب جوی انجه تندی مجوی
چو لب را بیارایدا ز بوی خوش / تو از ریختن آب دستان مکش
برستنده را دل بر اندیشه گشت / بدان ناوکر باره بنهاد پشت
بگفتار دانا فرو ریخت آب / نه بزم و نه ارزنجش بر شتاب
بدو گفت شاه ای فزاینده مهر / که گفت این ترا جز که بوزرجمهر
برستنده گفت ای گرانمایه شاه / مرا سوی این دانش او داد راه
بدو گفت رو پیش دانا بگوی / که آن نامور جاه دان آبروی
جز او هستی از برتری کهتری / ببد گوهر و ناسزا و اوری
برستنده نشنید و آمد دوان / بر مال شد تنگ بسته میان
ز شاه انچه بشنید با او بگفت / چنین یافت زو پاسخ اندر نهفت
که حال من از حال شاه جهان / فراوان بهشت آشکار و نهان
فرستاده برگشت و پاسخ ببرد / فراوان بره حال را بر شمرد
ز پاسخ فراوان بر آشفت شاه / ورا بند فرمود تاریک چاه
وکر باره پرسید زو شهریار / که چون راندان بی خرد روزگار
فرستاده آمد بر از آب چهر / بگفت آن سخنهای بوزرجمهر
چنین داد پاسخ بدو نیک خواه / که روز من آسان تر از زور شاه
فرستاده برگشت و آمد چو باد / همه بخش کرد بر شاه یاد
بنوشش بروز و بشب ارام و خواب / شش بر بختی و دل با شتاب
وکر باره شه گفت با پیش کار / که پیغام بگزار و پاسخ بیار
بدو گفت چون بینی اکنون تنت / هم از مسخ بر تنت بر اهمنت
برستنده آمد بدادو آن پیام / که نشنید از شاه جوینده کام
چنین داد پاسخ بمرد جوان / که روزم به از روز نوشین روان
چو برگشت و پاسخ بیاورد مرد / ز پیغام شد ورا روی زرد
از ایوان بلی آب گوهر گزید / که گفتار دانا بدانند شنید
یکی با فرستاده شمشیر تیز / کند مرد جنگی تراریز ریز
که گفتی که زندان بر از تخت شاه / همان بیم و صندوق و هم بند و چاه
همان رسی او شمشیر تیز / کند مرد جنگی تراریز ریز
که رو بد تن و بخت بد را بادی / که گر با تخت را بود رنگ و بوی
فرستاده آمد بر مرد راد / پیام سپهدار کسری بداد
بدان پاک دل گفت بوزرجمهر / که هرگز بما بخت ننمود چهر
چو زین جایگاه ان بخت خواهیم رخت / چه تاج و چه تخت و زندان سخت
نه این ای دارد و بگروش زان / سراید همه نیک و بد بی گمان
چه سختی که در گردن آسان بود / دل تاجداران هراسان بود
خردمند و دژخیم باز آمدند / بر شاه گردن فراز آمدند
شنیده بگفتند با شهریار / بترسید شاه از بد روزگار
بفرمود کسری که آن تنگ جای / بایوان بدندش ابا رهنمای
فرستاد خلعت و را عذر خواست / بسندیدن خوب گفتار راست
برین تیز چندی سپهر / بر از رنگ شد روی بوزرجمهر

گردشت

بیرون آمدن بوزرجمهر از زندان و فرستادن قیصر روم گرده نزدیک کسری زمان

دلش تنگ برگشت و تاریک شد / زانده ورا چشم تاریک شد
چنان بد که قیصر بدان جند گاه / بیامی فرستاد نزدیک شاه
ابا هدیه و نامه و با نثار / یکی درج و قفلی بر و استوار
بدین قفل و من درج نابرده دست / نهفته بگوید چیزی که هست
ورا بد دلک زین دانش نزد / بماند دل موبدان ناگزیر
نباید که خواهد ز ما بارشاه / نداند بدین بادشاهی سپاه
برین گونه آمد ز قیصر پیام / تو با پاسخ گرانج آیدت کام
فرستاده را گفت شاه جهان / که این هم ز بزدان نباشد نهان

من از فریزدان بجای آورم / همان مرد پاکیزه رای آورم
تو یکهفته ایدر بمی شاد باش / برامش دلارای و آباد باش
وز انبس بدان داستان خیره ماند / بزرگان و فرزانگان را بخواند
نگه کرد هر یک بهر باره / که سازد مران کار را چاره
بدان درج و قفلی نه پیدا کلید / نگه کرد هر موبدی بنگرید
ز دانش سراسر بیکسو شدند / بنادانی خویش خشنو شدند
چو گشتند آن انجمن ناتوان / غمین شد دل شاه نوشیروان
همی گفت کین راز گردان سپهر / بیامد باندیشه بوزرجمهر
شهنشاه چون دید از اندیشه رنج / بفرمود تا جامه او زر گنج
بیاورد گنجور و اسبی گزین / بست شهنشاه کردند زین
بنزدیک دانا فرستاد و گفت / که رنجی که دیدی بباید نهفت
چنین راند بر سر سپهر بلند / که آمد ز ما بر تو چندین گزند
زبان تو مغز مرا کرد تیز / همی باف خویش کردی سپیز
یکی کار پیش آمدم ناگزیر / کزان کار عاجز شدان مرد پیر
یکی درج زرین سرش بسته خشک / نهاده برو قفل و مهری ز مشک
فرستاد قیصر بر ما ز روم / یکی موبدی نامبردار بوم
فرستاده گوید که سالار گفت / که این راز پیدا کنید از نهفت
که این درج را چیست اندر میان / بگویید فرزانگان و کیان
بدو گفت کین راز پوشیده چهر / نه بیند مگر جان بوزرجمهر
بآب خرد چشم دل را بشست / ز دانندگان استواری بجست
از ایوان بیامد سر و تن بشست / به پیش جهاندار آمد نخست
چو بشنید بوزرجمهر این سخن / بدو تازه شد درد و رنج کهن
شب تیره و روز بیدار بود / بدان سان که فرمان سالار بود
چو خورشید بنمود تاج از فراز / بپوشید چهره شب دیرباز
فروزنده رخشنده شد بر سپهر / باختر نگه کرد بوزرجمهر
همی بود ترسان از آزار شاه / جهانجوی بر چشم او بی گناه
بدو گفت بازار من خیره گشت / کزان رنجها چشم من تیره گشت
نگه کن که این گشت کاید ز راه / مگوی و مترسان و نامش بخواه
بیامد وی از پیش بوزرجمهر / خردمند بینا بدانا بگفت
همی رفت گویا زن خوب چهر / سخن هرچه بر چشم او
چنین گفت پرسنده را نامجوی / که پژوه تا دارد این ماه سوی
همانگه زن دیگر آمد پدید / بپرسید چون ترجمانش ندید
که ای زن ترا بچه و شوی هست / وگر یک تنی باد داری بدست
که ای خوب رخ کیست همتار تو / بدین کش خرامیدن و ناز تو
همانگه سدیگر زن آمد براه / بنزدیک او شد همان نیکخواه
چو بشنید بوزرجمهر این سخن / مگر تا چه اندیشه افکند بن
مرا گفت هرگز نبودست موی / نخواهم که بیند مرا شوی روی
بیامد سخن کسی تازان براه / ببردند گوینده را نزد شاه
بفرمود تا رفت نزدیک تخت / دل شاه کسری غمی گشت سخت

آمدن بوزرجمهر پیش شاه کسری و گشادن

که دارنده را چشم روشن بدید / بسی باد سرد از جگر برکشید
بسی کرد پوزش بدان کار شاه / او دید آزار بر بی گناه
پس از روم قیصر زبان برگشاد / همی کرد از درج و ز قفل یاد
بشاه جهان گفت بوزرجمهر / که تا بات بدنی تا بگردد سپهر
یکی انجمن بامداد از خردان / فرستاده روم با موبدان
نهاده همان درج در پیشگاه / ستاده بزرگان زرین کلاه
بنیروی یزدان که اندیشه داد / روان مرا راستی پیشه داد
بگویم بدرج اندرون هرچه هست / نسایم بدان قفل و زنجیر دست
اگر خشم شد تیره دل روشنست / روان را از اندیشها جوشنست
ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار

از اندیشه شد شاه را پشت راست / فرستاده و فضل را پیش خواست
همه موبدان و روان را بخواند / بهی دانشی پیش دانا نشاند
وزانپس فرستاده را گفت شاه / که پیغام بگزار و با پیچ بخواه
چو بشنید رومی زبان برگشاد / بپیام نه روم یکسر بداد
که کار جهان بجوی پیروز جنگ / خرد باید و دانش و نام و ننگ
روان پاک بر بارگاه تو باد / وگر در جهان تنگ خواه تو باد
که این فضل و دین و درج و مند نشان / به پیوند بیدار دل سرکشان
بدانش بگویند کاندر نهفت / چه چیز است کان با خرد هست جفت
فرستیم هم زان نشان باز داد / که در جنگ با تو نداریم یاد
وگر باز مانید ازین مایه چند / نخواهید ازین پس ز ما بار نیز
چو دانای گوینده زانسان شنید / زبان برگشاد و آفرین گسترید
که همواره شاه جهان شاه باد / خردمند با تخت همراه باد
سه بار سم از دست زهره و ماه / روان را بدانش نماید راه
یکی آرزو هست این نامبند / بخندد برین مردم هوشمند
نداند جهان جز یکی کردگار / خداوند پیروز و پروردگار
ولیکن باورند نوشیروان / بفرخای که روشن روان
بدین بنده داد و روان خرد / که تا از پی داد او برخورد
بدانند همه آشکار و راز / بدانش مرا آز و او بی نیاز
بفرش بگویم که در درج چیست / نه سحر است کین فره ایزد است
سه درست رخشان بدرج اندرون / غلافش بود زین بی کم فزون
یکی سفته و دیگری نیم سفت / سیم آنکه آهن ندیدست جفت
چو بشنید دانای رومی کلید / بیاورد نوشین روان بنگرید
نهفته یکی حقه بد در میان / بحقه درفت برده پرنیان
سه گوهر بدان حقه اندر نهفت / بدانسان که دانای ایران جفت
نخستین ز گوهر یکی سفت بود / یکی نیم سفت دگر نابسود
همه موبدان آفرین خواندند / بدان موبدان گوهر افشاندند
شهنشاه رخساره بی تاب کرد / وهانش براز در خوشاب کرد
ز کار گذشته دلش تنگ شد / به پیچید و رویش ز راز تنگ شد
که با او چرا کرد چندان جفا / ازانپس گزود و بد چندان وفا
چو دانا رخ شاه پژمرده دید / روانش بدرد اندر آزرده دید
بدو گفت کان بودنی کار بود / ندارد پشیمانی و درد و سود
چو آید بد و نیک کار سپهر / چه کمتر چه شاه و چه بوزرجمهر
ز چیزی که بر لوح یزدان نبشت / بباید شدن بر تارک ما گذشت
اگر چند باشد سرافراز شاه / بدستور گردد دلارای گاه
شکارست کار شهنشاه و بزم / وگر شادی و بخشش و داد و رزم
بداند که شاهان چه کردند پیش / بورزید هم زین نشان کار خویش
پراکندن رنج و گنج و سپاه / از آزار و کفتار و رواد خواه
دل و دست دستور باشد بنج / از اندیشه گردون فزودن بگنج
چنین بود تا گاه نوشیروان / همو بود شاه همو پهلوان
همو بود گنجور و موبد همو / همو هیربد بد سپهبد همو
بهر جای کار الهیان کاشتی / جهان را بدستور نگذاشتی
ز بسیار و اندک ز کار جهان / بد و نیک از و کس نکردی نهان
ز کار کهان موبد نیک خواه / چنان بد که بر داشت روزی نشاه
گناهی که تو کمتر از آن بیی / بدنام او را نداری همی

سوال کردن و بدان روم از کسری و جواب دادن کسری از هر باب

همانا او گر پاره او بر نشست / کنه کار اگر چند با بوست
سپاهی چنین بود توقیع شاه / که آنکس که خشنود شود بر گناه
چو هماره راست و ماجون برشک / زوار و گریزان و ریزان سرشک
بپیک دار او گر نگردد درست / روان از بزرگی نخواهیم پست

دگر موبدی گفت نوشه بدی / ز هر بد بهر سو بکوشه بدی
سپهبد ز گردان برفت از نهفت / بپیشه در آمد زمانی بخفت
بنه بر دگر کرد داد برهنه / همی باز گردد ز بهر بنه
بپاسخ چنین داد توقیع باز / که هستیم زان لشکری بی نیاز
کجا آسانی کند بر سپاه / ز بد خویشتن را ندارد نگاه
دگر گفت نوشه بدی جاودان / سر و کار با موبدان و روان
[illegible]ی مایه ور مال دار ایدرست / که گنجش از آن تو افزونه است
چنین داد پاسخ که آری رواست / در این لشکر و پادشاهی مراست
نگهبان گنج و روانش منم / بکوشم که مالش بافزون کنم
دگر گفت کای شهریار بلند / انوشه بدی وز بدی بی گزند
امیران رومی که آورده اند / بسی شیرخوارند و پرورده اند
بتوقیع گفت آنچ هستند خرد / ز دست اسیران نشاید شمرد
فرستند یکسر بر مادرش بار / بدل شاد و ز خواسته بی نیاز
نبشتند گر روم سه مایه ور / همی باز خرید خویشان بزر
اگر بار خرید گفت اهراس / بهر نامداری یکی ماده کاس
فروشید و افزون مجویید چیز / که ما بی نیازیم از ایشان بچیز
ز شمشیر خواهمشان نه گهر / همان برده و بدره و سیم و زر
بگفتند کز مایه داران شهر / دو بازارگانند کز شب دو بهر
یکی را سر اندر نباید بخواب / ز آواز پای و ز جنگ و رباب
چنین داد پاسخ که این نیست رنج / جز ایشان هر آنکس که دارند گنج
همه گنجها شاد و خرم زیید / که آزار باشید و بی رحم زیید
نبشتند روزی که شادان بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
در ایوان چنین گفت شاه یمن / که نوشین روان چون گشاید سخن
همه مردگان را کند پیش یاد / پر از غم شود زنده را جان شاد
هر آنکس که از مردگان دل مست / نباشد همان دوستی او درست
یکی گفت کای شاه کهتر پسر / نگردد همی گرد داد پدر
بریزد همی بر زمینی درم / که باشد فروشنده آن دژم
چنین داد پاسخ که آن ناروا است / بها و زمین مر فروشنده راست
دگر گفت کای شاه برتر منش / که دوری ز بیغاره و سرزنش
ولی داشتی بیش ازین بر ز شرم / چرا شد بدینسان بی آرام و گرم
چنین داد پاسخ که دندان نبود / مکیدن چرا از شیر و مان نبود
چو دندان برآمد بمالید پشت / همی گوشت جویم بکشتم درشت
یکی گفت گیرم که تو مهتری / برای و بدانش ز ما بهتری
چرا بر گذشتی و شاهنشهان / دویده برای تو شاه جهان
چنین داد پاسخ که ما را خرد / ز دیدار ایشان همی بگذرد
هش و دانش و رای دستور ماست / زمین گنج و اندیشه گنجور ماست
دگر گفت باز شهریار / عقابی بجستست روز شکار
چنین گفت کو را بگویید پشت / که با مهتر خود چرا شد درشت
در آویزی او را روا ر بلند / بدان تا بدو بار گردد گزند
کس از کهتران نه در کارزار / فزونی نجویید بر شهریار
دگر نامداری ز کار آگهان / چنین گفت کای شهریار جهان
بند کار دل بست با شهریار / نه بیند کس او را بدین روزگار
چنین گفت کان مرد گردن فراز / چنین لشکری کس وزین گونه ساز
که شبگیر بد زین بشد با سپاه / ستاره شناسی بر آمد ز راه
بتوقیع گفتا که گردان سپهر / گشادست بارای ما روی مهر
بر این سالار و گنج و سپاه / ستاره شناسی بر آمد ز راه
که مردی که هستند فرخ نژاد / که در پادشاهی نگردد ز داد
رسانید بین بارگاه آگهی / ز بسیار و اندک بری با بهی
کشب سرفراز مردیست پیر / سزد داد را گر بود دستگیر
چنین داد پاسخ که او راز آز / کمر بر میان تست و دور از نیاز

کسی را گر مد کز گنج خویش / نبندیشد و داد گیرد پیش
یکی گفت سالار خولیگران / همی ماند از شاه و زهتران
که چندانکه او خود کند آرزوی / بسازم بهم کاسه بر چار سوی
بپوید بسایید بدین نیز دست / بلرزد برو مرد دیرینه پست
چنین داد پاسخ که آزش خورد / مگر آرزو باز گردد بدرد
وگر گفت هر کس نکوهش کند / شهنشاه را می بزد سنگ کند
که بی لشکر کس بیرون شود / دل مردمان پر از خون شود
اگر دشمنی بدسگالد بروی / بچاره بیارد سالد روی
چنین داد پاسخ که داد و خرد / تن پادشاهی همی پرورد
وگر گفت کای باخرد کشته جفت / بمیدان خراسان سالار گفت
که اسب که تا باز ماند ز کار / بپوید همی گفت او شهریار
وگر گفت کای باخرد کشته جفت / سخن را نباید در شاهان نهفت
پرستیده دیرینه مهرک چه کرد / که روز بش اندک شد و رنگ زرد
چنین داد پاسخ که او شد درست / که بر کرده خویش بنمود پشت
بیامد بدرگاه و بنشست پست / همیشه جز از می ندارد بدست
ز کار گمان موبدی گفت شاه / جو راند سوی جنگ قیصر سپاه
جز ایرانیان را نخواهد بجنگ / جهان شد با ایران بدار و درنگ
چنین داد پاسخ که از دشمنی / صلیبست بر خاش آهرمنی
وگر باره بر داشت مردی که شاه / ز شاهان دگر گونه خواهد سپاه
همان رزم سازد همان بزمگاه / برخشنده روز و شبان سیاه
نگردد بهنگام نیروش کم / ز بسیار و اندک نباشد درم
وگر گفت کای شاه نوشیروان / همی شادمان زی بخت جوان
بدر بدیگی مرد بور از زنا / بسندیده و کاردان پارسا
درم ماند بروی جو سیصد هزار / بدیوان جو کردند با او شمار
بیامد همی کین درم خورده شد / رد و موبد و کهبد از رده شد
جو آگاه شد زان سخن شهریار / که موبد درم خورد از کارزار
چنین گفت کز خورده منمای رنج / ببخشید چندی همو را ز گنج
وگر گفت جنگی سوار آن تست / بدان جنگی دیر ماند درست
سپس صف زد و میان جمله برد / بخت و زو کودک ماند خرد
بفرمود کان کودکان را هزار / ز گنجی درم داد باید هزار
هر آنکس که شد کشته در کارزار / ز و خرد کودک بود یادگار
جو نامش ز دفتر بخواند دبیر / درم بیش کودک بود ناگزیر
چنین هم بسالی درش چار بار / ز گنجی درم داد باید هزار
وگر گفت نوشه بدی سال و ماه / بلخ اندرون پهلوان سپاه
فراوان درم کرد کرد و بخورد / پراکنده کشتند زان مرز مرد
چنین داد پاسخ که آن خواسته / که از شهر مردم شود کاسته
از آنکس که بستد بدو باز ده / وز آنکس که داند آواز ده
بفرمای را دی زدن بر درش / بنیداری لشکر و کشورش
سپهکاره را زنده بردار کن / دو پایش ز بر سر نگوسار کن
بدان تا کس از پهلوانان ما / نه بیند دل و جان ز پیمان ما
چرا باید از خوب درویش گنج / که او شاد باشد تن و جان برنج
وگر گفت کای شاه با دیده / ز بخشش تهی ماند یکباره گنج
همی بر دو و انو کند پیچ که در فراخ / همی بر دو زانو کند پیچ و شاخ
جهانجوی چون گفت بزدان پرست / برو بر گشاید جهان هر چه هست
جهان تنگ گیریم بر تنگ خوی / مرا آز و رشتی نگردد ز روی
وگر گفت کای نامور شهریار / فراخان سالار سیصد هزار
درم بستد از تنگ نامی برنج / سپرد و نهادیم یکسر بگنج
چنین داد پاسخ که ما را درم / نباید که گردد کسی زان ژرم
از آنکس که بستد همو را دهید / وگر نیز ش از گنج بر سر نهید
که گردد دل مردم زیردست / نخواهد سپهدار یزدان پرست

بی کاخ آباد را بر کنید / بدینار او را توانگر کنید
شود کاخ ویران ورا رنج سود / نماند بس از رنج نفرین و دود
ز دیوان ما نام او بسترید / بدر بر چو او را بکس مشمرید
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد / بسی گیری از رخ کاوس یاد
بپاسخ چنین گفت نوشین روان / که بادا همیشه روانش جوان
گران گویم آن تا پس از مرگ من / نگردد نهان افسر و ترگ من
دگر گفت کز بهمن سرفراز / چرا شاه ایران بپوشید راز
چنین داد پاسخ که او را خرد / بپوشد همی وز هوا برخورد
یکی گفت کای شاه کهتر نواز / چرا گشتی اکنون چنین دیرساز
چنین داد پاسخ که ای بخردان / جهاندیده و پاک دل موبدان
چو آواز اهرمن آید بگوش / بماند دل و رای با مغز و هوش
جهاندیده موبد ز شاه زمین / بپرسید از پادشاهی دین
چنین داد پاسخ که گفتم من این / شنید این سخن موبد پاک دین
جهانجوی بی دین جهان را بدید / دگر هر کسی رای دیگر گزید
یکی بت پرست و یکی پاک دین / یکی جست نفرت دگر آفرین
بگفتار ویران نگردد جهان / بگوی آنچه رایت بود در نهان
چنین داد پاسخ که آرای اوست / که تاج زمانه سر پادشاست
یکی گفت کای شاه خورم نهان / سخن گفته چند پیش مهان
یکی آنکه گفتی زمانه منم / بد و نیک او را بهانه منم
کسی کو کند آفرین بر جهان / بما باز گردد ز دوده نهان
یکی آنکس که شد تخت بی پادشا / خردمند هی نیارد بها
جهان را به بین شهریاران سرند / از ایرا چنین بر سران افسرند
گذشتم ز توقیع نوشیروان / جهان پیر و اندیشه ما جوان
ترا طبع نشگفت اگر تیز گشت / بپیری چنین آتش آمیز گشت
ز منبر چو محمود گوید خطیب / بدین محمد گر آید صلیب
چو گفتیم این نامه را چند گاه / نهان بد ز کیوان و خورشید و ماه
چو تاج سخن نام محمود گشت / ستایش در آفاق موجود گشت
زمانه بنام وی آباد باد / سپهر از سر و تاج او شاد باد
زمین بستد از بت پرستان هند / بتیغی که دارد چو وشی پرند

نامه نوشتن کسری بفرزند خود هرمز

کنون نامه شاه نوشین روان / بخوان و نگه کن بروشن روان
چنین گفت کین نامه دلپذیر / همه حکمت و دانش در مزید
ز شاه سرافراز خورشید دهر / مهست و سرافراز بدرام شهر
جهانجوی با داد نیکی کنش / فشاننده گنج و نام منش
فزاینده نام و تخت قباد / گراینده تاج و اورنگ و داد
که با فر و بزرست و فرهنگ و نام / ز تاج و بزرگی رسیده بکام
سوی هرمزان پاک فرزند ما / پذیرفته از دل همه بند ما
ز یزدان بزی شاد و پیروز بخت / همیشه جهاندار با تاج و تخت
بماه خجسته بخرداد روز / بنیک اختر و شاه گیتی فروز
نهادیم بر سر ترا تاج زر / خردمند راد و بی آزار باش
همان آفرین نیز کردیم یاد / که بر تاج ما کرد فرخ قباد
تو بیدار باش و جهاندار باش / بدانسان که ما یافتیم از پدر
بدانش شتاب و بیزدان گرای / که اویست جان ترا رهنمای
بپرسیدم از مرد نیکو سخن / کسی کو بسال و خرد بد کهن
که از ما بیزدان که نزدیکتر / گرانتر و ما راه باریکتر
چنین داد پاسخ که دانش گزین / چو خواهی ز پروردگار آفرین
که دانش فزونی بدارد ز خاک / بدانش پسندیده کن جان پاک
بدانش بود شاه را زین و تخت / که داننده با وی و پیروز بخت
مبادا که باشی تو پیمان شکن / که خاکست پیمان شکن را کفن
بباد افره بی گناهان مکوش / بگفتار بدگوی بگشای گوش

بهر کار فرمان مده جز بداد / که از داد باشد روان تو شاد
زبان را مگردان بگرد دروغ / چو خواهی که بخت تو گیرد فروغ
وگر زیردستی شود مایه‌دار / همان سپهر بارش بود مایه‌دار
همه در پناه تو باید نشست / زبردست خواهی وگر زیردست
چو نیکی کند کس تو پاداش کن / وگر بد کند نیز پرخاش کن
وگر گردی اندر جهان ارجمند / ز رنجی باندیش و درد و گزند
سرای سپنجست هر چون که هست / بدو اندر ایمن نشاید نشست
هنر جوی و با پیر دانا نشین / چو خواهی که یابی بد آفرین
گرامی کن آنرا که در پیش تست / بدو اندر ایمن چو بدخواه جان بداندیش تست
چو بر سر نهی تاج شاهنشهی / ره تیزی باز جوی از بهی
همیشه یکی دانشی پیشه دار / ورا چون روان و تن خویش دار
بزرگی و بازارگانان شهر / همه داد باید که یابند بهر
کسی کو ندارد هنر با نژاد / مکن زو بنیز از کم و بیش یاد
مده مرد بی آز را ساز جنگ / که چون باز جویی نیاید بچنگ
بدشمن بیامیز گو دوستوار / کند بر تو دشوارتر کار خوار
سلیح تو در کارزار آورد / همان بر تو روزی بکار آورد
ببخشای بر هر که او مستمند / ز بد دور باش و بترس از گزند
همیشه نهان دل خویش جوی / مکن رادی و داد هرگز بروی
همان نیز نیکی باندازه کن / ز مرد جهان دیده بشنو سخن
بدنیا گرای و بدین دار چشم / که از دین بود مرد را رشک خشم
که نفرین بود بهر بیداد شاه / تو جز داد بر و نفرین مخواه
کجا آن سر و تاج شاهنشهان / کجا آن بزرگان فرخ مهان
از ایشان سخن یادگارست و بس / سرای سپنجی نماند بکس
گزافه مفری خون ریختن / وگر جنگ را لشکر انگیختن
بروز و شب این نامه را پیش دار / خرد را بدل داور خویش دار
اگر یادگاری کنی در جهان / ز نامت بزرگی نگردد نهان
خداوند گیتی پناه تو باد / زمان و زمین نیکخواه تو باد
بکام تو گردیده چرخ بلند / ز تیمارها دور و دور از گزند
چو بنوشت بسپرد آنرا بگنج / هراسان بد اندر سرای سپنج
جهانگیر کو رای داد و خرد / بکوشد که با شرم گرد آورد
دلیری برزم اندرو دور دست / همان پاک دینی و یزدان پرست
ز گیتی نگر کین هنرها کراست / چو دیدی ستایش مر او را سزاست
کنون لاجرم جود موجود گشت / چو شاه جهانجوی محمود گشت
اگر بزم جوید همی با نبرد / جهانجوی را این بود کار کرد

سوال کردن موبدان از کسری و جواب دادن او

ابوالقاسم آن شاه پیروز داد / زمانه بدیدار او شاد باد
یکی پیر بد پهلوان سخن / بگفتار و کردار گشته کهن
چنین گوید از دفتر پهلوان / که پرسید موبد ز نوشیروان
که این چیست کز کردگار جهان / بخواهد پرسنده اندر نهان
بدان آرزو نیز پاسخ دهد / بدان پاسخش بخت فرخ دهد
یکی دست برداشته با سمان / همی خواهد از کردگار جهان
بیامد بخواهش همی آرزوی / دو چشمش بر آنست و بر چین بروی
بپاسخ چنین گفت بیدار شاه / که خواهش ز یزدان باندازه خواه
چو خواهش ز اندازه بیرون شود / از آن آرزو دل پر از خون شود
بپرسید نیکی کرا در خورست / بنام بزرگی که زیبا برست
چنین داد پاسخ که هر کس که گنج / بیابد پراکنده تا برده رنج
بکوشش نباشد خداوند بخت / زمان تا زمان تیره گردد بخت
بگفتش خرد را که بنیاد چیست / بشاخ و بنرد خرد شاد کیست
چنین داد پاسخ که داناست شاد / وگر آنکه شرمش بود با نژاد

بپرسید دانش کرا سودمند / زکیش تبار و کرم و نژند
همان نیز دانش به از فر شاه / که فر و بزرگیت زیبای گاه
چنین داد پاسخ که دانا بفر / بگیرد جهان سر بسر زیر پر
خرد باید و فر و نام و نژاد / برین چار گیرد سپهر از تو داد
بدو گفت شاهی که زیبای تخت / کدامست و زکیست ناشاد بخت
چنین داد پاسخ که باری نخست / بباید ز شاه جهاندار جست
دگر بخشش و دانش و رسم و راه / دلش پر ز بخشایش و دادخواه
دو آنکسی را دهد مهتری / که باشد سرافراز با بهتری
نهفتم که از نیک و بد در جهان / سخنها بدو در نماند نهان
بهشتم که دشمن بداند ز دوست / بی آزاری از شهریاران نکوست
چو فر و خرد دارد و دین و بخت / سزاوار تاجست و زیبای تخت
نماند پس از مرگ او نام زشت / بیابد بفرجام خرم بهشت
هر آنکس که پستی کند از روی / بدان دیو بد باز گردد بجوی
دگر سفلگی برگزیند ز گنج / گزیند بران گنج آگنده رنج
چو بیچاره دیوی بود با نیاز / که هر دو بیکدیگر آیند باز
بپرسید و گفتار چندست و چیست / که شهری همی زو بباید گریست
دگر بهره تاجست و گنجست و نام / ازین مستمندی ازین شادکام
چنین داد پاسخ که دانا سخن / ببخشید و اندیشه افکند بن
نخستین سخن گفتن سودمند / خوش آواز خواند ورا بی گزند
دگر آنکه پیمان سخن خواندش / سخن گوی بیدار دل داندش
که چندان سراید که آید بکار / درو ماند اندر جهان یادگار
چو باشد سخن گوی هنگام جوی / ازو ماند اندر جهان آبروی
چهارم که دانا دلارای خواند / سراینده را مرد بی رای خواند
چو پیوسته گوید سراسر سخن / اگر نو بود داستان گر کهن
به پنجم که باشد سخن گوی گرم / بشیرین زبان هم بآواز نرم
سخن چونکه اندر دگر یافتی / ازو بی گمان کام دل یافتی
بدو گفت کس را ز آموختن / روانرا بدانش برافروختن
همی پرسی از ناسزایان سخن / چه گویی که دانش نیاید ببن
چنین گفت کز هر که آموختم / همه رام جان خرد توختم
بدانش نگر دور باش از گناه / که دانش گرامی تر از تاج و گاه
چنین داد پاسخ که از گنج سیر / که آید مگر خاکش آرد بزیر
ور دانش از گنج نامی تراست / همانا ز دانا گرامی تراست
سخن ماند از ما همی یادگار / تو با گنج دانش برابر مدار
بدانش توانا بود مرد پیر / گر آموزشی باشد و یادگیر
ز ابله جدایی گزینی رواست / که بی گور او خاک او بی نواست
بپرسید کز تخت شاهنشهان / نگردی همی پادشاه جهان
کنون نامشان پیش یاد آوری / همی از جگر سرد باد آوری
چنین داد پاسخ که در دل نبود / که آن روز را چون نیارم بسود
بشمشیر داد این جهان داشتن / چنین رفت و خوار بگذاشتن
بدو گفت تا هر یکی پیش ازین / سخن گفتی ای نامور پیش ازین
سبک داری اکنون نگویی سخن / نه از تو نه از روزگار کهن
چنین داد پاسخ که گفتار بس / بکردار جویم کنون دسترس
بدو گفت هنگام پیشین نماز / نبودی چنین پیش آتش دراز
شما را ستایش فزونست ازان / خروش و نیایش فزونست ازان
چنین داد پاسخ که یزدان پاک / پرستنده را برآرد ز خاک
فلک را گراینده او کند / جهان را همه بنده او کند
گر این بنده آنرا نداند بها / مبادا ز رنج و ز سختی رها
بدو گفت تا تو شدی شهریار / سپاست فزون چیست از کردگار
گران برتری رامش افزون شدست / دل بدسگالان پر از خون شدست
چنین داد پاسخ که از کردگار / سپاس آنکه گشتم به به روزگار

کسی پیش من در فزونی نجست / از آواز من دست بدرابست
زبون بود بدخواه در جنگ من / چو کوپال من دید و آهنگ من

بدو گفت در جنگ خاور بدی / چنان تیز جنگ و دلاور بدی
چو در باختر ساختی ساز جنگ / شکیبایی آراستی نادرنگ

چنین داد پاسخ که مرد جوان / نه اندیشه از رنج و دزد روان
هر آنکه سال اندر آمد بشست / به پیش مدارا بباید نشست

سپاس از جهاندار پروردگار / کزویست نیک و بد روزگار
که روز جوانی هنر داشتم / بد و نیک او خوار نگذاشتم

کنون روز پیری و دانندگی / برای و بگنج و نشانندگی
جهان پر ز فرهنگ و آیین ماست / سپهر روان جوشن کین ماست

بدو گفت شاهان پیشین دراز / سخن گفته اند آشکارا و راز
شما را سخن گفتن راز پیش / فزون داری از رازداران بیش

چنین داد پاسخ که هر شهریار / که باشد ورا دین پروردگار
ندارد تن خویش در درد و رنج / که بر کس نماند سرای سپنج

بدو گفت شادان دل شهریار / بر اندیشه بینم درین روزگار
چنین داد پاسخ که گرد گزند / ندارد بدل مردم هوشمند

مرا نام بر چاره خیره شدست / روانم زبان را بر بدیره شدست
چنین داد پاسخ که ایشان ز جام / نگردند هرگز بدل باد نام

بدارو و درمان و کار پزشک / بپالود باید تنش از سرشک
بپرسید کانها که شاهان بدند / تن خویش را نیک خواهان بدند

بجایست دارو نیاید بکار / نگه داردش گردش روزگار
چنین داد پاسخ که تن بی زمان / که پیش آید از گردش آسمان

بدو گفت چندین نیایش کنی / جهان آفرین را ستایش کنی
زمانی نباشی بدل شادمان / بر اندیشه داری همیشه روان

چنین داد پاسخ که اندیشه نیست / دل شاه با چرخ گردان یکیست
بترسم ز هر کو نیایش کند / همی دین ما را ستایش کند

ستایش نباید فزون زانکه هست / بجوییم راز دل زیردست
بدو گفت شادی ز فرزند چیست / همان آرزوها بپیوند چیست

چنین داد پاسخ که هر کو جهان / بفرزند ماند نماند نهان
چو فرزند باشد نیابد مژه / ز هر مژه دور گردد بزه

اگر بگذرد کم بود درد اوی / چو فرزند بیند رخ زرد اوی
بدو گفت گیتی تن آسان کراست / ز کردار نیکو پشیمان کراست

چنین داد پاسخ که یزدان پرست / نگیرد عنان هوا را بدست
فزونی بجویی تن آسان شوی / چو بینی سگالی هراسان شوی

دگر آنکه گفتی ز کردار نیک / نهانی دل و جان ما را ز نیک
ز گیتی زبونتر کس آن را شناس / که نیکی سگالد ابا ناسپاس

بپرسید کانکس که بد کرد مرد / بگیتی جهان نام او را سترد
همانکس که نیکی کند بگذرد / نفس را زمانه همی بشمرد

چه باید همی نیکویی را ستود / که مرگ آید و نیک و بد را بسود
چنین داد پاسخ که کردار نیک / بیابد بهر جای بازار نیک

نمرد آنکه او نیک کردار برد / بیاسود و جان را بیزدان سپرد
وز آنکس که ماند همی نام بد / بیابد باغاز و فرجام بد

نیاسود آنکس کزو باز ماند / وزو در زمانه بد آواز ماند
بدو گفت بد نیست بتر ز مرگ / اگر باشد آنرا چه سازیم برگ

چنین داد پاسخ کزان تیره خاک / اگر بگذری یافتی جان پاک
هر آنکس که در بیم و اندوه زیست / بدان زندگانی بباید گریست

بدو گفت زین هر دو بتر کدام / گروهم بر درد و ناشاد کام
چنین داد پاسخ کزان همگروه / جز اندوه مشمر که گردد گروه

چه بیمست اگر بیم و اندوه نیست / بگیتی جز اندوه نستوه نیست
بپرسید کز ما که با گنج تر / چنین گفت کانکس که با رنج تر

بپرسید کاهو کدامست درست / که از رنج دورست و دور از نشست
چنین داد پاسخ که آن را که شرم / نباشد همان نیز آواز نرم
زمردان بتر آنکه نادان بود / همه زندگی او بزندان بود
بدو گفت مردم کدامست راست / که جان و خرد بر دل او رواست
تو دانش بزدان تنی برگشا / زبد هان خویش کرده سیاه
بدو گفت مردم که نشنوده تر / بدو گفت آنکس که اندوه تر
چنین گفت کانکو بود دو زبان / بگوشد بنند و بدی را میان
بپرسید کانچه که نیکوترست / کجا بر سر مردمان افسرست
چنین داد پاسخ که چون بد بآز / بود مرد افسون نباید بکار
نه آن کز پی سودمندی کند / وگر نیز رای بلندی کند
پرستش کند پیشه و راستی / به بیچد ز کژی و از کاستی
برین روی بر شاخها باد و بست / هنرمند و دینی و ایزد پرست
همینست رای و همینست راه / بیزدان گرای و بیزدان پناه
اگر داد گر باشی ای شهریار / نگوماند از تو همی یادگار
چنین هم که از شاه نوشیروان / که او خاک شد نامدار و جوان
چنین آمد از گفته باستان / ز گفتار ان دانشی راستان

وفات قیصر و فرستادن کسری بزرگانرا در روم

که آگاهی آمد بباد و بوم / بنزد جهاندار کسری ز روم
که تو زنده بادی که قیصر بمرد / زمان و زمین دیگر بر سپرد
براندیشه شد جان کسری ز مرگ / شده لعل رخساره چون زرد برگ
گزین کرد از ایران فرستاده / جهاندیده مردی و آزاده
فرستاده نزدیک فرزند اوی / بدان سبز شاخ برومند اوی
چنین گفت با او بحربی بسی / گزین بدرهایی نیابد کسی
یکی نامه بنوشت با سوک و درد / بر از آب دیده دو رخسار زرد
که بزدان ترا زندگانی دهاد / پس از مرگ او زندگانی دهاد
ترا باید جز از خاک را جانور / سرای سپنجست ما بر گذر
اگر تاج سازیم و گر خود و ترگ / رهایی نیابیم از چنگ مرگ
چه قیصر چه خاقان چو آمد زمان / بخاک اندر آید سرش بیگمان
ز قیصر ترا مزد بسیار باد / روان مسیحا ترا یار باد
شنیدم که بر نامور تخت اوی / نشستی بپارسی تخت اوی
ز ما هر چه باید ز نیکی بخواه / ز آب و سلیح و ز گنج و سپاه
فرستاده از پیش کسری برفت / بر تخت قیصر خرامید تفت
چو آمد بدرگه کشادند راه / فرستاده شاه شد پیشگاه
و قیصر نگه کرد و عنوان بدید / ز منشی کسری دلش بر دمید
جوان خیره بد مهتر و برنشست / فرستاده را نیز بنمود دست
بپرسید با کام برسیدنی / نگه کرد در دست گردیدنی
یکی جای و دش فرود آورید / سوی نامه با دست بنگرید
بگفته هر کس که بد رای زن / بنزدیک قیصر شدند انجمن
سرانجام گفتند ما کهترم / ز فرمان شاه جهان نگذرم
سزا خود از و همچنین نامه بود / نه خود کامه بایست بدکامه بود
بدی زانکه قیصر جوانست و نو / بگو هر بدین مرز با پیش رو
یک امسال با مرو بر نامکاو / به پیشی عنوان و از باز و ساو
بهر نامداری و خودکامه / نوشتیم بر نامسر نامه
بعنوان ز قیصر سپه دار روم / که کسار ها پیش او همچو موم
فرستاده شاه ایران رسید / بگوید ز ما پیش شاه آنچه دید
از اندوه و شادی سخن هر چه گفت / غم و شادمانی نماند نهفت
بشد قیصر و تازه شد قیصری / که سر بر فرازد ز هر مهتری
ندارد ز شاهان کسی زانکس / چه کهتر که با شاه فریادرس
چو قرطاس رومی بیاراستند / بدر بر فرستاده را خواستند

چو بشنید موبد که شد رای راست / برآمد بدربار با نامه خواست
ز بیگانه خیمه بیرون آوختند / در آنسرا خامه آراستند
بدو گفت قیصر نه من جاکرم / گر از چین و هیتالیان کمترم
ز مهتر سبک داشتن ناسزاست / اگر چند کسری جهان پادشاست
بزرگ اینک او را بسی دشمنست / مرا دشمن و دوست بر دامنست
چه داری همان کو تو از من بزرگ / همی آفتاب اندر آری بمیغ
چو این کرده شد چاره آب ساخت / ز دریا بهار و دهار ابساخت
بجوی و برود آب را راه کرد / بغزکیی رنج کوتاه کرد
چراگاه مردم برین برفزود / پراکندن تخم و کشت و درود
بوزرید بس هر کسی نان خویش / بسنجید و بشناخت سامان خویش
ازین پیش کین کارها شد بسیج / نبد خوردنیها جز از میوه هیچ
همه کار مردم نبود بیرگ / که پوشیدنی شان همه بود برگ
نیارا همین بود آیین و کیش / پرستیدن ایزدی بود بیش
بدانگه بدی آتش خوب رنگ / چو مرتاز یازد بمحراب سنگ
بسنگ اندر آتش ازو شد پدید / [illegible] / کزو در جهان روشنی گسترید
بزرگ آنکه او را بسی دشمنست / مرا دشمن و دوست بر دامنست
چه داری تو از من بزرگی دریغ / همی آفتاب اندر آری بمیغ
چو کار آیدت شهریاری توی / همان از بدر یادگارم توی
سخن هر چه دیدی بخوبی بگوی / وزین پاسخ نامه رنجی مجوی
نشست را بخلعت بیاراستند / ز دربار ده مرزبان خواستند
فرستاد و بگفت و امد دمان / بمنزل بجست او زمانی زمان
بیامد بنزدیک کسری رسید / بگفت آن بگفت و بدو بشنید
ز گفتار او شد دل گشت شاد / بدو گفت خوردی از رنج راه
شنیدم که هر کو هوا پرورد / بیندیشد از کار کیفر برد
گرا دوست و دشمن نداند همی / چنین راز دل بر تو خواند همی
گمانی که ما را جز او دوست نیست / وگر خون او را بپی و پوست نیست
اگر نیز بکین ز رومی نژاد / نماند که ماند بر او رنگ شاد
نیم از نژاد ولا و رقباد / مگر پیش من دان ز من نیز یاد
همی سرفرازد من قیصرم / که از نامداران یکی مهترم
کنم زین سپس روم را نام شوم / برانگیزم آتش را باد بوم
بیزدان پاک و بخورشید و ماه / بآذرگشسب و بتخت و کلاه
که گر هر چه در پادشاهی اوست / ز گنج گهر برگند کاو پوست
نباید سر تیغ ما را نیام / حلال جهان باد بر من حرام
بفرمود تا بر درش کره نای / دمندی ابا صبح هندی درای
چهل کوس بر کوهه زنده پیل / ببستند و شد روی گیتی چو نیل
سپاهی گذشت از مداین بدشت / که دریای سر اندر آن خیره گشت
چو آگاهی آمد ز قیصر بشاه / که برخیزم از ایران بیامد سپاه
بیامد ز عمور به تا در حلب / جهان شد پر از جنگ شور و حلب
سواران رومی چو سیصد هزار / حلب را گرفتند یکسر حصار
بشور اندر آمد ز هر سو بجنگ / بند جنگ شان را فراوان درنگ
برآراست بر هر سوی منجنیق / ز گردان روم آنکه بد جا بلیق
حصاری سقیلا برانداختند / گران سوی ناخن ساختند
پی اندازه کشتند زایشان بتیر / برزم اندرون چند شد دستگیر
بدو هفته از رومیان سی هزار / گرفتند گردان خنجر گزار
به پیش سپه کنده ساختند / چو شد ژرف آب اندر انداختند
بکنده ببستند بر شاه راه / فرو ماند از شاه جنگ و سپاه
سپهدار روزی وهانرا بخواند / وزان جنگ چندی سخنها براند
که این کار با رنج و بسیار گشت / باب و بکنده نشاید گذشت
سپه را درم باید و دستگاه / همان آب و خشان و رومی کلاه

وام خواستن نوشیروان و قبول کردن کفشگر

سوی گنج رفتند روزی دهان / دلیران و دستور شاه جهان
از اندازه لشکر شهریار / کم آمد درم نیک بیصد هزار
بیامد بر شاه موبد چو گرد / بگنج آنچه بود از درم یاد کرد
وزم کرد شاه اندران کار چهر / بفرمود تا رفت بوزرجمهر
بدو گفت اگر بدره باشد تهی / چه باید مرا تخت شاهنشهی
برو هم کنون شاروان را بخواند / همیوان بحسی برافکن براند
صد از گنج مازندران بار کن / وزان بیشتر بار دینار کن
بدین بهره‌ها کرد ما در که هست / کسی کو درم پیش دارد بدست
ز بازارگان و ز دهقان درم / اگر وام خواهی بباشد وزم
بدان کار شد شاه همداستان / که دانای ایران بزودستان
فرستاد جست بوزرجمهر / که در سال نو بد بدانش گهر
ز بهر سپاه این درم وام خواه / بزودی بفرماید از گنج شاه
درم خواست چندانی شهریار / بر و انجمن شد بسی مایه دار
بهمبر باندیش باریک بود / بیامد بهری که نزدیک بود
درم خواست چندی بدو گفت مرد / فرستنده شمار درم یاد کرد
یکی کفشگر بود موزه فروش / بگفتار او بهن بگشاد گوش
درم چند باید بدو گفت مرد / فرستنده شمار درم یاد کرد
بدو گفت کای پرخرد مایه دار / حمل مرد زان هر مزی صد هزار
بدو کفشگر گفت کین من دهم / سپاسی ز گنجور بر سر نهم
بیاورد منان و سنگ و درم / بند هیچ دفتر بکار و قلم
چو بازارگانرا درم سخته شد / فرستاده از کار پرداخته شد
بدو کفشگر گفت کای خوب چهر / بجویی بگویی بوزرجمهر
که آید زمانه مرا کو دگیست / که بازار او بر دلم خوارتست
بگوید مگر شهریار جهان / مرا شاد گرداند اندر جهان
که او را سپارم بفرهنگیان / که دارد سر و مایه هنگران
فرستاده گوید که آن مرد گفت / که شاه جهان با خرد باد جفت
یکی بور دارم رسیده بجای / بفرهنگ دارد همی رهنمای
اگر شاه کرد و بدین دستگیر / که این پاک فرزند کرد و دبیر
زیزدان نخواهد همی جان شاه / که جاوید باد این سرافراز گاه
بدو گفت شاه ای خردمند مرد / چرا دو چشم ترا تیره کرد
درم همچنان بار کن بر شتر / مبادا که زو سیم خواهیم و زر
که چون کفشگر زاده گرد و دبیر / هنرمند باد و نشسته بیاد گیر
چو فرزند ما بر نشیند بتخت / دبیری بباید شش بر درخت
سپارد بدو چشم بینا و گوش / هنر باید از مرد موزه فروش
بدست خردمند مرد نژاد / درم زو مخواه و مکن رنج یاد
بما بر بس از مرگ نفرین بود / چو او من روزگار این بود
نخواهم روزی بدین داد و زم / دل کفشگر زان درم پر ز غم
هم اکنون شتر بار گردان ز راه / درم خواه و ز موزه دور از نگاه
فرستاده برگشت با او درم / دل کفشگر زان درم پر ز غم
شب آمد همی بد ز گفتار شاه / خروس جرس خاست از بارگاه
طلایه پراکنده پر گرد دشت / همه شب همی کرد لشکر گشت
ز ماهی چو خرشید بنمود تاج / برافکند خلعت زمین را علاج
طلایه چو برگشت از آن کنده بار / بیامد بر شاه گردن فراز
که پیغامی از قیصر آمد بشاه / بر از زور و بورش کنان از گناه
چو رومی سر و تاج کسری بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بدو گفت کاینت بزرگ ارگاه / بفرو بزرگی و چندین سپاه
وزان فیلسوفان رومی جهل / زبان برگشادند هشیار دل
ز دینار با هر یکی سی هزار / نثار او ربده بر شهریار
چو دیدند تاج و سر شهریار / برفتند بر خاک بیجان چو مار

شهنشاه چون دید بنواختشان / باندازه بر پایگه ساختشان
سخن گفت گوینده پیش او / که ای شاه قیصر جوانست تو
پدر مرده و ناسپرده جهان / نداند همی آشکار و نهان
همه سر بسر بازوار توایم / پرستار در زینهار توایم
که شد روم ایران با ایران چو روم / خدایی چرا باید این مرز و بوم
خرد در زمانه همی شاه راست / وزو داشت قیصر همی بست راست
چه خاقان چینی و چه رای شاه / بدو بند زیبای تخت و کلاه
یکی کودکی نارسیده بجای / سخن گفت بی دانشی رهنمای
بگیرد شهنشاه ازو کین و درد / که شادست ازو گنبد لاجورد
همان باز روم آنچه بود از نخست / بسازیم عهدی بباید درست
بخندید نوشیروان زان سخن / که مرد فرستاده افکند بن
بدو گفت اگر شاه تا کودکست / سخن با خرد نزد تو اندکست
چه قیصر چه آن با خرد با خردن / روانش روانرا گرفته زبون
همه هوشمندان اسکندری / سترگه گرفتند و کند آوری
کسی کو بگردد ز فرمان روا / به پیچد سر از رای و فرمان ما
از آباد بومش برآریم خاک / ز گنج و ز لشکر نداریم باک
فرستادگان خاک دادند بوس / چنان چون بود مردم چاپلوس
که ای شاه پیروز برتر منش / ز کار گذشته مکن سرزنش
همه سر بسر خاک رنج توایم / همه پاسبانان گنج توایم
چو خشنود گردد ز ما شهریار / همه شاد گردیم و به روزگار
ز رنجی که آید ز شهنشاه برد / همه رومیان اندر آریم گرد
ز دینار بر کرده ده جرم گاو / بگنج تو آریم از بهر ساو
چنین داد پاسخ که باز کار رنج / سرافراز دستور باشد بگنج
همه رومیان پیش موبد شدند / خروشان و با اختر بد شدند
فراوان ز خرد سخن خواندند / سخنهای قیصر برو راندند
ز کاری که آزار روم اندروست / ز دینار گفتند و ز کار پوست
بدو گفت موبد که گر زر دهد / چه مایه ز دینار بر سر نهد
بهنگام برگشتن شهریار / همه پاک بردند پیشش نماز
چه خلعت بود شاه را هر زمان / چه از کهتران و چه از مهتران
بند شاه چندان بدان رزمگاه / که آسوده شد شهریار و سپاه
ز لشکر یکی مرد بگزید گرد / که راند شمار بیست و سترد
سپاهی بدو داد با باز روم / ستاند بیارد با باد بوم
وز آنجا بیامد سوی طیسفون / سپاهی بس پشت و پیش اندرون
همه یکسر آباد با سیم و زر / بسیمین ستام و بزرین گهر
ز بس پرنیان درفش از میان / تو گفتی هوا شد همه پرنیان
در و دشت گفتی که زرین شدست / گهرها ز گوهر چو پروین شدست
چو نزدیک شهر اندر آمد ز راه / بدیره شدندش سراسر سپاه
همه پیش کسری پیاده شدند / کمر بسته و دل گشاده شدند
پیاده برفتند در پیش شاه / بزرگان همه تا در بارگاه
همه مهتران خواندند آفرین / بدان مهربان شاه با داد و دین
چو تنگ اندر آمد بجای نشست / بدان مهتران شاه بنمود دست
برفتند گردان بآرام خویش / برافروخته در جهان نام خویش
جهانجوی دهقان آموزگار / چه گفت اندران گردش روزگار
که جان و دل اندر سرای سپنج / ببندد خردمند با درد و رنج
کسی را ندیدم بمرگ آرزوی / که بی راه و ز مردم نیک خوی
چه آنکس که گوید خرامست و ناز / چه آنکس که گوید در رنج و آز
چه دینی چه اهرمنی بت پرست / ز مرگند بر سر نهاده دو دست
چو سالت شد ای خواجه بر شصت یک / می و جام و آرام شد بی نمک
بگاه بسنجیدن مرگ می / چو پیراهن شعر باشد بدی
فسرده تن اندر میان گناه / روان سوی فردوس گم کرده راه

ز یاران بسی ماند و چندی گذشت / تو با جام همواره مانی بدشت
زمان خواهم از کردگار جهان / که خندان بماند دلم شادمان
که این داستانها و چندی سخن / گذشت برین سالیان کهن
ز گاه کیومرث تا یزدگرد / ز گفت من ایدر پراکنده گرد
بپیوندم و پاسخ نی کنم / سخنهای شاهنشهان نو کنم
از این پس روان اندر آرم برنج / اگر بگذرم زین سرای سپنج
چگوید کنون مرد روشن روان / زرای جهانجوی نوشیروان

وصیت کردن و تخت دادن بهرمز

چو سال اندر آمد بهفتاد و چار / بر اندیشه مرگ شد شهریار
جهانرا همی کرد ایزد نخست / که بر اهرمن داد پوشد نخست
دگر گوید بدرویش بر مهربان / بود تیزی رنج روشن روان
بسر بود او را گرانمایه شش / همیداد و پیشاول و شاه فش
بمردی و فرهنگ و بر هنرانی / همه پاک دانش و دلگشای
از ایشان هنرمند و مهتر سپال / گرانمایه هرمز بدی همال
سرافراز با دانش و خوب چهر / برآزادگان بر بگسترد مهر
بعز نمود کسری بکار آگهان / که جوینده رازی اندر نهان
نگه داشتی بر روز و شب / اگر داستانرا گشادی دو لب
ز کاری که کردی ایدر بپای / رسیدی بشاه جهان آگهی
بپوزرجمهر از زمان شاه گفت / که کاری همی داشتم در نهفت
ز هفتاد چون سالیان بگذشت / سر و موی مسکین چو کافور گشت
بپوزن نماند فراوان امید / چو چندی گذشتی ز برم ماه شید
چو من بگذرم زین سرای سپنج / جهانرا بباید یکی
سپاسم ز یزدان که فرزند هست / خردمند و دانا و یزدان پرست
وزایشان بهرمز دتازان نرم / برای و بپوشش فراوان نرم
که بخشایش آرد بدرویش بر / به بیگانه و مردم خویش بر
به بخشد بر هیز و از رنج گنج / چو داند که هست این سرای سپنج
ز بخشایش و بخشش و رایتی / نه بینم همی در دلش کاستی
کنون موبدان و ردان را بخواه / کسی کو کند سوی دانش نگاه
بدانیدش و آزمایش کنید / هنر بر هنر بر فزایش کنید
شدند اندران انجمن موبدان / ز هر در پژوهیده و بخردان
جهانجوی هرمز را خواندند / بر نامدارانش بنشاندند
نخستین سخن گفت پوزرجمهر / که ای شاه نیک اختر خوب چهر
چه دانی کزو پاک جان و خرد / شود روشن کالبد برخورد
چنین داد پاسخ که دانش بهاست / که دانندهٔ بر مهتران مه است
بدانش بود مرد را ایمنی / بلند و زبردست آهرمنی
وگر بر دباری و بخشایش است / که تن را بدو نام و آرایش است
فزون از سر دیگر کس و داد گر / شکیبایی و جویای دین و هنر
چو دادی که با دانش زاده است / بخشید و تاریکی از دل نشست
بدو گفت در دل هراس از چه بیش / چنین گفت کز شرم و کردار خویش
بدو گفت بخشش کدامست به / که بخشنده گردد سرافراز مه
چنین داد پاسخ که از زانیان / مدار بد بار رنج سود و زیان
بپرسید موبد که اندر جهان / سخن برگشا آشکار و نهان
که آیین کزینم از و ناپسند / اگر کردش کار ناسودمند
بدو گفت کین از خرد دور نیست / بدو نیک از آن دان که انبار نیست
چو گوید بپاسخ آنچه گوید بدست / همو بود تا بود و تا هست هست
بپرسید کز درد بر گیتی رنج / که تن چون سرایست و جان چون سپنج
چنین داد پاسخ که این گوشت پوست / بود رنجه چندانکه جان اندر اوست
چو بالود جان بر ندارد خرد / که جان زو بپایست اگر بگذرد
بپرسید موبد ز هر هنر و گفت / که آز و نیاز از چه توان نهفت
چنین داد پاسخ که سرم و نیاز / سزد گر ندارد خردمند راز

تو از راستی هیچ رنج / که همواره سیری نیابد ز گنج
بپرسید کز شهریاران پیش / بهوش و برای و بدین و کیش
گرانمایه‌ای شهریار زمین / که از مرگ برکند نفرین
چنین داد پاسخ که آن پادشاه / که باشد پرستنده بر پارسا
بر امید دارد دل نیکبخت / دل بدکنش را پر از بیم و درد
سپه را بیارا بداد و گنج خویش / سوی بدسگالان افکند رنج خویش
سخن پرسد از بخردان جهان / بد و نیک دارد ز دشمن نهان
بدو گفت کار پرستش بجست / بنیکی بزدان گرایندگیست
چنین داد پاسخ که باریک‌بین / روان اندر آرد بباریک‌بینی
وزو دارد از کار نیکی سپاس / وز باشد اش فرّ و هر اس
هراس تو آنگه که جویی گزند / وزو ایمنی چون بود سودمند
اگر نیکدل باشی و راه‌جوی / بود نزد هر کس ترا آبروی
وگر بدکنش باشی و بدتنه / بدوزخ فرستاده باشی نه
مباش ایچ گستاخ با این جهان / که او را ز خویش از تو دارد نهان
بگردار نیکو گرای و به بین / بدین هیچ کاری مباور گزین
خرد را کنی بر دل آموزگار / بکوشی و بفزایی از روزگار
همان نیز بار گنه کار مرد / مباشید هنگام نیک و نبرد
غم آن جهان از پی این جهان / نباید که داری بدل در نهان
نشست تو همواره با بخردان / گرایندهٔ راستی جاودان
که این رامش اندر جهان نگذرد / مهندس مر او را همی نشمرد
گرایندهٔ باوی بفرهنگ و رای / بیزدان خرد بایدت رهنمای
از اندازه بر نگذرد این سخن / که تو نوشکاری و گیتی کهن
مگردانندت رامش و رزمت / نباشدت با مردم بدنشست
نه هیچی دل از هر چه نابودنیست / بخشای بر مردم زیردست
نگیری بجز جدایی دوست / اگر دیده خواهد وگر مغز و پوست
اگر دوست با دوست گیرد شمار / نباید که باید میانجی بکار
چو با مرد بدخواه باشد نشست / چنان کن که بگشاید از بد دو دست
چو جوید کسی راه پیوستگی / هنر باید و شرم و آهستگی
نباید زبان از هنر بیشتر / دروغ از هنر نشمرد دادگر
نباشد کسی را بزرگی بچیز / هنر باید و عقل و پرهیز نیز
اگر بدگمانی کشاید زبان / تو تیزی مکن هیچ با بدگمان
وز انبوه جوسی گمانی برد / وز اندازه گفتار او بگذرد
بپاسخ مر او را باندازه گوی / سخنهای نغز آور و تازه روی
بازرم اگر بفکنی سود خویش / پشیمانی آید بفرجام پیش
چو بیکار باشی مشو راز جوی / نه کار است پیکار اگر باز جوی
بهر کار کوشا بباید بدن / بدانش بنوشا بباید بدن
بکاری مبادی که فرجام اوی / پشیمانی و تندرسی آرد بروی
بخشای از درد مستمند / نیاری دلش سوی درد و گزند
خردمند کودک کند بردبار / نباشد بجشم جهانجوی خوار
بداند که چندست با او هنر / باندازه باید بهر کار سر
که افزونی از درد و بگزاید اش / بمندی و گزی بیفزاید اش
همان مرد ابزود بدارد برنج / وگر چند کرده پراکنده گنج
بنیک و بد آرزم مردم مجوی / سخن تا توانی بکژی مگوی
از آن گوش تا بر دل هر کسی / ز تو رنج واندوه نباشد بسی
که هر کس کجا از تن خویش داد / دهد باشد از بخت و زبخت شاد
نگه کرد گوینده بوزرجمهر / بدان پاک دل مهر خوب چهر
بدو گفت گر گفتنی هر چه هست / بگویم تو بشمر سراسر بدست
سخن مگردان بس و پیش هیچ / جوانمردی و داد و دادن بسیچ
اگر باد گیری سخن بیگمان / گشادست بر تو در آسمان
که چندین بگفتار بشتافتند / ز پرسنده پاسخ چنین یافتند

جهاندار آموزگار تو باد / خرد روشن و بخت یار تو باد
کنون هر چه دارم بپرسم بداد / تو پاسخ گزار آنچ ایدت یاد

ز فرزند کو بر پدر ارجمند / کدامست شایسته و بی گزند
ببخشایش دل سزاوار کیست / که بر درد او دل بباید گریست

ز کردار نیکی پشیمان کراست / که دل بر پشیمانی او گواست
سزا کیست کو را نکوهش کنیم / ز کردار او چون پژوهش کنیم

ز گیتی کجا بهتر آید گریز / که خیزد از آرام او رستخیز
برین روزگار آنچه باشیم شاد / گذشته چه بهتر که گیریم یاد

زمانه که او را بباید سود / کدامست و ما ارچه داریم سود
همان نیز دشمن کرا بیشتر / که باشد برو بر بد اندیش تر

سزاوار آرام بودن کجاست / که دارد جهاندار ازو پشت راست
بگیتی زیان کارتر کار چیست / که بر کردهٔ آن بباید گریست

ز چیزی که مردم همی پرورد / چه چیز است کان زودتر بگذرد
چه چیز است کان ننگ پیش آورد / همان بد ز گفتار خویش آورد

تباهی ز گیتی بگفتار کیست / که بر کردهٔ او بباید گریست
ستمکاره کش نزد او شرم نیست / چه چیز است کس آب و آزرم نیست

بیکروز تا شب برآمد ز کوه / ز گفتار دانا بیامد ستوه
ز گفتار دانا ستوه گشت شاه / همی کرد خامش بپاسخ نگاه

گرانمایه هرمزد بر پای خاست / بیاراست با شاه گفتار راست
که از شاه گیتی مبادا تهی / بالا و بر تخت شاهنشهی

مبادا که بی او به بینم تاج / گر این شاهی و گر تخت عاج
بپوزش جوان پیش تو مباد / گزند ترا چرخ و تریاک باد

سخنهای پرسنده پاسخ دهم / برین آرزو رای فرخ نهم
ز فرزند پرسیدی اول سخن / ازو بایدم پاسخ افکند بن

ز فرزند باشد پدر شاد دل / ز غمها برو باشد آزاد دل
اگر مهربان باشد او بر پدر / بنیکی گراینده و دادگر

دگر آنکه این جای بخشایش است / برو مرد را جای بالایش است
بزرگی که بختش پراکنده گشت / به پیش یکی ناسزا بنده گشت

ز کار دی از خون خروشی رواست / که با پارسایی برو پادشاست
دگر هر که با مردم ناسپاس / کند نیکویی ماند اندر هراس

هر آنکس که سنگی فرامش کند / خرد را بکوشد که بیهوش کند
دگر گفت از آزرم و راه گریز / گریختن بود خوبتر گر ستیز

بشهری که بیداد شد پادشا / ندارد خردمند بودن روا
ز بیدادگر شاه باید گریز / گر و خیزد اندر جهان رستخیز

چه گویدت دانا که شادی بدوست / برادر بود با دلای دوست
دگر آنکه پرسیدی از مرد دوست / ز هر دوستی یارمندی نکوست

همی کو فروتر تن و راد تر / دل دوستانش بدو شادتر
دگر آنکه پرسد که دشمن کراست / کزو دل همیشه بدرد و بلاست

چو گستاخ باشد زبانش ببد / ز گفتار او دشمن آید سزد
دگر آنکه گفتی که دشوار کیست / بی آزار و کس را ز آزار کیست

چو بدخواه و بدساز با او نشست / یکی زندگانی بود چون کنشت
دگر آنکه گوید گواکیست راست / که جان و خرد بر گوا بر گواست

بازار مایش ندیدم گوا / گوایی سخن گوی و فرمان روا
زیان کارتر کار گوید که چیست / که فرجام از آن بسیار گریست

چو خیره شود بر دلت بر هوا / هوا بگذرد همچو باد هوا
پشیمانی آرد بفرجام سود / کلا زر ورا نشاید بسود

دگر آنکه گفتی ستمکاره کیست / بریده دل از شرم بیکاره کیست
چو کسری کند مرد بیچاره بخوان / چه بیچاره از دستم کاره خوان

هر آنکس که پیشه بگیرد دروغ / ستمکاره خوانمش بی فروغ
تباهی که گفتی ز گفتار کیست / بی آزار و بر درد آزار کیست

دگر آنکه

دگر آنکه گفتی که گردان تراست / که چون باز جویی بدستت سراست
چنین دوستی مرد نادان بود / سرست بدارای کیهان بود
سخن جوی و دوروی بیکار سرد / دل هوشیاران کند پر ز درد
بپرسید دانا که عیب از چه بیش / که باشد پشیمان ز گفتار خویش
هر آنکس که راند سخن بر گزاف / بود بر سر انجمن مرد لاف
بگاهی که تنها بود در نهفت / پشیمان بود زان سخنها که گفت
هم اندر زمان چون گذارد سخن / به پیش آورد لافهای کهن
هنرمند با مردم بی هنر / کس از آفرینش نیابد گذر
همه برش این بود و پاسخ همین / که بر شاه بادا هزار آفرین
زبانها بفرمانش گوینده باد / دلارای او شاد جوینده باد
شهنشاه کسری ازو خیره ماند / بسی آفرین کتابی بخواند
ز گفتار اول بچمن شاد گشت / دل شهریار از غم آزاد گشت
نبشتند عهدی بفرمان شاه / که هرمز را داد تخت و کلاه
چو قرطاس چینی شد از باد خشک / نهادند مهری بر و بر ز مشک
بموبد سپردان به پیش روان / سرافراز و بیدار دل بخردان
بپیوستم این عهد نوشیروان / به پیروزی شهریار جوان
جهان را نمایش چو کردار نیست / نهانش بجز رنج و تیمار نیست
اگر تاج داری وگر گرم رنج / همان بگذری زین سرای سپنج
یکی نامه شهریاران بخوان / نگر تا که باشد چو نوشیروان
بداد و برای و ببزم و بجنگ / چو روزش سر آمد نبودش درنگ
تو ای پیر فرتوت بی توبه مرد / خرد گیر و ز بزم و شادی بگرد
جهان تازه همچون قدح یافتی / روان از ره توبه برتافتی
چه گفت آن سراینده سالخورد / چو اندرز نوشیروان یاد کرد
سخنهای هرمز چون شد به بین / دگر نوبت افکند موبد سخن
بفرمای شه رای زن باد پیر / نبشتند بس نامه بر حریر
دلارای عهدی نوشیروان / بهرمز با سال خورده جوان

نبشتن عهدنامه نوشیروان و دادن بهرمز

سر نامه از دادگر کرده یاد / دگر گفت کین بند پور قباد
بدان ای پسر کین جهان بیوفاست / بر از رنج تیمار درد و بلاست
هر آنکس که باشی بدو شادتر / ز رنج و ز غمها دل آزادتر
همان شادمانی بماند بجای / بپای شدن زین سپنجی سرای
چو اندیشه رفتن آمد فراز / برخشنده روز و شب دیرباز
بجستیم تاج کهی را سری / که بر هر سری باشد او افسری
خردمندش بود ما را پسر / دل افروز بخشنده و دادگر
ترا برگزیدم که مهتر بدی / خردمند و زیبای افسر بدی
بهشتاد بر بود پای قباد / که در پادشاهی مرا کرد یاد
کنون من رسیدم بهفتاد و چار / ترا کردم اندر جهان شهریار
چرا رام و خوبی بجستم بدین / که باشد پس از مرگ من آفرین
امیدم چنانست کز کردگار / نباشی جز از شاد و روزگار
گر ایمن کنی مردمان را بداد / که باشد پس از مرگ من آفرین داد
اگر تا نباشی جز از بردبار / که تیزی نه خوب آید از شهریار
بپاداش نیکی بیابی بهشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
بگرد دروغ آنچ گونه مگرد / چو گردی بود بخت را روی زرد
دل و مغز را دور دار از شتاب / خرد با شتاب اندر آید بخواب
یکی گیر رای و بنیکی بکوش / بهر نیک و بد پند دانا نیوش
نباید که گردد بگرد تو بد / که از بد ترا بیگمان بد رسد
همه پاک پوشش همه پاک خور / همه پندها یاد گیر از پدر
بیزدان گرای و بیزدان گشای / چو خواهی که باشد ترا رهنمای
جهان را چو آباد داری بداد / بود گنج آباد و بخت از تو باد

چو نیکی نمایند پاداش کن / مهان تا شود رنج نیکی کهن
هنرمند را شاد و نزدیک دار / جهان بداندیش تاریک دار
همه کار با مرد دانا سگال / برنج تن از پادشاهی منال
چو یابد خردمند نزد تو راه / بباشد بتو تخت و گنج و کلاه
هر آنکس که باشد ترا زیردست / مفرمای در بینوایی نشست
بزرگان آزادگان را بشهر / ز نیکی تو باید که یابند بهر
ز نیکی فرومایه را دور دار / ببیداد گر مرد مگذار کار
همه گوش دل سوی درویش دار / غم کار او چون غم خویش دار
چو از خویشتن نامور داد داد / جهان گشت ازو شاد و او نیز شاد
بر ارزانیان گنج بسته مدار / ببخشای بر مرد پرهیزکار
ور آید دو تنگ دشمن شود دوستدار / بشوره زمین تخم نیکی مکار
اگر بند ما را شوی کاربند / همیشه کلاهت بماند بلند
که نیکی دهش نیکخواه تو باد / خرد بخت و دولت کلاه تو باد
مبادت فراموش گفتار من / اگر دور مانی ز دیدار من
سرت سبز باد و دولت شادمان / تنت پاک و دور از بد بدگمان
همه نیکی اندر گمان تو باد / همیشه خرد پاسبان تو باد
چو من بگذرم زین جهان فراخ / برآورد باید برابر دو کاخ
بجایی کزو دور باشد گذر / نپرد بر و کرکس تیزپر
دری دور بر چرخ ایوان بلند / ببالا برآور چون ده کمند
نبشته برو بارگاه مرا / بزرگی و گردی و راه مرا
فراوان ز هر گونه افکندنی / پر از رنگ و بوی و پراکندنی
بکافور تن را تو نگر کنید / ز مشک از بر تارک افسر کنید
ز هر جامه یک زربفت پنج / بیارند تا کار دیده ز گنج
بپوشیده بر ما برسم کیان / بر آیین نیکان و ارزانیان
بسازید هم زین نشان تخت عاج / بیاویخته از بر عاج تاج
همه هر چه زرین به پیش اندرست / اگر طاس و ور جامه خسروست
گلاب و می و زعفران جام هست / ز مشک و ز کافور عنبر دو دست
نهاده بدست چپ و دست راست / ز فرمان فزونی نیاید نه کاست
ز خون گرد باید تهی کله خشک / بدو اندر آگنده کافور و مشک
وز آنپس بدارید درگاه را / نباید که بیند کسی شاه را
دگرگون بود کار آن بارگاه / نیابد کسی نزد ما نیز راه
ز فرزند و ز دودهٔ ارجمند / کسی کش ز مرگ من آید گزند
برآساید از بزم شادی دو ماه / که این باشد آیین پس از مرگ شاه
سزد گوهر آنکو بود پارسا / بگرید برین نامه پادشا
ز فرمان هرمزد بر مگذرید / دم خویش بی رای او مسپرید
بدان بند و اندر ز هر کس گزیست / پس از عهد یکسال کسری بزیست
برفت و بماند این یادگار / تو این یادگارش بزنهار دار
چو با او جفا کرد گردان سپهر / نباید که داری تو زو گوش مهر
کنون تاج داور نگ هرمزد شاه / بیارایم و برنشانم بگاه
بخندید تموز با سرخ سیب / همی کرد با ناز و نرگس عتیب
که آن دسته گل بگاه بهار / بمستی همی داشتی در کنار
همی بوی مهر آمد از رنگ اوی / همی باد یاد آمد از چنگ اوی
چه کردی که بودت خریداران / کجا یافتی تیز بازاران
عقیق و زبرجد که دادت بهم / ز باد گران بار گوهر بخم
همانا که گل را بها خواستی / بدان رنگ رخ را بیاراستی
همی رنگ شرم آید از گردنت / همی مشک بوید ز پیراهنت
مگر جامه از مشتری بستدی / بلو بلو بر از خون نقط بر زدی
زبرجد برنگست و حرمش بنفش / سرت برتر از گاو بانی درفش
به پیرایهٔ سبز و سرخ و سپید / مرا کردی از برگ گل ناامید
بهار انگارا کجا رفته / که آرایش باغ بنهفته

همی مهرگان

همی مهرگان بوید از باد نو / می یک منی نو شد از یاد نو
چو رنگت شود زرد بستانمت / چو دیهیم هرمز بیارایمت
که امروز تیز است بازار من / بپوشی پس از مرگ آثار من

نشستن هرمز بر تخت و پرسیدن کیفیت پادشاهان از موبدان

یکی پیر بد مرزبان هری / پسندیده و راد از هر دری
جهاندیده نام او بود باخ / سخندان با برز و با برگ و شاخ
بپرسیدمش تا چه دارد بیاد / ز هر مرگ بنشست بر تخت داد
چنین گفت یوز خراسان که شاه / چو بنشست بر نامور پیشگاه
نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار
دگر گفت ما تخت نامی کنیم / گرانمایه کانرا گرامی کنیم
جهانرا بداریم در زیر بر / چنان چون پدر بود با رای فر
گنه کردگانرا هراسان کنیم / ستم دیدگانرا تن آسان کنیم
کس ار بد کند بردباری کنیم / چو رنج آیدش پیش یاری کنیم
بهر کشوری رای و فرمان ماست / توانایی و گنج و پیمان ماست
کسی را که یزدان کند پادشا / نیارد بد و مردم پارسا
سرمایه شاه بخشایش است / زمانه ز رنجش برآرایش است
بدرویش بر مهربانی کنیم / بپرمایه بر پاسبانی کنیم
هر آنکس که ایمن شد از کار خویش / بر ما برافروخت بازار خویش
شما را بما هر چه هست آرزوی / مدارید بازار دل نیکخوی
ز چیزی که دل ناهراسان بود / مرا دادن و دادن آسان بود
هر آنکس که هست از شما نیکبخت / همه شاد باشید با تاج و تخت
میان بزرگان درخشنده است / چو بخشایش و دادبخش مراست
شما مهربانی بافزون کنید / ز دل کینه و آز بیرون کنید
هر آنکس کجا ترسد از کردگار / نه بیند دو چشمش بد روزگار
ببخشودیی شهریار جهان / بکوشید یکسر کهان و مهان
دگر آنکه مغزش بود بر خرد / سوی ناسپاسان دلش ننگرد
میامیز با مردم کژگوی / کجا او بگوید سخن جز بروی
وگر شهریارت بود دادگر / تو بر وی بستی کمانی مبر
گر آید و نک گویی براند همی / سخنهای شاهان بخواند همی
چو بخشایش از دل کند شهریار / تو اندر زمین تخم کژی مکار
هر آنکس که او بند ما داشت خوار / بشوید دل از خوبی روزگار
چو شاه از تو خشنود شد راستیت / وزو سر بپیچی در کاستیت
ز نیکی مپرهیز هرگز برنج / مکن شادمان دل بسیار گنج
چو اندر جهان کام دل یافتی / رسیدی بجایی که بشتافتی
اگر هفت دیهیم بر سر نهی / همان گرد کرده بدشمن دهی
که درویش را شاد دارم بگنج / نیارم دل زیردستان برنج
همینست فرجام و آغاز ما / سخن گفتن فاش و هم راز ما
سرش را به پیچم ز کند آوری / نخواهم که جوید کسی آوری
هر آنکس که شد در جهان شاه فش / سرش گردد از گنج دینار کش
درود از جهان آفرین بر شما / خم چرخ گردان زمین بر شما
سر گنج داران بر از بیم گشت / ستمکاره را دل بدو نیم گشت
خردمند درویش هر کس که بود / بدلش اندرون روشنا فزود
چنین بود تا شد بزرگیش راست / بران چیز بر پادشا شد که خواست
بر آشفت و خوی بد آورد پیش / بیکسو شد از راه آیین و کیش
هر آنکس که بد بر درش ارجمند / ببد شاد و ایمن ز بیم گزند
یکایک تبه کردشان بیگناه / برین گونه بد رسم آیین و راه
سه مردی پیران نوشین روان / دو زین هر سه پیر و یکی بد جوان
چو ایزد گشت و دگر برز مهر / چو پیری خردمند با زیب چهر
سد جاه آورش بود نام / خردمند و روشن دل شادکام
بر تخت نوشین روان این سه پیر / چو دستور بودند و همچون وزیر

همی ساخت گفتار من زین سه مرد / یکایک برارم زناگاه کرد
همی بود زایشان دل اندر هراس / که روزی شوند اندر و ناسپاس
برایزد کشب انگهی دست یافت / برآندیشه زی بند و زندان شتافت
دل موبدان موبدان تنگ شد / ز خانش زاندیشه می درنگ شد
که موبد دو پاک بودش سرشت / زخوبی ورا نام بد زرهشت
ازان بند ایزد کشب و بهر / جهان شد بکاخ خنه کرد و بهر
چو چندی برآمد بنوشش قرار / نه خورد و نه بوشش زوار
ازان بیامی فرستاد دوست / بموبد که ای بنده رامش و پوست
منم بی رواری بزندان شاه / کسی را بنزدیک من نیست راه
همی خورد و نی آرزو آیدم / شکم گرسنه رنج بگشایدم
برمن یکی پاک چین فرست / چو مردم کفن زد و بالین فرست
چنین داد پاسخ که از کار بند / مثال انابت بباید گزند
زپیغام او شد دلش پرشکن / برآندیشه شد مغزش از خویشتن
همیگفت کاکنون شود آگهی / بدان تا جوانمرد و بافرهی
که موبد بزندان فرستاد چیز / نبرزد برش جان من یک نشیز
گزندا بدم زان جفاپیشه مرد / کند برمن از خشم رخساره زرد
جوئی
هم از مهتر ایزد کشب و بهر / دلش بود پیچان و رخ چون زریر
بفرمود تا پاک خوالیگرش / بزندان برد خوردنیها برش
بشد بر پی خورد و نی باشتاب / زبیم سپهبد دلش پرز تاب
نگهبان زندان چو او را بدید / شد از بیم رنگ رخش ناپدید
نبارست گفتن بزندان مرد / که از شهریارست جوشان و نو
فرود آمدان بهر گریان راست / درآمد بزندان اوزکشت
گرفتند هر یک گرز را کنار / برازور و مژگان خوابر بهار
زخوی بد شاه چندی سخن / همی رفت تا شد سخن شان کهن
نهادند نان پیش اوزکشب / گرفتند پس بار او هم بدست
پس ایزد کشب انج اندر زبرد / برمزم همی گفت موبد شنود
بموبد چنین گفت کای نامجوی / چو زیدر برفتی بهر مرنکوی
که گر سر بپیچی زپیمان من / برآندیشی از جان سرمان من
که با شاه نوشیروان سر بردهام / ترا نیز بر بر پرورده ام
ازان رنج با داش بند آمدست / پس از بند هم گزند آمدست
ولی برگنه پرزغم بهر بار / بیزدان نمایم بروز شمار
چو موبد سوی خانه شد در زمان / زکار آگهان رفت مردی دوان
شنیده یکایک بهرمز بگفت / دل شاه با رای بد گشت جفت
ازایزد کشت انزمان بند و رست / بزندان فرستاد و او را بکشت
سخنهای موبد فرازان شنید / برو بر نگرد انچه گونه بدید
بمگرد اندیشه بر خوب و زشت / سوی چاره گشتن زرنهشت
بفرمود تا زهر خالیگرش / نهانی بیامیخت اندر خورش
چو موبد بیامد بهنگام بار / بپرسیدن نامور بهر بار
بدو گفت امروز از بدر مرد / که خوالیگری یافتیم نو
چو بنشست موبد نهادند خوان / زموبد بیالود رنگ رخان
بدانست کان خوان زمان دست / همه راستی در گمان دست
خورشها بیردند خوالیگران / همی خورد شاه از گران تا گران
چو آن کاسه زهر پیش آوریدند / نگه کرد موبد بدان بنگرید
بدان بیگمان شد دل پاک او / که زهرست بر خوان نیرنگ او
چو هرمز نگه کرد لب راست / بدان کاسه زهر نازیدست
بدان سان که شاهان نوازش کنند / بدان بندگان نیز نازش کنند
بیارند دست گرامی بخوان / ازان کاسه برداشت و موبد چنین
بموبد چنین گفت کای پاک مغز / ترا کردم این لقمه پاک و نغز
دهن پاک کن تا خوری پرورش / وزین پس چنین چرب خواهی خورش
بدو گفت موبد بیگمان و سرشت / که جاوید باد اسر و افسرت

کزین نوش خوردن بفرمائیم / بسری رسیده بیفزائیم
بدو گفت هرمز بخرشید و ماه / بپاکی روان جهانجوی شاه
که بستانی این نوشه زانگشت من / بدین آرزو نشکنی پشت من
بدو گفت موبد که پیمان شاه / بباید نماید مرا رای و راه
بخورد و همان راز پیچان ریخت / ازان خوردن زهر با کس نگفت
همی رفت تا خانه خویش تفت / یکی جامه بفکند و بالان بخفت
بفرمود تا پای زهر آورند / ز گنج گهر نزد شاه آورند
بدان زهر تریاک نامد بکار / ز هرمز بنالید با کردگار
یکی استواری فرستاد شاه / بدان تا کند کار موبد نگاه
فرستاده را چشم موبد بدید / سرشکش ز مژگان برخ برچکید
ورا گفت رو پیش هرمز بگوی / که بختت ببر گشتن آمد بروی
برین داوری پیش داور شویم / بروزی که هر دو برابر شویم
ازین پس تو ایمن مخسب از بدی / که پاداش پیش آیدت ایزدی
تو بدرود باش ای بداندیش مرد / بد آید برویت ازین کار کرد
چو بشنید گریان برفت استوار / بیاورد پاسخ بر شهریار
بسپهبد پشیمان شد از کار اوی / بپیچید ازان راست گفتار اوی
سران درد را راه و چاره ندید / بسی باد سرد از جگر برکشید
بمرد آن زمان موبد موبدان / بروز از گریان همه بخردان
چنین است لبهان پر از درد و رنج / چه تازی بتاج و چه بازی بگنج
که این روزگار خوشی بگذرد / به پیش مرد دانا همی نشمرد
چو شد کار موبد بزاری بسر / همه کشور از درد زیر و زبر
جهاندار چون زیر ناسازگار / نکرد آنچه یاد از بد روزگار
میان تنگ خون ریختن را ببست / ببهرام آذرمهان تاخت دست
چو شب تیره تر شد مر او را بخواند / به پیش خود اندر بزانو نشاند
بدو گفت خواهی که ایمن شوی / نه بینی ز من تیزی و بدخوی
چو خرشید بر کوه روشن شود / سر کوه چو پشت جوشن شود
تو با نامداران ایران بپای / همی باش بر پیش تختم بپای
ز سیماه برزینت پرسم سخن / چو پاسخ گزاری تو دل بد مکن
بپرسم که این دوستدار تو چیست / بدست ار بسنده ایزدیست
تو پاسخ چنین ده که او بد نیست / بداندیش و ز تخم آهرمنست
وز انپس ز من هرچه خواهی بخواه / پرستنده و تخت و مهر و کلاه
بدو گفت بهرام ایدون کنم / که زین هرچه گفتی صد افزون کنم
پشیمان بر زین که بود از مهان / همی ساختش چاره در نهان
چو پیدا شد آن چادر عاج گون / خور از بخش دو پیکر آمد برون
جهاندار بنشست بر تخت عاج / بیاویختند آن بهاگیر تاج
بزرگان ایران بدانجایگاه / شدند انجمن تا بیامد سپاه
ز در پرده برداشت سالار بار / برفتند یکسر بر شهریار
چو بهرام آذرمهان پیش رو / چو سیماه برزین و گردان گو
نشستند هر یک بآیین خویش / گروهی نبودند بر پای خویش
ببهرام آذرمهان گفت شاه / که سیماه برزین بدش بارگاه
سزاوار گنجست اگر مرد رنج / که بدخواه زیبا نباشد بگنج
بدانست بهرام آذرمهان / بیابیم ازین مهتر انجمن
چگونست و آنرا بی و پیچ چیست / که بر بیخ و شاخش بباید گریست
سرانجام خود دخمه بی کفن / که آن برش شهریار جهان
چنین گفت بهرام کای شاه داد / ز سیماه برزین مکن هیچ یاد
که ویرانی شهریاران ازوست / که مه مغز یادش بتن در پوست
نگوید سخن جز همه تیزی / بدان تیزی تیز کند آوری
چو سیمای برزین شنید این سخن / بدو گفت کانیک یار کهن
ببد بر تن من گواهی مده / چنین دیو را آشنایی مده
چه دیدی ز من تا تو یار منی / ز گفتار و کردار اهرمنی

بدو گفت بهرام آذرمهان / که تخمی پراکندی اندر جهان
که آن بر تنت تو خواهی درود / از آتش نیابی مگر تیره دود
که کسری مرا و ترا پیش خواند / بر تخت شاهی ترا نو نشاند
ابا موبد موبدان برزمهر / جوانرد گنسب آن مهٔ خوب چهر
به پرسید ان تخت شاهنشهی / گرازیبد و گیت با فرهی
بگفتند دهم با بمهتر بسر / که باشد بشاهی سزاوارتر
همه یکسر از جای برخاستیم / زبانها بخواهش بیاراستیم
که این ترک زاده سزاوارتر / کس او را بشاهی خریدارتر
که خاقان نژادست و فرزانه هست / ببالا و دیدار چون مادرست
تو گفتی که هرمز بشاهی سزاست / کنون زان سر اسر ترا این خطاست
گواهی من از بهر این فرد است / چنین لب بدشنام نگشاد است
ز تشویر هرمز فرو ترمرید / جوان راست گفتار مردان شنید
بزندان فرستاد و شان بیرهیب / وز ایشان بنبدم نگشاد لب
سیوم شب چو برزد سر از کوه ماه / ز سیماه برزین سر و تخت شاه
بزندان و زدان مرا نور راست / بنوشش چرا از رنج و نفرین نخست
چو بهرام آذرمهان آن شنید / که آن پاک دل مرد شد ناپدید
بیامی فرستاد نزدیک شاه / که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
تو دانی که من چند کوشیده ام / که تا راز های تو پوشیده ام
به پیش پدرت آن سرافراز شاه / همیشه بنودم بجز نیک خواه
یکی بند گویم خوانی مرا / بر تخت شاهی نشانی مرا
ترا سود مندی ست از بند من / بزندان بمان یکزمان بند من
بیامش چو نزدیک هرمز رسید / یکی پرده دار از میان برگزید
که بهرام را نزد شاه آورد / بدان نامور بارگاه آورد
شب تیره بهرام را پیش خواند / بخوابی فراوان سخنها براند
بدو گفت برگوی کان بند چیست / که ما را بدین روزگارش بهیست
چنین داد پاسخ که در گنج شاه / یکی ساده صندوق دیدم سیاه
نهاده بصندوق در حقه / بحقه درون پارسی رقعه
نبشته بر پرنیان سپید / بدان باشد ایرانیان را امید
بخط پدرت آن جهانگیر شاه / ترا اندران کرد باید نگاه
چو هرمز شنیدان فرستاد کس / بنزدیک موبد زرادشت بس
در گنجهای کهن باز جوی / یکی ساده صندوق مهری بروی
بران مهر بر نام نوشیروان / که جاوید مادا روشن جوان
هم اکنون شب تیره پیش من آر / فراوان بجستن مبر روزگار
شتابید گنجور صندوق جست / بیاورد با پیوان شهری درست
سر تنگ صندوق را برگشاد / فراوان ز نوشیروان کرد یاد
بصندوق در حقه با مهر دید / شتابید زو پرنیان برکشید
نبشته بران خط نوشیروان / نبشته بران رقعه پرنیان
که هر مزبده سال و بر سر دو سال / یکی شهریاری بود بی همال
وزانپس بر آشوب گردد جهان / شود نام او از او در نهان
بدید آید از هر سویی دشمنی / یکی بر نژادی و آهرمنی
پراکنده گردد ز هر سو سپاه / فرو افکند دشمن او را ز گاه
دو چشمش کند کور خویش و پیش / وزانپس برآرند هوش از تنش
دو چشمش برآرند خون شد روی زرد / بهرام گفت او جفا پیشه مرد
چه جستی بدین رقعه اندر همی / نخواهی ز من بر بودن ز من سر همی
بدو گفت بهرام کای ترک زاد / بخون ریختن تا نباشی تو شاد
تو خاقان نژادی نه از کیقباد / که کسری ترا تاج بر سر نهاد
نماند از زمان بر درش بخردی / همان ره نمایی و هم موبدی
ز خوی بد آید همه بهتری / مگر تا سوی خوی بد ننگری
شنیدم سخنها ناکام را / بزندان فرستاد بهرام را
بدانست هر مرد کان مرد خون / همی بیند و نیستش رهنمون

از انبس نبد زندگانیش خوش / ز تیمار زد بر دل خویش تش
وگر شب چو برزد سر از چرخ ماه / برندان وز آگاه کردش تباه
بسالی باصطخر بودی سه ماه / که کوتاه بودی شبان سیاه
که شهری خنک بود و روشن هوا / گذشتن از آنجا نبودی روا
سه ماه حریفان بدی با صفهان / هوای خوش و جایگاه مهان
زمستان بدی جای او طیسفون / ابا لشکر و موبد رهنمون
بهاران بدی او باورنگ دشت / برین گونه چندی برو برگذشت
از آن رقعه بودش دل اندر هراس / نیایش کنان بود از شب سپاس
نه خون ریخت زانبس نه بیداد کرد / نه از بدروانش همی یاد کرد
چو پنهان شدی چادر لاجورد / شدی کوه مانند یاقوت زرد
منادی گری برکشیدی خروش / که ای نامداران با فر و هوش
اگر کشتمندی شود کوفته / وزان رنج کارنده آشوفته
وگر اسب در کشت زاری شود / وگر مرد در میوه داری شود
دم اسب و گوشش بباید برید / سر مرد بردار باید کشید
مه و سال گردان بدی در جهان / بد و نیکویی زو نبودی نهان
بهر کشوری داد کردی چنین / ز هر کس همی یافتی آفرین
پسر بود او را گرامی یکی / که از ماه پیدا نبود اندکی
مر او را پدر کرد پرویز نام / کیش خواندی خسرو نیکنام
چنان بد که اسبی ز آخر بجست / که بودی بر او شاه را بر نشست
سوی کشتمند آمد اسب جوان / نگهبان اسب آمد از پس دوان
بیامد خداوند آن کشت زار / به پیش موکل بنالید زار
موکل بدو گفت کین اسب کیست / که بر دم و گوشش بباید گریست
نگهبانش گفت اسب پرویز شاه / خداوند دیهیم و گنج و سپاه
بیامد موکل بر شهریار / بگفت آنچه بشنید از آن کشت زار
بدو گفت هرمز برفتن بکوش / ببر اسب را در زمان دم و گوش
زیانی که آمد بر آن کشتمند / شمارش بباید گرفتن که چند
ز خسرو زیان باز باید ستد / اگر صد زیانست سه بار صد
چو بشنید پرویز بردش گران / برانگیخت بر مایه خواهشگران
بنزد بدسان ببخشد گناه / ببرد دم و گوش اسب سیاه
برآشفت زان گفتها شهریار / جهاندیده کانرا همه کرد خوار
موکل شد از بیم هرمز دوان / بدان کشته نزدیک اسب جوان
بخنجر جدا کرد از و گوش و دم / بدان کشت زاری که آورد سم
همان نیز تاوان بفرمان شاه / رسانید خسرو بدان دادخواه
از انبس بنخجیر شد شهریار / بیفکند هر کس فراوان شکار
سپهبد نژادی بلند اختری / زری دید در راه بارآوری
سراسر همه زر بر از عوده دید / بفرمود تا کهتری زان درود
از آن خوشه چندی ببرید و برد / بایوان و خوالیگرش را سپرد
بیامد خداوند زر در زمان / بدان مرد گفت ای بد بدگمان
نگهبان این زر نبودی برنج / نه دینار دادی بهایش نه گنج
چرا رنج نابرده کردی تباه / بنالم کنون از تو در پیشگاه
سوار دلاور ز بیم زیان / گهر را سبک باز کرد از میان
بدو داد بر مایه زرین کمر / بهر مهتری در نشانده گهر
خداوند زر چون گهر دید گفت / که کردار بد چند باید نهفت
تو با شهریار آشنایی کنی / خریده نداری بهایی کنی
سپاسی نهم بر تو بر زین کمر / به پیچی اگر بشنود دادگر
بزرگان بخواهش گری پیش اوی / برفتند و دادند بر بوسه روی
بخواهش بدادند او را کمر / بسی بوسه دادند بر چشم و سر
یکی مرد بد هرمز شهریار / به پیروزی اندر شدی کامکار
بمردی ستوده بهر انجمن / که رزم هرگز ندیدی شکن
که هم داد ده بود هم دادخواه / کلاه کیی برکشیده بماه

همی جست با بادشاهی هنر / همی گشت گرد جهان سر بسر
چو ده سال شد بادشاهیش راست / ز هر کشور آواز بدخواه خاست
بیامد ز راه هری سادشاه / ابا کوس و پیلان و گنج و سپاه
گرازان لشکر ساده گیری شمار / برو جا صد بار بشمر هزار
ز پیلان جنگی هزار و دویست / نوگفتی که بر زمین راه نیست
ازین روی نامور لشکر کشید / شد از گرد روی زمین ناپدید
بهرمز یکی نامه آمد ز شاه / که نزدیک خود خوان ز هر سو سپاه
بل و راه این لشکر آباد کن / علف ساز و ز تیغ من یاد کن
بدین بادشاهی بخواهم گذشت / بدریا سپاهت بر کوه و دشت
چو برخواندان نامه را شهریار / بهرمز و از آن لشکر بیشمار
وزان روی قیصر بیامد ز روم / همه نامداران آن مرز و بوم
سواران روحی سه ده صد هزار / دلیران جنگ آور و نامدار
ز شهری که بگرفت نوشیروان / که از نام او بود دولت جوان
بدان شهرها شاه لشکر کشید / سراسر بت از ماه برتر کشید
بیامد ز هر کشوری لشکری / به پیش اندرون نامور مهتری
سپاهی بیامد همان از خزر / کز ایشان سپه شد همه بوم بر
وزان میمنه تا دراز و پیل / سپاه پراکنده بر جنبل جنبل
ز دست سواران نیزه گزار / سپاهی بیامد فزون از شمار
چو عباس و جون و عروشان بشد / سپاهی همه سرفرازان گرد
ز تاراج ویران شد آن بوم و بر / که بهرمز از آن می برافراخت سر
از ارمینیه تا برود فرات / نماند اندران بادشاهی ثبات
چو تاریک شد روزگار بهی / ز لشکر بهرمز رسید آگهی

انجمن کردن بهرمز برای مشورت و جواب دادن موبدان

چو بشنید ز کفتار کارآگهان / بیامد شاداب شاه جهان
فرستاد و ویرانیا و بخواند / سراسر همه کاخ مردم نشاند
که چندین سپه سر بایران نهاد / کس از روزگاران ندارد بیاد
همه مرزبانان فرو ماندند / ز هر گونه اندیشه راندند
برآورد زاری که بود از نهفت / بدان نامداران ایران بگفت
خردمند شاهی و ما کهتریم / همی خویشتن موبدی شمریم
براندیش تا چاره کار چیست / برو بوم ما را نگهدار کیست
چنین گفت موبد که بودش وزیر / که ای شاه با دانش پیر پیر
سپاه خزر گر برآید بجنگ / زمانی نگهبان ورنیابد درنگ
بیارد میان در استانها نهیم / ز دل کین و پیکارشان بر کنیم
ترا ساده شاهست نزدیکتر / وز و روز ماهست تاریکتر
ز راه خراسان بود رنج ما / که ویران شود کشور و گنج ما
چو ترک اندر آید ز چون بجنگ / زمانی نپایند ترکان درنگ
بموبد چنین گفت جوینده شاه / که اکنون بسازیم با ساده شاه
بدو گفت موبد که لشکر بساز / که خسرو بلشکر بود سرفراز
عرض را بخوان تا بیارد شمار / که چندست مرد از در کارزار
عرض باز جوینده نزدیک شاه / بیامد بآورد عرض سپاه
شمار سپاهش بیک صد هزار / پیاده بسی در میان سوار
بدو گفت موبد که با این سپاه / سزد گر نسوزیم با ساده شاه
مگر مردمی جویی و راستی / برون افکنی کژی و کاستی
رهانی سر موبدان را ز بد / چنان کرده شهریاران سزد
شنید سخن ان داستان بزرگ / که ارجاسب ان بدزبان پر گرگ
بکشتاسب لهراسب از بهر دین / که بد کرد با او سواران چین
چه آمد ز تیمار بر شهر بلخ / که شد زندگانی بران شهر تلخ
چنان ناگشاده شد اسفندیار / همی بود هر گوشه کارزار
اگر بشنود شهریار زمین / بسی رنج بیند ز ترکان چین
ز خسرو بسال ار چه ما کهتریم / از و هم باندیشه برنگذریم

از اینجا بقیصر پیامی فرست / همان تیغ و زرین نیامی فرست
کجا شهرهایی که بگرفت شاه / سپردم بدو باز گردد ز راه
ازان پس دلیری بمرز خزر / فرستیم با لشکری نامور
که دور خدیو خزر را بتیغ / کند تار و مانده تاره میغ
جوابی کرده باشیم زین رزمگاه / نیامی فرستیم زی ساده شاه
سخنهای حرب و دراز آوریم / وصلح از بر دوش فراز آوریم
پس او بشنود بند و اندر زشاه / سپهبد دلاور برانند سپاه
از اندک سپه دل ندارد درست / بدارنده باز افکند شاه پشت
چو بشنید هرمز پسند آمدش / سخنهای او سوی دمند آمدش
فرستاده جست کرد و دبیر / خردمند را نام و گویا و پیر
بقیصر چنین گفت کز روم بهر / بجویم ترا با وزان بوم بهر
تو هم پای در مرز ایران مهیه / چو خواهی که باشد مه و روز تیه
فرستاده نزدیک قیصر رسید / بگفت آنچه از شاه ایران شنید
چو بشنید برگشت سالار روم / نیارد خاک اندران مرز و بوم
فرستاده نزدیک ایران / که از گردشان مهر شد ناپدید
فرستادشان سوی مرز خزر / که آتش زدند اندران بوم و بر
سران سپه گرد خراد بود / که با فر و اورنگ و با داد بود
چو آمد بار مینیه در سپاه / که خراد برزین شد بر سپاه
وزایشان فراوان بکشتند تیز / گرفتند ازان مرز بسیار چیز
یکی بنده بر شاه را خویش کام / خردمند و بیدار نستوه نام
بجز کینه ساده شاهش نماند / خرد را باندیشه اندر نشاند
چو آگاهی آمد بهرمز شاه / که خراد برزین شد بر سپاه
بشاه جهان گفت نوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
بکنجی نشست باز ندرست / از اسب گردون شده بیرون دست
درین چند روزه بر او شدم / شب و روز یکسر بر او بدم
همی گفتم او را من از ساده شاه / ز پیلان جنگی و جندان سپاه
چنین گفت کامد زمان سخن / ازان گفته روزگار کهن
بپرسیدم از بر مهران سناد / کزان روزگاران چه داری بیاد
چنین داد پاسخ که شاه جهان / اگر پرسدم باز گویم نهان
سپهبد بفرمود تا در زمان / شود نامداری بر آور میان
بران بر راز و دبیر و شهند / بمهد اندرون تیز بگزاشتند
بیامد بر شاه مرد کهن / سرش پر ز گفتارهای کهن
بپرسید هرمز ز مهران سناد / که از روزگاران چه داری بیاد
چنین داد پاسخ بدو مرد پیر / که ای شاه دانده و بادگیر
بدانکه کجا مادرت را ز چین / فرستاد خاقان با ایران زمین
بدرت انوشه شاه با او درست / فرستاد خرم کسی را نخواست
مرا گفت جز دخت خاتون مخواه / ترا بید پرستار در پیشگاه
برفتم بر تخت خاقان چین / بشاهی برو خواندم آفرین
وزایخ دختر بد اندر نهان / همه خوب در زیبای تخت مهان
مرا در شبستان فرستاد شاه / شدم من دران نامور پیشگاه
رخ دختر انرا بیارا بشند / سر زلف بر گل بپیرا بشند
مگر مادر تو که فرزند داشت / همان باره و طوق و گوهر نداشت
وزایشان جز او دخت خاتون نبود / به پیرایه و رنگ افسون نبود
که از گوهر شاه فغفور بود / بری چهره و زگار بدخور بود
همی مادرش را جگر زان نخست / که فرزندش از خانه شد چار دست
وزم بود ازان دختر بارسا / کسی کردن از خانه با او شا
نگه داشتم چشم ازان دیگران / سر او را گزین کردم از دختران
مرا گفت خاقان که دیگر گزین / که هیچ خواهند و با افرین
مرا پاسخ آن بد که این باید م / چو دیگر گزینم گزند آیدم
هم آنگاه کند او را بخواند / بر تخت شاهی بر او نشاند

پیرش گرفت اختر دخترش / که تا چون بودش اخترش
ستاره شمر گفت گر نیکویی / نه بینی و جز راستی نشنوی
ازین دختر و شاه ایرانیان / یکی کودک آید چو شیر ژیان
ببالا بلند و بباز دستبر / بمردی چو شیر و بخشش چو ابر
سیه چشم و پرخشم تا پرده ناز / پدر بگذرد او بود شهریار
فراوان ز گنج پدر برخورد / پی روزگاران بید نشمرد
وز انبس یکی مهتر آید سمک / ز ترکان دلاور سپاهی بزرگ
بسازد که ایران و شهر یمن / بگیرد سرا برآرد سر از انجمن
ازو شاه ایران شود بلند / بترسد ز پیروز بخت بلند
یکی کهتری باشدش دوردست / سواری سرافراز و خسرو پرست
ببالا بلند و باندام خشک / بگرد سرش جعد موی مشک
قوی استخوانها و بینی بزرگ / سیه چهره و تند گوی و سترگ
جهانجوی چو بیه دارد لقب / هم از پهلوانانش باشد نسب
چو این مرد چابک باندک سپاه / ز جایی بیاید بر گاه شاه
مران ترک دانا کهان بشکند / همه لشکرش را بهم برزند
چو بشنید گفت ستاره شمر / ندیدم ز خاقان کسی شادتر
بنوشین روان داد آن دخترش / که از دختران او بدی افسرش
کنون آنچه دیدم بگفتم همه / بنزدیکت ای شهریار رمه
بهر شهری این مرد را باز جوی / بجوینده گویش بهر سوی پوی
که پیروزی شاه بر دست اوست / بدشمن بگو این سخن هم بدوست
بگفت این و جانش برآمد ز تن / بروزار گریان شدند انجمن
شهنشاه از آن در شگفتی بماند / بمژگان همی خون دل برفشاند
بایرانیان گفت مهران ستاد / همی داشت این گفتها را بیاد
چو با ما یکایک بگفت و بمرد / بسندیده جان را بیزدان سپرد
سپاسم ز یزدان کزین مر پیر / بیامد چنین گفته ناگزیر
اگر ساعتی دیگر آوردمی / بمردی و بسیار غم خوردمی
نشان جست باید بهر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
بجویید و این را بجای آورید / مرین گفتها زیر پای آورید
یکی مهتری نام بردار بود / که بر اخر اسب سالار بود
کشاراد فرخ بدی نام اوی / همه شادی شاه بد کام اوی
بیامد بر شاه گفت آن نشان / که داد این ستوده نگردن کشان
ز بهرام بهرام پور گشسب / سواری سرافراز آذرگشسب
از اندیشه من نخواهد گذشت / وگر بگذرد باد باشد بدشت
که داری بدو بردع اردبیل / سوار سرافراز اکوش و پیل
هیونی تکاور برافکند شاه / ببهرام تا سر نپیچد ز راه
سوی بارگاه آید از اردبیل / سواری سزاوار با کوس و خیل

آمدن بهرام چوبین بدرگاه هرمز و شناختن هرمز بهرام را

فرستاده بهرام را مژده برد / سخنهای هرمز همه برشمرد
جهانجوی تنها ز بردع برفت / بدرگاه هرمز خرامید تفت
چو بهرام تنها بیامد ز راه / بفرمود تا بار دارند شاه
جهاندیده روی شهنشاه دید / بر آن نامدار آفرین گسترید
نگه کرد شاه اندرو یکزمان / نبردش بدو جز بنیکی گمان
نشانهای مهتران شاد روی / بدید و بخندید شد تازه روی
از انبس بپرسید و بنواختش / یکی نامور جایگه ساختش
مشو تیره چون چادر مشکبوی / بیفکند و خورشید بنمود روی
چو او جنگ را خواهد آراستن / هزیمت بود آشتی خواستن
دو دیگر که بدخواه گردد دلیر / که جوینده که کام تو آمد بزیر
که رزم چون بزم پیش آوری / بفرمان بری ماند این داوری
بدو گفت هرمز که بس چیست رای / که بیداد را نیست با داد پای

تو با دشمن بدکنش جنگجوی / که با آب و آتش بباید بجوی
وگر خود دگرگونه باشد سخن / شه نو گزیند سپهر کهن
چو پیروز بازوی خویش آوریم / هنر هرچه داریم پیش آوریم
نه از پاک یزدان بزرگش بود / نه بر شیر مردان نکوهش بود
چو بر دشمنان تیرباران کنیم / کمانها چو ابر بهاران کنیم
همان تیغ و گوپال چون صد هزار / کشیده شود در صف کارزار
چو پیروزی زان نیابد پدید / دل از نیکبختی بباید برید
ازان پس بفرمان دشمن شویم / چو بی نوش و بی جان و بی تن شویم
به بینیم تا گردش آسمان / چه پیش آورد مان ز سود و زیان
چو گفتار بهرام بشنید شاه / بخندید و رخشنده شد بیگاه
چو از پیش خسرو به بیرون شدند / جهاندیدگان سوی هامون شدند
به بهرام گفتند کاندر سخن / چو پرسند ازین پس دلیری مکن
چنین گفت بهرام پیش سپاه / که هر که فرمان دهد نیز شاه
که چندان سپاهست با ساده شاه / که بر مور و بر پشه بندند راه
برفتند بیدار کار آگهان / همانگه بر شهریار جهان
سخنهای بهرام زانسان که بود / بهر یک ستاینده ده برفزود
همه ساخته کینه و جنگ را / کشیده بکین تنگ شبرنگ را
شهنشاه ایران ازان شاد شد / از اندوه آن لشکر آزاد شد
ورا کرد سالار بر لشکرش / بابر اندر آورد جنگی سرش
هر آنکس که جست او یکی نام را / همی خواند سالار بهرام را
سپهبد بیامد بر شهریار / کمر بسته با آلت کارزار
که دستور باشد مرا شهریار / که خوانم غرض را ز بهر شمار
ز لشکر به بینم که جنگی که اند / که نام جستن درنگی که اند
بدو گفت سالار لشکر تویی / بتو باز گردد بد نیکویی
سپهبد بشد تا عرضگاه شاه / بفرمود تا پیش او شد سپاه
گزین کرد از ایرانیان لشکری / هر آنکس که بود از بزرگان سری
نبشتند نام ده و دو هزار / زره دار و برگستوان در سوار
چهل سال کانرا نوشتند نام / وگر زین کم و بیش باشد خرام
یکی را که نامش بدان سینه بود / که در سینه او همه کینه بود
همه سر نامداران جنگیش کرد / به پیش صف اندر بروز نبرد
دگر آنکه نامش بد ایزد گشت / که بر پیل جنگی فکندی دو اسب
بفرمود تا پیش رو باشدش / بجنگ اندرون گرد و گو باشدش
بلشکر چنین گفت بس پهلوان / که ای نامداران روشن روان
بدی را مبندید هرگز میان / بدان تا بود بار دادار نان
شب تیره گون ناله کرنای / برآمد بجنبید لشکر ز جای
بدان گونه راندند جنگی ستور / که افتاد اندر شب تیره شور
ز نیروی آسودگی اسب و مرد / نبد ترس از روزگار نبرد
چو آگاهی آمد بر شهریار / که داننده بر ساخت بهرام کار
ز گفتار و کردار او گشت شاد / در گنج بگشاد و روزی بداد
همان گنجها و سلیح نبرد / به بهرام دادش و در باز کرد
از اسبان جنگی آنکه بودش یله / سپهر اندر آورد چندی گله
بفرمود تا پهلوان سپاه / بخواهد هر آنچش بیابد ز شاه
چنین گفت بهرام را شهریار / که از هر دری دیده کارزار
شنیدی که با نامور ساده شاه / چه مایه سلیحست و چندی سپاه
هم از جنگ ترکان او زور کین / باورد که بر بلرزد زمین
گزیدی ز لشکر ده و دو هزار / زره دار و برگستوان در سوار
بدین مایه مردم بروز نبرد / ندانم که چون باشد آن کارکرد
بجای جوانان شمشیرزن / چهل سالگان خواستی ز انجمن
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی / که ای شاه نیک اختر و چرب گوی
شنیدستی آن داستان مهام / که در پیش سوزند شاه جهان

که چون بخت پیروز یاور بود / روا باشد او بارگه‌تر بود
بدین داستان نیز دارم گوا / اگر بشنود شاه فرمان روا
که کاوس کی را بها مادران / ببستند با لشکر بیکران
گزین کرد رستم ده و دو هزار / ز شایسته مردان گرد و سوار
بیاورد کاوس کی را ز بند / بران نامداران نیامد گزند
همان نیز گودرز کشواد کان / سر نامداران و آزادگان
بکین سیاوش ده و دو هزار / بیاورد برگستوان در سوار
ازین مایه در لشکر افزون بود / ز مردی و آزاد بیرون بود
سپهبد که لشکر فزون از سه چار / بجنگ آورد بیحد از کارزار
دگر آنکه گفتی چهل ساله مرد / ز برنا فزونتر بخون نبرد
چهل ساله مرد آزمایش بود / ز مردانگی در فزایش بود
بیاد آیدش مهرتان بر نمک / برو گشته باشد فراوان فلک
ز گفتار بدگوی و ز نام و ننگ / هراسان بود سر به بیحد ز جنگ
ز بهر زن و زاده و دوده را / نه بیحد روان مرد فرسوده را
جوان چیز بیند پذیرد فریب / بگاه درنگش نیابد شکیب
ندارد زن و زاده و کشت و زر / بچیزی ندارد ز نا ارز ارز
چو بی آزمایش ندارد خرد / سرمایه کارها ننگرد
گر ایدونک پیروز گردد بجنگ / شود شاد و چندان نسازد درنگ
وگر هیچ پیروز شد بر تنش / نه بیند بجز پشت او دشمنش
چو بشنید گفتار او شهریار / چنان تازه شد چون گل اندر بهار
بدو گفت رو جوشن کارزار / بپوش و ز ایوان بمیدان گذار
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / کمر خواست خفتان و رومی کلاه
برافکند برگستوان بر سمند / بفتراک بربست بیجان کمند
جهاندار با گوی چوگان و تیر / بمیدان خرامید خود با وزیر
سپهبد بیامد بمیدان شاه / ابا جوشن و گرز و رومی کلاه
چو دیدش جهاندار گرد آفرین / سپهبد ببوسید روی زمین
بیاورد پس شهریار درفش / کجا پیکرش اژدها بر بنفش
که در پیش رستم بدی روز جنگ / سبک شاه ایران گروزان بجنگ
چو بیهود خندان بهرام داد / فراوان برو آفرین کرد یاد
برو آفرین کرد پس پهلوان / که پیروز بادی تو روشن روان
ز میدان بیامد بجای نشست / سپهبد درفش تهمتن بدست
پراکنده گشتند گردان شاه / همان شادمان پهلوانان سپاه

رفتن بهرام از پیش هرمز با لشکر ساوه

چنین گفت من بی بهانه شدم / بفر تو نام زمانه شدم
یکی آرزو خواهم از شهریار / که با من فرستد یکی استوار
که تا هر کسی کو بنزد آورد / سر دشمنی زیر گرد آورد
نبشتند نامه درون نام اوی / رونده شود در جهان کام اوی
چنین گفت هرمز که مرد نبرد / دلش هست شادان بروز نبرد
بفرمود تا ماه سپهبد برفت / از ایوان سوی جنگ تازید تفت
بشد لشکر از کشور طیسفون / سپهبد چو بهرام پیش اندرون
سپاهی خردمند و گرد و دلیر / سپهدار بیدار چون نره شیر
بموبد چنین گفت هرمز که مرد / دلش هست شادان بروز نبرد
وزین پس چه گویی چه شاید بدن / همه داستانها بباید زدن
بدو گفت موبد که جاوید روی / که خود جاودان زندگی
برین بر ز بالای پهلوان / بدین تیز گفتار روشن روان
نباشد مگر شاد و پیروزگر / جهانی که شد بی برآرد ببر
بترسم که او هم بفرجام کار / به بیحد سر از شاه پروردگار
همی در سخن بس دلیری نمود / بگفتار با شاه شیری نمود
بدو گفت هرمز که دریای زهر / میالای زهرای بد اندیش دهر
چنین گشت هرمز بر ساوه شاه / سزد گر سپارم بدو تاج و گاه

چنین باد و هرگز مباد از چنین / که او بخشد یاری شود با زمین
چو بشنید شاه این سخنها شنید / بپژمرد و لب را بدندان گزید
همی داشت اندر دل از شهریار / چنان تا بر آمد بر آن روزگار
ز درگاه شه راز و از بخت / که تا این سخن باز جوید نخست
بدو گفت پیران بسی پهلوان / برو تا چه خواهی بمن بر بخوان
بیامد سخن جوی پویان ز بس / بنداکه از رای او هیچکس
که هم راهبر بود و هم حال گوی / سرانجام هر کار گشتی بدوی
چو بهرام بیرون شد از طیسفون / ابا لشکر و مردم رهنمون
بمید آمدی سر فرو نهی براه / ورا دور بد پهلوان سپاه
یکی پاک چنین پوشیده داشت / بسی سر برید و برهنی گذاشت
سپهبد بر انگیخت اسپ ای شگفت / بنوک سنان آن سری بر گرفت
همی داشت تا نیزه را کرد راست / بینداخت از سر از آن بخت که خواست
یکی خنجری کرد زان سر براه / کزینسان بیزم سر ساوه شاه
به پیش سپاهش براه افکنیم / همه لشکرش را بهم بر زنیم
فرستاده شاه چون آن بدید / پی افکند فالی چنان سر ندید
چنین گفت کین مرد نیروی بخت / از این رنج یابد سرانجام تخت
از آن پس چو کام دل از دست / به بیحد سر از شاه و گرد درشت
بیامد بر شاه و این هم بگفت / جهاندار نامور دو نگم گفت
ور آن سخن بهتر آمد ز مرگ / بهر مرد و تیره شد آن سر بزرگ
فرستاده خواست از در جوان / فرستاده تا زان بن پهلوان
بدو گفت رو با سپهبد بگوی / که امشب از آنجا که هستی مپوی
بشبگیر بر گرد و پیش من آی / تهی کرد خواهم ز بیگانه جای
بگویم بدو هر چه آمد ز بند / سخن چند یاد آمدم سودمند
بگفت آنچه بشنید مرد جوان / فرستاده آمد سوی پهلوان
چنین داد پاسخ که لشکر ز راه / بخوانند باز ای خردمند شاه
زره باز گشتن بداید بفال / بنیرو شود زان سخن بد سگال
چو بهرام زگردم بیایم برت / در افشان کنم کشور و لشکرت
فرستاده آمد بنزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید از آن رزمخواه
ز گفتار او شاه خشنود گشت / سوی رنج پوینده بی سود گشت
سپهبد بشبگیر لشکر براند / بدیشان همی نام بر دلن بخواند
همی رفت تا لشکر خوزیان / ز لشکر کسی را نیامد زیان
ز فی با جوالی میان سپاه / همی رفت پویان میان سپاه
سوای بیامد خرید آن جوال / نداد ش بهازن به بیحد بال
خروشان زن آمد بهرام گفت / که کاهست لختی مرا در نهفت
بهای جوالی همی داشتم / به پیش سپاه تو بگذاشتم
کنون ستد از من سواری براه / که دارد بسر بر ز آهن کلاه
بجستند آن مرد را در زمان / کشیدند پیش سپهبد دمان
ستاننده را گفت بهرام گرد / که این جرم چندی شمر تو خرد
سر و پای و دستش بشکستند خرد / دو دستش به پیش سراپرده برد
میانش بخنجر بدو نیم کرد / بدو مرد بیداد را بیم کرد
خروشی بر آمد ز پرده سرای / که ای نامداران با گیزه رای
هر آنکس که او برگ کاهی ز کس / ستاند نباشدش فریادرس
میانش بخنجر کنم بر دو نیم / بخرید چیزی که باید بسیم
وزان لشکر ساوه بیل و گنج / همی بود زاندیشه هر مرد رنج
بدل بر ش اندیشه بسیار گشت / دلش زان سخن بر ز تیمار گشت
روانش پر از غم دلش پر ز بیم / همی داشتی زان بدل ترس و بیم
شب تیره بر زد سر از برج ماه / بخرگاه بر زین چنین گفت شاه
که برساز تا سوی دشمن شوی / بکوشی و از تاختن نغنوی
سپاهش نگه کن که چند و چه اند / سپهبد کدامست و گردان کدام
ز بود و نابود همه هوشمند / نوشتند نزدیک شاه بلند

یکی نامه با هدیه شهریار / که آنرا نشاید گرفتن شمار
فرستاده را گفت سوی هری / همی شو چو پیدا شود لشکری
چنان که بهرام جنگ آورست / مپندار کان لشکری دیگرست
ازان راه نزدیک بهرام بوی / سخن هر چه بشنیدی از من بگوی
بگویش که من نانوند و خرام / بگسترد خواهم یکی تازه دام
نباید که پیدا شود راز تو / اگر بشنود نام و آواز تو
مر او را بدامت فراز آورم / سخنهای حرب و دراز آورم
برآراست خراد برزین براه / بیامد بر ایشان که فرمود شاه
چو بهرام را دید با او بگفت / سخنها کجا داشت اندر نهفت
وزانجایگه شد بر ساوه شاه / بجایی که بد پیل و گنج و سپاه
ورا دید بستود بر وش نماز / شنیده همی گفت با او براز
بیفزود پیغامش از هر دری / بدان تا شود لشکر اندر هری
چو آمد بدشت هری نامدار / سراپرده زد بر لب جویبار
طلایه چو دیدان دلاور سپاه / بیامد دمان تا بر ساوه شاه
بگفت آنکه با نامور مهتری / یکی لشکر آمد بدشت هری
سخنها چو بشنید از ساوه شاه / بر اندیشه شد مرد جوینده راه
ز خیمه فرستاده را باز خواند / بتندی سخنها فراوان براند
بدو گفت کای ریمن بر فریب / مگر زین فرازی نبینی نشیب
برفتی ز درگاه هرمز شاه / بدان تا مرا دام سازی براه
بجنگ آوری پارسی لشکری / زنی خیمه بر مرغزار هری
چنین گفت خراد برزین بشاه / که پیش سپاه تو اندک سپاه
که آید بزشتی کمانی مبر / که او پهلوانی بود بر گذر
وگر زینهاری تا نامجوی / نه کشور سوی شاه بنهاد روی
ور آید دنگ بازارگانی سپاه / بیاورد تا باشد ایمن براه
که باشد که آرد بر و نیو روی / اگر کوه دریا شود کینه جوی
ز گفتار او شاد شد ساوه شاه / بدو گفت مانا که اینست راه
چو خراد برزین سوی خیمه رفت / برآمد شب تیره از کوه تفت
بسنجید و برساخت راه گریز / بدان تا نیاید برو رستخیز
بدانگه که شب تیره تر گشت شاه / بفغفور فرمود تا بر سپاه
ز پیش پدر تا در پهلوان / بیامد خردمند مرد جوان
چو آمد بنزدیک ایران سپاه / سواری برافکند نزدیک شاه
که پرسید کین جنگجویان که اند / وزین تاختن ساختن بر چه اند
ز ترکان بیامد سواری چو گرد / خروشید کای نامداران مرد
سپهبد کدامست و سالار کیست / بزرم اندرون نامه بردار کیست
که فغفور چشم و دل ساوه شاه / ورا دید خواهد همی با سپاه
ز لشکر بیامد یکی زرمجوی / ببهرام گفت آنچه بشنید از وی
سپهبد بیامد ز پرده سرای / درفشی درافشان بسر بر بپای
چو فغفور چینی براند و بتاخت / سمند جمانش بجوی در نشاخت
بپرسید و گفت از کجا رانده / چنین ایستاده چرا مانده
شنیدم که از پارس بگریختی / که آزرده گشتی و خون ریختی
چنین گفت بهرام کین خود مباد / که با شاه ایران کنم کینه یاد
من ایدر بزر آمدم با سپاه / ز بغداد رفتم بفرمان شاه
چو از لشکر ساوه شاه آگهی / بیامد بدان بارگاه مهی
مرا گفت رو راه ایشان بگیر / بگرز و سنان و بشمشیر و تیر
چو بشنید فغفور برگشت زود / به پیش پدر شد بگفت آنچه بود
شنیدان سخن شاه شد بدگمان / فرستاده را جست هم در زمان
کسی گفت خراد برزین گریخت / همی زآمدن خون مژگان بریخت
چنین گفت بس با پسر ساوه شاه / که این بدگمان مرد چون یافت راه
شب تیره و لشکری بی شمار / طلایه چرا شد چنین خوار زار
از انبس فرستاد مرد کهن / بنزدیک بهرام خیره سخن

بدو گفت رو پارسی را بگوی / که ای دلپذیره مریز آبروی
همانا که این مایه دانی درست / که آن پادشا رای مرگ تو جست
بجنگت فرستاد نزد کسی / که همتا ندارد بگیتی بسی
ترا رفت رو راه بر من بگیر / شنیدی تو گفتار یا دلپذیر
اگر کوه پیش من آید براه / بپای اندر آرم به پیل و سپاه
چو بشنید بهرام گفتار اوی / بخندید بر رای و گفتار اوی
چنین داد پاسخ که شاه جهان / اگر مرگ من جوید اندر نهان
خشنود باشد ز من شایدم / اگر خاک بالا بپیمایدم
فرستاده آمد بر ساوه شاه / بگفت آنچه بشنید از آن رزمخواه
بدو گفت رو پارسی را بگوی / که چندین چرا بایدت گفت و گوی
که چون آمدی تو بدین رزمگاه / ز ما آرزو هر چه داری بخواه
فرستاده آمد ببهرام گفت / که رازی که داری بر آراز نهفت
ترا اندرین مرز مهمان کنم / بچیزی که جویش فرمان کنم
که این شهریاریست نیک اختری / بجوید همی چون تو فرمان بری
بدو گفت بهرام کو را بگوی / که چون داد جویی بهانه مجوی
گر ایدونک له از شهریار جهان / همی آشتی خواهی اندر نهان
ببخشم سپاه ترا سیم و زر / گرا در خور آید کلاه و کمر
سواری فرستم بنزدیک شاه / بدان تا به پیش آیدم نیمه راه
فرستاده آن مرد گردان قرار / بیامد بنزدیک بهرام باز
بگفتار بی سود و دیوانگی / بجوید جهانجوی مردانگی
بسان همالان علف سازدت / اگر دوستی شاه بنوازدت
ور ایدونک ایدر بجنگ آمدی / بدریا بجنگ نهنگ آمدی
چنان باز گردی ز دشت هری / که بر تو نگریند هر مهتری
ببر گشتنت پیش در چاه باد / بشب باد و بارانت همراه باد
فرستاده برگشت و آمد چو باد / پیام جهانجوی یکیک بداد
بیاوردت ایدر مگر بخت بد / همی خواست تا بر سرت بد رسد
چو شاه تو بر در مرا کهتر است / ترا کهتری زین همه بهتر است
بگویش که در جنگ تو نیست نام / نه از کشتنت نیز یابیم کام
فراوان بپایی ز من خواسته / شود لشکرت یکسر آراسته
گر ایدونک زنهار خواهی ز من / سرت برگذارم ازین انجمن
چو بشنید با مرد پیغام گفت / که پاسخ ز مهتر نباید نهفت
بگفت آن گراینده پیغام اوی / همانا که بد زان سخن کام اوی
شهنشاه با لشکر از ننگ تو / بتندی بجوید همی جنگ تو
بگویش که گر من چنین کهترم / که نیک آید از کهتری بر سرم
ببرم سرش را برم نزد شاه / نیرزد که بر نیزه سازم براه
من از خردگی رانده ام با سپاه / ویران کنم دوده ساوه شاه
نه بینی مرا جز بروز نبرد / درفشی پس پشت من لاجورد
چو من زینهاری بود ننگ تو / بدین خردگی کردن آهنگ تو
چو بشنید گفتارهای درشت / فرستاده شاه بنمود پشت
که دندان آن اژدها مرگ تست / نیام و ستانم سر و ترگ تست
بفرمود تا کوس بیرون زدند / سرافراز پیلان بهامون برند
سیه شد همه کشور از گرد سم / برآمد خروشیدن کاودم
چو بشنید بهرام کامد سپاه / دز و دشت سرخست و زرد و سیاه
سپه را بفرمود تا بر نشست / بیامد زره دار گرزی بدست
پس پشت بد شارسان هری / به پیش اندرون تیغ زن لشکری
بیاراست با میسره میمنه / سپاهی یکدل و یک تنه
تو گفتی جهان یکسر از جوشنست / ستاره ز نوک سنان روشنست
نگه کرد از آن رزمگه ساوه شاه / بآرایش و ساز و آن دستگاه
هری از پس پشت بهرام دید / همه جای خود تنگ و ناکام دید
چنین گفت پس با سواران خویش / جهاندیده و غمگسار خویش

که آمد فریبنده نزد من / ازان پارسی مهتر انجمن
همی بود تا این سپه شارسان / گرفته و شده جای ما خارسان
بدان جای تنگی صفی برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
سپه بود بر میمنه چل هزار / سواران روئین و رو کینه دار
ابر میسره چل هزاری دگر / همه نیزه داران بر خاشخر
همان چل هزار دلیران مرد / پس پشت لشکرش برپای کرد
ز لشکر بسی نیز پیکار بود / بدان تنگی اندر گرفتار بود
چو دیوار پیلان به پیش سپاه / فراز آوریدند و بستند راه
پس اندر غمی شد دل ساوه شاه / که تنگ آمدش جایگاه سپاه
تو گفتی بگوید همی بخت اوی / که پیکار خواهد همی بخت اوی
دگر باره کردی زبان آوری / فریبنده مردی ز دشت هری
فرستاد نزدیک بهرام گفت / که بخت سپهر ترا نیست جفت
همی بشنوی پند من در سخن / خرد یاد کن چشم دل باز کن
دو تن یافتستی که اندر جهان / چو ایشان نمود از نژاد مهان
چو خورشید بر آسمان روشنست / ز مردی همه ساله در جوشنست
یکی من که شاه جهانم بداد / دگر شاه برموده شاهزاد
سپاهم فزونتر ز برگ درخت / اگر بشمرد مردم نیکبخت
اگر پیل و لشکر بگیرم شمار / بخندی ز باران و ابر بهار
سلیحست و خرگاه و پرده سرای / فزون زانکه اندیشه آری بجای
ز اسبان و مردان بیابان و کوه / اگر بشمری نیز گردی ستوه
همه شهریاران مرا کهترند / اگر کهتری را خود اندر خورند
اگر بایدی آب دریا زبان / دگر کوه را پای بودی روان
نه دارد ار جای گنج مرا / سلیح مرا ساز و رنج مرا
چرا ز پارسی مهترت در جهان / مرا شاه خوانند فرخ مهان
ترا خود زبان هم بدست منست / به پیش روان من این روشنست
اگر من ز جای اندر آرم سپاه / نبندند بر مور و بر پشه راه
همان پیل برگستوان ور هزار / که بگریزد از بوی ایشان سوار
بایران و توران که پیش آیدم / کزان آمدن رنج بفزایدم
از ایدر مرو تا در طیسفون / سپاهست و آید کم ایدر فزون
ترا ای بداندیش بفریفتست / فریبنده نو مگر شیفتست
ترا با تن خویشتن مهر نیست / دگر هست مهر تو از جهر نیست
گزاف ار خرد یافته که سزد / که نشناسد این چشم بر نیک و بد
بپرهیز ازین جنگ و پیش من آی / نمانم که باشی زمانی بپای
ترا کدخدایی و دختر دهم / همان ارجمندی و اختر دهم
بیابی بنزدیک من مهتری / شوی بی نیاز از بد کهتری
چو کشته شود شاه ایمن بجنگ / ترا باشد این تاج و تختش بچنگ
وز آنجایگه من شوم سوی روم / ترا ماند آن لشکر و گنج و بوم
ازان گفته ام کم پسند آمدی / بدین کارها فره مند آمدی
سپه ساختن دانی و کیمیا / سپهبد بدستست بدربانیا
ز ما این بگفتار آرایش است / مرا بر تو بر جای بخشایش است
بدین روز با خوار مایه سپاه / برابر یکی ساختی رزمگاه
نیابی جز این نیز پیغام من / اگر سر بپیچانی از کام من
فرستاده گفت و سپهبد شنید / بپاسخ سخن تیز آمد پدید
چنین داد پاسخ که ای بدنشان / میان بزرگان و گردنکشان
جهاندار بی سود بسیار گوی / نماندش بنزد کسی آبروی
به پیش سخن وانچ گفتن ز بس / بگفتار دیدم ترا دسترس
کسی را که آمد زبانش بسر / ز مردی بگفتار جوید هنر
شنیدم سخنهای ناسودمند / دلم گشت ترسان ز بیم گزند
یکی آنکه گفتم کشم شاه را / سپارم بتو کشور و گاه را
یکی داستان زد برین مرد به / که درویش را چون بتازی زده

بهر جای گوید که مهتر بدم / همه بنده بودند و برتر بدم
بدین کار خود بر نیاید دو روز / که بفروزد از چرخ گیتی فروز
که بر نیزه بر سرت زیر نشان / فرستم بنزدیک شاه روان
دگر آنکه گفتم تو از دخترت / هم از کشور و گنج و از لشکرت
مرا از تو آنگاه بودی سپاس / ترا خواندمی شاه مردم شناس
وانکه دختر مرا داده آن زمان / که از تخت ایران ببردی گمان
فرستادی او کاخ آراسته / بنزدیک من دختر و خواسته
چو من دوست بودی با ایران ترا / نبرد آمدی با دلیران ترا
کنون نیزه من بکوست رسید / سرت را بخنجر بخواهم برید
چو رفتی سر و تاج و گنجت مراست / همان دختر و برده رنجت مراست
دگر آنکه گفتی فروز از شمار / مرا تاج و تخت است و پیل و سوار
همی داستان زد یکی نامدار / که بیجان شد اندر صف کارزار
که چندان کند سنگ تیزی شتاب / که از جام او دورتر ماند آب
ببردند دیوان دلت را ز راه / که نزدیک شاه آمدی رزمخواه
به پیچی و با دافره ایزدی / هم از کرده کارهای بدی
دگر آنکه گفتی مرا کهترند / بزرگان که با تاج و با افسرند
همه شارسانهای گیتی مراست / زمانه برین مرکه گفتم گواست
سوی شارسانها گشادست راه / چه کهتر بران راه پوید چه شاه
اگر تو بگویی در شارسان / بشاهی نیابی مگر خارسان
دگر آنکه بخشود بی خوانده / ز مردی مرا دور بنشانده
چو بینی ستانم ببخشاییم / همان زیردستی بفرماییم
سپاه ترا کام و راه ترا / همان زنده پیلان گاه ترا
چو صف برکشیدم مدارم بخیر / نیندیشم از لشکرت یک پشیز
اگر شهریاری تو چندین دروغ / بگویی نگیرد بگیتی فروغ
فرستاده آمد برخ چون زریر / شده بار و رنجت برناش پیر
همی گفت پیغام با ساوه شاه / چو بشنید شد روی مهتر سیاه
زمان داده ام شاه را تا سه روز / که پیدا شود فر گیتی فروز
برندان سرت را بایران سپاه / ببندند بر نیزه در پیشگاه
بدو گفت فغفور کین لابه چیست / بران مایه لشکر بباید گریست
بیامد بدهلیز پرده سرای / بفرمود تا صبح و هندی درای
بیارند تا زنده پیلان و کوس / کنند آسمان را برنگ آبنوس
چو این نامور جنگ را ساز کرد / برازنده شد شاه گردن فراز
بفرزند گفت ای گزین سپاه / بکن جنگ با نامداران بگاه
شدند آن دو رویه سیه بار جای / بیامد طلایه به پرده سرای
برافروختند آتشی از هر دو روی / جهان گشت ازین راز با گفت و گوی
چو بهرام در خیمه تنها بماند / فرستاد و ایرانیان را بخواند
همی رای زد جنگ را با سپاه / بدین گونه تا گشت گیتی سیاه
بخفتند ترکان و آزادگان / جهان شد جهان جوی را رایگان
چو بهرام جنگی بخیمه بخفت / همه شب دلش بود با درد جفت
چنان دید در خواب بهرام شیر / که ترکان شدندی بجنگش دلیر
سپاهش سراسر شکسته شدی / برو راه درگاه بسته شدی
همی خواستی از یلان زینهار / پیاده نبودی نماند بس بار
غمی شد چو از خواب بیدار شد / سر برهنه پر ز تیمار شد
شب تیره با درد و غم گشت جفت / بپوشید وان خواب با کس نگفت
همانگاه خراد برزین ز راه / بیامد که بگریخت از ساوه شاه
ببهرام گفت ار چه سخت ایمنی / نگه کن بدین دام اهرمنی
مده جان ایرانیان را بباد / نگه کن بدین نامداران مداد
ز مردی ببخشای بر جان خویش / که هرگزت نامد چنین کار پیش
بدو گفت بهرام کز شهر تو / ز مردی نیامد جز این بهر تو
که ماهی فروشند یکسر همه / بنمور تا روزگار دمه

ترا بنده دست با آبگیر / نه مرد سنانی و کوپال و تیر
چو خورشید بر زد سر از کوه سیاه / نمایم ترا جنگ شاه و سپاه
چو برزد سر از چشمه سر شید / جهان گشت چون روی رومی سپید
برو نای رویین و برشد خروش / زمین آمد از نعل اسبان بجوش
سپه را بیاراست و خود بر نشست / یکی گرز بر خاش دیده بدست
شمردند بر میمنه سه هزار / زره دار و کار آزموده سوار
فرستاده بر میسره همچنین / سوان جنگی و مردان کین
بیک دست بد پور ایزد گشسب / که بگذاشتی آب دریا بر اسب
بدست چپش بود بیدار گشسب / پرستنده فرخ اندر گشسب
زپس پشت ایشان سپه بود / سپاهی که در جنگ دیرینه بود
بقلب اندرون بود همداستان گشسب / که در بی زدی آتش از نعل اسب
با هر یکی سه هزار از یلان / سواران جنگی و سنگین دلان
خروشی برآمد ز پیش سپاه / که ای گرزداران زرین کلاه
ز لشکر کسی کو گریزد ز جنگ / اگر شیر پیش آیدش یا پلنگ
بیزدان که از تن سرم سر شکن / بآتش بسوزم تن بی برش
بدو سوی لشکرش دو راه بود / که بگریختن راه کوتاه بود
برآورده دهرش بکل هر دو راه / همی بود خود در میان سپاه
دبیر بزرگ جهاندار شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
بدو گفت کین را خود اندازه نیست / اگر بشمری این سخن تازه نیست
ز لشکر نگه کن بدین رزمگاه / که موی سپیدیم و گلوی سیاه
بدین جنگ ایران چو بیران شود / بر و بوم ما پاک ویران شود
نه خاکست پیدا نه دریا و کوه / ز بس تیغداران نوران گروه
یکی برخروشید بهرام سخت / بدو گفت کای بد دل شور بخت
ترا از دو اسب و قرطاس بر / ز لشکر که گفت که مردم شمر
بیامد بخرداد برزین بگفت / که بهرام را نیست خرد و جفت
بجستند دو بهر راه گریز / بدان تا به بیند کسی رستخیز
زبیم شهنشاه و باران تیر / همی در گشتند هر دو دبیر
یکی تند بالا بد از رزم دور / بیکسو ز راه سواران نفور
برفتند هر دو بران رزمگاه / که شایست کردن بلشکرنگاه
نهادند بر ترک بهرام چشم / که تا چون کند جنگ هنگام خشم
چو بهرام جنگی سپه راست کرد / خروشان بیامد ز جای نبرد
بغلطید در پیش یزدان بخاک / همی گفت کای داور داد و پاک
کزین جنگ بیداد بینی همی / ز من ساده را بر گزینی همی
همو را بجنگ اندر آرام ده / برایرانیان بر ورا کام ده
دگر من ز بهر تو کوشم همی / برزم اندرون سر فروشم همی
مرا و سپاه مرا شاد کن / وزین جنگ با کینه آباد کن
خروشان از آنجا که برنشست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
چنین گفت بر پیش سپه ساده شاه / که از جادویی اندر آرید راه
بدان تا دل و چشم ایرانیان / نبیند نباید شمارا زیان
همه جادوان جادویی ساختند / همی در هوا آتش انداختند
برآمد یکی باد و ابر سیاه / همی تیر بارید از دو سپاه
خروشید بهرام کای مهتران / بزرگان ایران و گنداوران
ازین جادوی ها بخواهید چشم / بجنگ اندر آرید یکسر بخشم
که زان سر بسر تنبل و جادوست / زچاره بر ایشان بباید گریست
خروشی برآمد ز ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
نگه کرد از آن رزمگه ساده شاه / که آن جادویی را ندادند راه
بیاورد لشکر سوی میسره / چو گرگ اندر آمد به پیش بره
چو بگردی لشکر بهم برشکست / سوی قلب بهرام بازید دست
نگه کرد بهرام زان قلبگاه / گریزان سپه دید پیش سپاه
بیامد بخیره سه تن را ز زین / بگونسار بر زد بروی زمین

همی گفت از این سان بود کارزار / همین بود رسم و همین بود کار
نداند نه شرم از خدای جهان / نه از نامداران فرخ مهان
وز آنس بیامد سوی میمنه / چو شیر ژیان چون بود گرسنه
چنان شیر را از هم بر درید / درفش سپهدار شد ناپدید
وز آنجایگه شد سوی قلبگاه / بدان سو که سالار بد با سپاه
بدو گفت برگشته باد این سخن / گران آید این رزم گردون کهن
پراکنده گردد بجنگ این سپاه / نگه کن کنون تا کدامست راه
برفتند و جستند راهی نبود / گران راه شایست بالا نبود
چنین گفت با لشکر آرای خویش / که دیوار ما اینست پیش
هر آنکس که از رخنه زدن / ز دیوار بیرون تواند شدن
شود ایمن و جان ما بر آن برد / بنزدیک شاه دلیران برد
همه دل بخون ریختن بر نهید / سر بر سر آرید و خنجر دهید
اگر بخت پیدا مدد ما برد / بدین راه بهای بخت را فرو برد
ز بزدان نباشد کسی ناامید / مگر تیره بیند روز سپید
چنین گفت با مهتران پیاده شاه / که پیلان بیارید پیش سپاه
بانبوه لشکر بجنگ آورید / بر ایشان جهان تار و تنگ آورید
چو افروز و بهرام پیلان بدید / همی گشت و تیغ از میان برکشید
از آنس چنین گفت با مهتران / که ای نامداران و جنگ آوران
کمانهای حاجی بزه بر نهید / همه یکسره ترک بر سر نهید
بجان و سر شهریار جهان / گزین بزرگان و تاج مهان
که هر کس که او را کمانست و تیر / کمان را بزه بر نهد ناگزیر
خدنگی که پیکانش آرد برون / سه چوبه بخرطوم پیل اندرون
نشانند پس گرز برکشید / بجنگ اندر آمد و دشمن کشید
سپهبد کمان را بزه بر نهاد / یکی خود بولاد بر سر نهاد
به پیش اندرون تیرباران گرفت / کمان را چو ابر بهاران گرفت
پس پشت او اندر آمد سپاه / ستاره شد از پر و پیکان سیاه
بسفتند خرطوم پیلان بتیر / ز خون شد ز رود و دشت چون ابر
سپاه اندر آمد پس پشت پیل / زمین شد یکسر دو از دریای نیل
سپه برهم افتاد و جنگی بمرد / همان بخت ناکامکاری ببرد
همی بود خرم بدان جایگاه / پس پشت آن رنج دیده سپاه
نهاده یکی تخت زرین بروی / نشسته بر او ساده زرجوی
سپه بود چون کوه آهن روان / همه سر براز گرد و تیره روان
پس پشت شان زنده پیلان مست / همی گفتند آن سپه را بدست
پر از آب شد دیده ساده شاه / بدان تا چرا شد بهر جنگ سپاه
نشست از بر تازی اسب سمند / همی تاخت ترسان ز بیم گزند
پس ساده بهرام چون پیل مست / کمندی بیازو کمانی بدست
بلشکر چنین گفت کای سرکشان / ز بخت بد امد شمار ایشان
نه هنگام رزمست روز سخن / بیارند با تیغها مرگ کهن
بدیشان یکی تیرباران کنید / بکوشید و کار سواران کنید
بدان تل بر آنجا ساده شاه / همی بود با تخت زرین کلاه
در او دید بر نازی چون هژبر / همی تاخت بر دشت برسان ابر
خدنگی گزین کرد پیکان خواب / نهاده بر و جان بر عقاب
بمالید حاجی کمان را بدست / بجرم کوزن اندر آورد شست
چو پیکان بپوشید انگشت اوی / گذر کرد بر چهره بر پشت اوی

جنگ کردن بهرام چوبین با ساده شاه و ظفر یافتن بهرام

سر ساده امد بخاک اندرون / بزیر اندرش جای بد جوی خون
شد آن تاجور شاه چندان بتاب / همان تخت زرین و زرین کلاه
چنین است کردار گردان سپهر / نه با مهر بایش بپای نه مهر
مگر تا ننازی بتخت بلند / چو ایمن شوی دور باش از گزند

چو بهرام جنگی رسید اندر وی / کشیدش بران خاک تیره بروی
بدید آن سر ناجوار از تنش / نیامد یکی خویش پیرامنش
چو ترکان رسیدند نزدیک شاه / فکنده تنی بود بی سر براه
همه برگرفتند یکسر خروش / زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
بسی گفت کین ایزدی کار بود / که بهرام را بخت بیدار بود
ز تنگی کجا رانده بد بر سپاه / فراوان بمرد اندران رزمگاه
بسی پیل بسپرد مردم بپای / نشد زان سپه ده یکی باز جای
چه زیر پی پیل گشته تباه / چه سرها بریده بآوردگاه
چو بگذشت ازان روز بد نه زمان / ندیدند زنده یکی بدگمان
مگر آنکه بودند یکسر اسیر / روانها ز غم خسته تن ز تیر
همه راه بر گستوان بود و ترگ / سرانرا ز ترگ آمد آن روز مرگ
همان تیغ هندی و تیر و کمان / ز هر سو که افکنده بد بدگمان
ز کشته چو دریای خون بد زمین / بهر گوشه مانده اسپی بزین
همی گشت بهرام گرد سپاه / که تا کیست کشته ز ایران تباه
وز انبس بخراد برزین بگفت / که با رنج هرگز نباشید جفت
نگه کن کز ایرانیان کشته کیست / کزان درد ما را بباید گریست
بهر جای خراد برزین بگشت / بهر پرده و خیمه بر گذشت
کم آمد ز لشکر یکی نامور / که بهرام بد نام آن برهنمر
ز خم سیاوش گوی مهتری / سپهبد نژادی و کند آوری
سپهدار ازان کار شد دردمند / همی گفت زارای کو سودمند
زمانی بماند و بدید آمد وی / در بسته را چون کلید آمد اوی
ابا سرخه ترکی بدی گربه چشم / که گفتی دل آزرده دارد بخشم
چو بهرام بهرام را دید گفت / که هرگز مبادی تو با خاک جفت
وزان پس بپرسید ازان برگ زشت / ازان دوزخی روی دور از نهفت
چه مردی و زاد و نژاد تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که جادو بدم / از آداد مردی بیکسو شدم
هر آنکس که سالار باشد بجنگ / بکار آیمش زود روز درنگ
مرا جازه زان پیش بایست جست / چو نیرنگها را نکردم درست
بما اختر بد چنین بازگشت / همه رنج ما باد همباز گشت
اگر یابم از تو بجان زینهار / یکی پرهنر یافتی دوستدار
چو بشنید بهرام اندیشه کرد / دلش پر ز درد و دو رخساره زرد
زمانی همی گفت کین روز جنگ / بکار آیدم چون شود کار تنگ
زمانی همی گفت بر ساوه شاه / چه سود آمد آن جادویی بر سپاه
همه نیکوییها ز یزدان شناس / کسی را که دارد ز یزدان سپاس
بفرمود انبس بریدن سرش / جدا کرد جان از تن بی برش
چو او را بکشتند بر پای خواست / چنین گفت کای داور داور است
از انبس بیامد دبیر بزرگ / چنین گفت کای پهلوان سترگ
فریدون یل چون تو یک پهلوان / ندید و نه کسری نه نوشیروان
همت شیر مردی هم اورنگ بند / زمانی نباشی زمانی گزند
سپهبد تویی هم سپهبد نژاد / خنک نام کو چون تو فرزند زاد
که فرخ نژادی و فرخ پی / ز هر گونه با فر و بخرد کیی
پراکنده گشتند ازانجایگاه / بزرگان و هم پهلوان سپاه
شب تیره چون زلف را تاب داد / همان تاب چشم ورا خواب داد
بدید آمد آن پرده آبنوس / برآسود گیتی ز آواز کوس
همی گشت گردون شتاب آمدش / شب تیره را دیر تاب آمدش
برآمد یکی زرد کشتی ز آب / ببالود رنج و بپالید خواب
سپهبد بیامد فرستاد کس / بنزدیک یاران فرستاد رس
که تا هر که شد کشته از مهتران / بزرگان و نیکان و جنگی سران
سر ایشان ببرند یکسر ز تن / کسی را که بد مهتران انجمن
درفشی درافشان پس هر سری / که بودند ازان جنگیان افسری

فتحنامه فرستادن بهرام با غنایم پیش هرمز

اسیران و سرها همه گرد کرد / ببردند از آوردگاه نبرد
دبیر نویسنده را پیش خواند / ز هر در فراوان سخنها براند
ازان لشکر نامور بی شمار / وزان جنبش و گردش روزگار
وزان جنگ وان چاره از هر دری / کجا رفته بد با چنان لشکری
وزان کوشش جنگ ایرانیان / که نگشاد روزی سواری میان
چو آن نامه بنبشت نزدیک شاه / گزین کرد پوینده از سپاه
نخستین سر ساوه بر نیزه کرد / درفشی که او داشتی در نبرد
سران بزرگان توران زمین / چنان هم درفش سواران چین
بفرمود تا بر ستور نوند / بزودی بر شاه ایران برند
اسیران وان خواسته هرچه بود / همی داشت اندر هری نابسود
بدان تا چه فرمان دهد شهریار / فرستاد با سرفرازان سوار
سوی جنگ برموده راندن سپاه / همان نابود نیز دستور شاه
وزین روی ترکان همه برهنه / برفتند بی اسب و ساز و بنه
رسیدند یکسر بتوران زمین / سواران ترک و سواران چین
چو آمد برموده ازان آگهی / برانداخت از سر کلاه مهی
خروشی برآمد ز ترکان برار / بران مهتران تلخ شد روزگار
همه سر برآر کرد و دیده پر آب / کسی را نبد خورد و آرام و خواب
وزانپس کوانرا بر خویش خواند / بمژگان همی خون دل برفشاند
بپرسید کان لشکر بی شمار / که رزم چنین نکردند کار
چنین داد پاسخ یکی رهنمون / که ما داشتیم آن سپه را زبون
چو بهرام جنگی بهنگام کار / نه بیند کس اندر جهان یکسوار
بند لشکرش زان ما صد یکی / بخست از دلیران ما کودکی
جهاندار یزدان ورا برکشید / چو زین پیش گویم نباید شنید
چو برموده بشنید گفتار او / براندیشه گشتش دل از کار او
بجوشید و رخسارگان زرد کرد / بدرد دل آهنگ آورد کرد
سپه بود زان جنگیان صد هزار / همه نامدار از در کارزار
ز خرگاه لشکر بهامون کشید / بنزدیکی رود جیحون کشید
وزانجایگه نامه پهلوان / بیامد بر پور نوشین روان
نشسته جهاندار بر پهلوان / همی گفت بیچاره آن مهتران
دو هفته بدین بارگاه مهی / نیامد ز بهرام هیچ آگهی
تو گویی چه بود و چه شاید بدن / بباید بدین داستانها زدن
همانگه که گفت این سخن شهریار / بیامد در درگاه سادار بار
شهنشاه را زان سخن مژده داد / که جاوید بادا جهاندار شاد
که بهرام بر ساوه پیروز گشت / برزم اندرون گیتی افروز گشت
سبک مرد بهرام را پیش خواند / وزان نامدارانش برتر نشاند
فرستاده گفت ای جهاندار شاه / بکام تو شد کار آن رزمگاه
انوشه بزی شاد و رامش پذیر / که بخت بداندیش تو گشت پیر
سر ساوه وان مهتر بسر / که فغفور خواندی مر او را بدر
زده بر سر نیزها بر درست / همه شهر نظاره آن سرست
شهنشاه بشنید بر پای خاست / بزودی خم آورد بالای راست
همی بود بر پیش یزدان بپای / همی گفت کای داور رهنمای
بداندیش ما را تو کردی تباه / تویی آفریننده هور و ماه
چنان زار بودم نومید ز بخت / که دشمن نگون اندر آمد ز تخت
سپهبد نه گردان نه جنگی سپاه / که یزدان بد این بنده را نیکخواه
بیاورد گنجی درم صد هزار / ز گنجی که بود از پدر یادگار
سبک آن درم را بدرویش داد / پرستندگان را درم پیش داد
و دیگر سبک تن درم آتشکده / همان مهر نوروز و جشن سده
فرستاده تا هیربد را دهند / که بر پیش آتشکده بر نهند

سوم بهره جایی که ویران بود / رباطی که اندر بیابان بود
کنند یکسر آباد و جوینده مرد / نباشد براه اندرون بیم و درد
ببخشید بر چار ساله خراج / بدرویش و آنرا که بر تخت و تاج
نبشتند بس نامه از هر دیار / بهر کشوری نزد هر نامدار
که بهرام بیروز شد بر سپاه / برسیده بر شاه و دو هفته روز
چو برزو سر از چرخ گیتی فروز
فرستاده پهلوان را بخواند / مر او را بر نامداران نشاند
مر آن نامه را زود با شخ بخشت / درختی بباغ بزرگی بکشت
بکی تخت زرین فرستاد نیز / چو نعلین زرین و هر گونه چیز
ز هشتال تا پیش رود بزرگ / بداد و بدان پهلوان سترگ
بفرمود کان خواسته بر سپاه / ببخشد آنچه آورده تو ز راه
مگر گنج ویژه تن شاه شاه / که آورد باید بدین بارگاه
وزانپس تو بیکار بر مود ساز / همان تا خود شاه گردن فراز
هم ایرانیان را فرستاد چیز / نبشته بهر شهر منشور نیز
فرستاده خلعت ارسلند / بس اسب کس پهلوان خواستند
فرستاده چون پیش بهرام شد / سپه باز از و شاد و بدرام شد
غنیمت ببخشید بس بر سپاه / جز از گنج ناپاک دل شاه شاه
فرستاده با او سواران خویش / جهاندیده نامداران خویش
ببردند یکسر بدرگاه شاه / سپهبد سوی جنگ شد با سپاه
از و چون بر مود رفت آگهی / که جویند همی تخت شاهنشهی
دری داشت بر مود او را نام / گزان دربندی ایمن و شادکام
نهاد گنج بودش هزار درم / ز دینار و ز گوهر و بیش و کم
بجیحون گذر کرد خود با سپاه / بیامد گرازان سوی رزمگاه
دو لشکر چو تنگ اندر آمد بجنگ / بره بر نگر و آنچ جایی درنگ
بدو منزل بلخ هر دو سپاه / گزیدند شایسته یک رزمگاه
میان دو لشکر دو فرسنگ بود / که پهنای دشت از دری تنگ بود
دگر روز بهرام جنگی برفت / بدیدار گرد آن بر مود نغت
نگه کرد بر مود او را بدید / ز هامون یکی تند بالا گزید
سپه را سراسر همه بر نشاند / چنانشد در دشت جایی نماند
سپه دید بر مود چندانکه دشت / ز دیدار ایشان همه خیره گشت
ورا دید گزین پیش آن لشکرش / بگردون همی برد جنگی سرش
غمی گشت و با لشکر خویش گفت / که با پیش او آهن نیست گفت
شمار سپاهش بدید از نخست / همان رزم را کس نیارید جست
سپهدار گردنکش و خشمناک / همی خون شود بر او تیره خاک
چو شب تیره گردد شبیخون کنیم / ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم
چو بر مود آمد بپرده سرای / همی زد ز هر گونه از جنگ رای
همی گفت کین از هنرهاست بیت / اگر چه سپه شان کنون اندکیست
سواران و اسبان بر مایه اند / ز گردنکشان برترین پایه اند
سلیحت و اسبان شان بیش و زور / که گردد سنان پیش او خار و خور
بپیروزی شاه شاه اندرون / گرفته دل و مست گشته بخون
اگر بار باشد جهان آفرین / بخون بدرجویم از کوه کین
بدانگه که بهرام شد جنگجوی / ز ایران سوی ترک بنهاد روی
ستاره شمر گفت بهرام را / که در چارشنبه مزن کام را
اگر زین بهیچی گزندایدت / همان کار ناسودمندایدت
بکجا باغ بد در میان سپاه / ازین سوی و این روی رزمگاه
بشد چارشنبه هم از بامداد / بدان باغ کامروز باشیم شاد
بپردند زمایه گستردنی / می آورد و رامشگر و خوردنی
بیامد بدان باغ و می کشید / مر او را سی شب اندر کشید
طلایه بیامد بر مود گفت / که بهرام را می بجامست جفت
سپهدار از آن جنگیان شش هزار / که لشکر گزین کرد گرد سوار

فرستاد تا گرد بر گرد باغ / بگیرند گرد نگهبان بی‌چراغ
سپهبد چو آگه شد از کارشان / ز رای جهانجوی بازارشان
ملان سخن را گفت کای سرفراز / بدیوار باغ اندرون رخنه ساز
بس آنگاه بهرام و ایزد گشسب / نشستند چون جنگ جویان بر اسب
بدان رخنه باغ بیرون شدند / که دانست کان سرکشان چون شدند
بدان رخنه دیگر اندر زدند / سپه را یکایک بهم برزدند
برآمد ز درنالهٔ کرنای / سپهبد بجنگ اندر آمد ز جای
همه تاختند آمد خشتی بدست / چنان چون بود مردم بیم مست
بجستند جز اندک از دست اوی / بخون بود تا زان سر مست اوی
برآمد جگا جاک زخم سران / چو پولاد با پتک آهنگران
ازان تاخ ناچار برمود شاه / تن بی‌سران برفکنده براه
چو آمد بلشکر که خویش باز / شبیخون سگالید گردن فراز
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / سپه دار جنگی میان را ببست
سپهبد بر انسوی لشکر کشید / ز ترکان طلایه کس آمد پدید
چو آمد بنزدیکی ز رسگاه / دم نای سرغین برآمد ز راه
چو از در خروش آمد از کرنای / بجستند ترکان جنگی ز جای
بتاریکی اندر دهاده بجاست / ز دست چپ لشکر و دست راست
یکی سرد کرد اندر آنست باز / شب تیره و تیرهای دراز
ز خنجر همی آتش افروختند / همه او زمین را همی سوختند
ز ترکان جنگی فراوان نماند / ز خون سگها جز بر جان نماند

سپهبد اورون برمودهٔ و هزیمت خوردن بهرام

گریزان همی رفت مهتر چو گرد / دوان خشک لبها شده لاجورد
چنین تا سپیده دمان برشید / شب تیره گون دامن اندر کشید
سپهدار ایران بزرگان سپید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
ببرمود گفت ای گریزنده مرد / تو گرد و سران جنگی مگرد
نه مردی هنوز ای پسر کودکی / روا باشد ار شیر مادر مکی
بدو شاه گفت ای گراینده نیرو / بخون ریختن چند باشی دلیر
ز خون سران سیر شد روز جنگ / بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
نخواهی شد از خون مردان تو سیر / بران تن که هستی تو در ندشیر
بریدی سر ساده شاه کمه / برو دشت تا بود گردان سپهر
سپاهی بران کوه نه کردی پناه / که بخت ایش ار دهمی هور و ماه
گریزانم و تو پس اندر زمان / نیابی مرا تا نیاید زمان
اگر باز گردم بر تو بجنگ / مگر من شوم کشته گر تو بجنگ
مکن تیز مغزی و آتش سری / برینسان بود مهتری لشکری
من اکنون شدم سوی خرگاه خویش / یکی باز جویم بسر راه خویش
بنشتم یکی نامه زی شهریار / برانسان که باید برین روزگار
ارایدونک آید بدو بر ز مرد / ازین تاختن در گریزد ز مرد
چو بشنید بهرام از و بازگشت / چو باد وی بشاهی هم آواز گشت
چو از جنگ آن لشکر سوده شد / بلشکر که شاه برمودهٔ شد
همی گشت بر گرد دشت نبرد / سر سرکشان را ز تن باز کرد
چو برهم نهادند و انبوه گشت / ببالای سنگین یکی کوه گشت
یکی نامه بنوشت زی شهریار / بدان جای خواهند بهرام وار
سلیح سواران چو بیزی که دید / ز جایی که بد سوی آن بر کشید
وزان سوی خاقان ز در بست / بانبوه اندیشگان در نشست
بگشتند گرد اندر اندر بسی / ندانست سامان جنگش کسی
چنین گفت زانپس که بر دست جنگ / زبونیست در کار کردن درنگ
یلان سینه را گفت تا سی هزار / ازان رزمگه برگزینند سوار
چهار از یلان نیز ایزد گشسب / ازان جنگیان بر نشاندش بر اسب
بفرمود تا هر کرا یافتند / بگردن زدن نیز بشتافتند

مگر نامدار آید از در برون / چو بیند همه دشت چون رود خون
بیدبر در روز بدنیسان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بیامی فرستاده بر موده را / مران کشور و مهتر و فوده را
که ای نامور شاه ترکان چین / زگیتی چرا کرده در کین
کجا آن جهان جستن ساوه شاه / کجا آن همه کنج و آن دستگاه
کجا آن همه سیل و جادو و پیل / که اکنون از اینسان برین یکسوی
همه شهر ترکان در ابس نبود / چو باب تو اندر جهان کس نبود
نشستی کنون در وزی چون زنان / پر از خون دو دست و رخ زعفران
تو در بازیگشای و زنهار خواه / بر شاه کشور مرا یار خواه
ز دز گنج و دینار بیرون فرست / زگیتی بخور و انگه ز دنیای رست
اگر گنج داری تو کشور مدار / که دینار خوارست بر شهریار
بدرگاه شاهت میانجی منم / که در خدمت ایران گوانجی منم
ترا بر همه مهتران مه کنم / از اندیشه و رای تو به کنم
در اید و یک راز هست نزد یکنو / که روشن شود جان تاریکنو
گشاده گران راز با من بگوی / چو کارت چنین گشت دیری مجوی
وگر جنگ را یار داری بسی / همان گنج دینار داری بسی
بزن کوس و این کینها باز خواه / چو بد خواسته نیک نباید سپاه
چو آمد فرستاده گفت این پیام / شنیدش پیام شه نیکنام
چنین داد پاسخ که او را بگوی / که واز جهان ناتوانی مجوی
تو کستاخ گشتی بگیتی مگر / که رنجی که بردی بر آمد بسر
به پیروزی اندر تو گشتی مکن / که گر تو نوی هست گیتی کهن
نداند کسی راز گردان سپهر / نه هرگز نماید بجانبر جهر
ز مهتر نه خوبست گردن فسوس / مرا هم سپه بود و هم پیل و کوس
دروغ از ما بست چرخ بلند / تو دارا بکستاخ اندر مبند
برزم انجهاندار بیدار مرد / که دیدی ورا روزگار نبرد
زمین سم اسبان درا بنده بود / برایش فلک نیز پوینده بود
بخت آنکه او را نیایست جست / به بیچاره از اندیشه زنهار دست
ز افسون هنر پاک پنهان شود / همان دشمن از دور خندان شود
یکی آنکه گفتی شمار سپاه / فزونتر بد از نامش هور و ماه
ستوران و پیلان چو تخم گیا / شدند در دم بزده اسیا
بدان گونه تا مجنین بست روز / نمانی همی شاد و گیتی فروز
همی ترس از آن گرانیده دهر / مگر زهر سازد ازین بهای زهر
کسی را که خون ریختن بیشه گشت / دل دشمن از وی بر اندیشه گشت
بریزند خونش بران هم نشان / که او ریخت خون سر سرکشان
گر از بوم ترکان بر آری دمار / همان کین بخواهند فرجام کار
بیایم همی بیشتو ناگهان / بترسم که بر من سر آری جهان
یکی بنده من یکی نغز یار / ابر بنده من شوم استوار
بجنگت نیایم همان بی سپاه / که دیوانه خواند مرا نیکخواه
اگر خواهم از شاه تو زینهار / چو نیکی بروی آیدم نیست عار
ازین پس ز دو بوم و گنجم ترا است / برین نامور بوده رنجم ترا است
فرستاده آمد بگفت این پیام / ز پیغام بهرام شد شادکام
نبشتند پس نامه سودمند / بنزدیک هر مرد شاه بلند
که خاقان چین زینهاری شدست / ازان برتری سوی خواری شدست
چو نامه بیامد بنزدیک شاه / بابر اندر آورد فرخ کلاه
فرستاد و ایرانیان را بخواند / بران نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا نامه برخواندند / بخوانده بر گوهر افشاندند
بازادگان گفت بزدان شناس / نیایش کنم بیش سه پاس
که خاقان چین گیر ما بود / سپهر بلند افسر ما بود
همی سر بچرخ فلک بر فراخت / همی خویشتن شاه گیتی شناخت
که او بیش بر تر منش بنده / سپهبد نژادی و جوینده

چنان شد که بر ما کند آفرین / سپهدار سالار ترکان و چین
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که او داده بد برترین دستگاه
شما هم بیزدان نیایش کنید / همه نیکویی در فزایش کنید
فرستاده سترگ را پیش خواند / بخوبی فراوان سخنها براند
کمر خواست با گوهر شاهوار / یکی باره و جامه شهریار
ستامی بران بارگی بر بزر / بهر مهره در نشانده گهر
فرستاده را نیز دینار داد / یکی بدره و چیز بسیار داد
چو خلعت برین گونه او را سپرد / ورا مهتر پهلوانان شمرد
بفرمود پس تا بیامد دبیر / بنشستند پس نامه بر حریر
که خاقان برموده یار منست / بدان مرز در زینهار منست
برین مهر و منشور یزدان گواست / که ما بندگانیم و او پادشاست
جهانجوی را نیز پاسخ نوشت / پر از آن رو نامه چون بهشت
بدو گفت بفرست آنکه اندر خورست / ترا کردگار جهان یاورست
نگه کن بجایی که دشمن بود / اگر دشمنی را نشیمن بود
بگیر و نگهدار و جایش بسوز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
گر آید و نک لشکر فزون بایدت / فزونی بود رنج بفزایدت
برین نامه دیگر از ما بخواه / فرستیم چندانکه باید سپاه
از ایرانیان هر که نزدیک تست / که کردی بدل راستی را درست
بدین نامه در نام ایشان ببر / زنجی که دیدند یابند بر
سپاه ترا مرزبانی دهم / ترا افسر پهلوانی دهم
چو نامه بیامد بر پهلوان / دل نامور پهلوان شد جوان
ازان نامه اندر شگفتی بماند / فرستاد و ایرانیان را بخواند
همان خلعت شاه پیش آورید / برو آفرین کرد هر کس که دید
سخنهای ایرانیان هر چه بود / بدان نامه اندر بدیشان نمود
از ایوان برآمد یکی آفرین / که گفتی بجنبید روی زمین
همان نامه نامور زینهار / که برموده را داده بد شهریار
بدان در فرستاد نزدیک اوی / درخشنده شد جان تاریک اوی
فرود آمد از باره آن نامدار / بسی آفرین خواند بر شهریار
همه خواسته هر چه بد در حصار / ببهرام بسپرد و بر ساخت کار
چو بهرام بشنید کو کرد ساز / برفتن بر شاه گردن فراز
نگهبان فرستاد تا در حصار / ببستند چیزی که آید بکار
فرود آمد از در سرافراز مرد / باسب نبرد اندر آمد چو گرد
همی رفت با لشکر از در براه / نکرد اینچ بهرام بند را نگاه
چو بشنید بهرام نیک آمدش / اگر چند شاهی بجنگ آمدش
فرستاد او را پیاده ز راه / بیاورد پویان به پیش سپاه
چنین گفت برموبد او را که من / سرافراز بودم بهر انجمن
چنین بر منش زینهاری شدم / از ایراز تندی بخواری شدم
بدین روز هم نیستی خوش منش / که پیش من آوردی این بدکنش
کنون یافتم نامه زینهار / همی رفت خواهم بر شهریار
مگر با من او چون برادر شود / پدروار بر من سبکتر شود
ترا با من اکنون چکارست نیز / سپردم ترا تخت و آرام و چیز
برآشفت بهرام و شد سرخ چشم / ز گفتار برموده آمد بخشم
بتیزیش یک تازیانه بزد / بران سان که از ناسزا کی سزد
ببستند هم در زمان پای اوی / یکی تنگ خرگاه شد جای اوی
چو خراد برزین چنین دید گفت / که این پهلوان را خرد نیست جفت
بیامد بنزد دبیر بزرگ / بدو گفت کین پهلوان سترگ
بیک پشه این ندارد خرد / ابر آنکسی را بکس نشمرد
نیامدش گفت کزین چاره نیست / ورا نیز از خشم بیچاره نیست
بنزدیک بهرام رفت این دو مرد / زبانها پر از بند و رخ لاجورد
بگفتند کین رنج دادی بباد / سر نامور پر ز آتش مباد

بدانست بهرام کان بود زشت / باب اندر افکند و شد خشک خشت
پشیمان شد و بند را برگرفت / ز کردار خود دست بر سر گرفت
فرستادش اسبی و زرین ستام / یکی تیغ هندی بزرین نیام
هم اندر زمان شد بنزدیک اوی / که دشمن کند جان تاریک اوی
همی بود تا او میان را ببست / یکی تیز بر بارگی برنشست
سپهبد همی راند با او براه / بدید آنکه تازه بند روی شاه
بدو گفت خاقان که ما را گله / ز بختست و کردم بیزدان یله
نه من زان شمارم که بر هر کسی / سخنها همی راند خواهم بسی
اگر شهریاری تو زین آگهی / نیابد ترا بد برو بر مهی
مرا بند گردون گردنده کرد / نگویم که با من چنین بنده کرد
ز گفتار او گشت بهرام زرد / بپیچید و خشم از دلیری بخورد
چنین داد پاسخ که آمد نشان / ز گفتار آن نامور سرکشان
بهنگام بدرود کردنش گفت / که آزار داری ز من در نهفت
گرت هست با شاه ایران بگوی / نیاید ترا زان سخن رنگ و بوی
که تخم بدی تا توانی مکار / چو کاری ترا بر دهد روزگار
چرا من بتو دل بیاراستم / ز گیتی ترا نیکویی خواستم
همی نامه کردم بشاه جهان / همی عیب تو داشتم در نهان
بدو گفت خاقان که چون در گذشت / گذشته سخنها همه باد گشت
ولیکن چو در جنگ خواری بود / که آشتی بردباری بود
ترا خشم با آشتی گر یکیست / خرد بیگمان نزد او اندکیست
چو سالار راه خداوند خویش / نگیرد ز دانش بد ایدش بیش
همان راه یزدان بباید سپرد / ز دل تیرگیها بباید سترد
سخن گر بیفزایی اکنون رواست / که این بد که شد گشت با باد راست
ز خاقان چو بشنید بهرام گفت / که بنداشتم کین نماند نهفت
کنون زان گله کم نیاید زبان / بپوشم برو چادر پرنیان
تو آنجا رسی هر چه خواهی بگوی / کزان هم نه کامد مرا آبروی
بدو گفت خاقان که هر شهریار / که از نیک و بد برنگیرد شمار
ببد کردن بنده خامش بود / چنان دان تو او را که بیهش بود
چو از دور بیند ترا بدسگال / گر نیکخواهی بود گر همال
ترا ناسزا خواند و سر سبک / ورا شاه ایران و مغزی تنک
چو بشنید بهرام شد زرد روی / نگه کرد خراد برزین بروی
بترسید از آن هر خونخواره مرد / که او را ز ما داند آرد بگرد
ببهرام گفت ای سپهدار شاه / بخور خشم و سر باز گردان ز راه
که خاقان همی راست گوید سخن / تو بنیوش و اندیشه بد مکن
سخن گر نرفتی برین گونه سرد / ورا و ترا نیستی دل بدرد
ورا گفت خاقان که دل بد مکن / سزد بی پدر گر نگردم کهن
ز گیتی هر آنکس که او چون تو بود / سرش بر زگرد و دلش بر ز دود
همه بدسگالید و ناحق شناخت / بگزی و نامردمی سر فراخت
همی از شهنشاه ترسانیم / سر از بودنیها بگردانیم
ز گردنکشان او همال منست / نه جوینده و بدسگال منست
هشیوار و آهسته و با نژاد / بسی نامبردار و رادیاد
بجان سر شاه ایران سپاه / کز ایدر کنون باز گردی براه
بپاسخ بیفزایی و بدخویی / نگویی سخن نیز تا نشنوی
چو بشنید بهرام ازو گشت باز / بلشکر که آمد سری جنگ ساز
چو خراد برزین از آن بخردان / دبیر بزرگ و دگر موبدان
نبشتند نامه بشاه جهان / سخن هر چه رفت آشکار و نهان
سپهدار با موبد موبدان / بخشم آن زمان گفت کای بخردان
هم اکنون از ایدر بدر بروید / بکوشید و با باد همبر شوید
بدر به بیند تا خواسته / چه مایه بود گنج آراسته
دبیران برفتند دل بر هراس / ز شبگیر تا شب گذشته سپاس

سپه شد بسی ماهها از شمار / دو دینار ز گوهر گرانی آبدار
همان نیز چیزی که کافی بود / کجا رستنش آسمانی بود
ز سکا اندر آوازه بود / کجا نام او در جهان تازه بود
ز چیزی سیاوش نخستین کمر / بهر مهره در فشانده گهر
همان گوشوارش که اندر جهان / کسی کان ندید از کهان و مهان
که گیخسرو آنرا بدهر آب داد / که هر آب آنرا بکشتاب داد
که از جانب آنرا بدر و نهاد / که هنگام آنکس ندارد بیاد
شمارش ندانست کس در جهان / ستاره شناسان فرخ مهان
نشستند یک یک همه خواسته / که بودند زان گنج آراسته
فرستاد بهرام مردی دبیر / سخن گوی و روشن دل و یادگیر
بیامد همه خواسته کرد گرد / که بد در ز درهم بدشت نبرد
از آن خاسته بود و گوشوار / دو موده بدر در گوهر نگار
همان شوشه زر بدو یافته / بگوهر سر شوشه بر تافته
دو بر دیمانی همانی ز رعب / بسی نند هر یک بمن بر دو هف
سپهبد ز کشتی و کنداوری / بنو و اکه از جشن و داوری
دو بر دیمانی بگوهر نهاد / دو موزه بنامه نگر و انج باد
بفرمود از آنس بایزد و کشب / که تا با سواران نشیند بر اسب
ز لشکر گزین کرد می ده هزار / که با او رود نامور هشتصد
ز خاقان شهر خواست سی کاروان / شمرد آن شتر دار تر ماروان
سواران برفتند و خاقان زپس / همی راند با نامداران خویش

آمدن خاقان بدرگاه هرمز و فرستادن بهرام خاقان را

چو خاقان بیامد بنزدیک شاه / ابا گنج و با زر و سیم و سپاه
چو بشنید شاه جهان بر نشست / بسر بر یکی تاج و گرز بدست
بیامد چنین تا بدرگه رسید / ز دهلیز چون روی خاقان بدید
همی بود تا خویش بنهد براه / فرود آید و همچنین با سپاه
بهنگش و برگرد و از پیش او / براندیشه شد زان سخن نامجوی
پس آنگاه خاقان چنان هم بر اسب / بیرسد و را پیش کابزد و کشب
فرود آمد از اسب خاقان همان / بیامد بر شاه ایران و مان
درنگی بنو و تا جهاندار شاه / نشست از بر تازی اسبی سیاه
شهنشاه اسب تکاور براند / بدهلیز با او زمانی براند
چو خاقان برفت از در شهریار / عنانش گرفت از زمان بر دو دار
بیاده شد از اسب بر موده زود / بدان کهتری جادوئیها نمود
خرامان بیامد بنزدیک تخت / مر او را شهنشاه بنواخت سخت
بپرسید بنشاندش پیش خویش / غمی شد ز جان بداندیش خویش
سزاوار او جایگه ساختند / یکی خرم ایوان بپرداختند
ببردند چیزی که شایسته بود / همان پیش بر موده بایسته بود
سپه را بنزدیک او جای کرد / و بهری بدان کار بر پای کرد
چو آگه شد از کاروان خواسته / که آورده بر موده آراسته
بمیدان فرستاد تا جمنان / بود بار بر مایه بکسان زبان
چو آسوده بر موده از رنج راه / بهشتم یکی سور فرمود شاه
چو خاقان بپیش جهاندار شاه / نشست از بر خوابگاه بارگاه
بفرمود تا باران اشتران / بنشت اندر آرند پیش سران
کسی بر گرفت از کنند شمار / بیک روز مزد و درود و چند هزار
دگر روز هم با مداد ان بگاه / بخوان بر می آورد و بنشست شاه
ز میدان ببردند پنجه هزار / همان تنگ بر بسته مردان کار
از آورده صد گنج شد خاسته / دل شاه از آن کار پرداخته
یکی تخت جامه بفرمود شاه / که آنجا بیارند پیش سپاه
همان بر گهر گوشوار و کمر / که گفتی همی زر بود و گهر
یکی آذرین خلعت از بزمگاه / که پیروز باد این جهاندار شاه

بایزد گشسب از ملک شاه گفت / که با او بدان شکار رو نهفت
که چون بینی آن کار جوینده را / بمردی بپای آورد کینه را
چنین گفت ایزد گشسب دبیر / که ای شاه روشن دل و باد گیر
بسودی که با مانش چین بود / چنان دان که خوانش نوآیین بود
ز گفتار او شاه شد بدگمان / روانش پر اندیشه شد یکزمان
هیونی بیامد همانگه سترگ / یکی نامه از نامدار بزرگ
که شاه جهان جاودان شاد باد / سر و تاج او بنده را باد باد
چنان دان که بر دیمانی دو بود / همان بوده از گوهر نابسود
همان گوشوار سیاوش رود / کز دیاد کارست ما را خرد
از اینجا یکی پهلوان برگرفت / جو او دید رنج این نباشد شگفت
ز شاهک بپرسید بس نامجوی / کزین هرچه دیدی یکایک بگوی
سخن گفت شاهک برین هم نشان / برشفت از آن شاه گردنکشان
هم اندر زمان گفت و بنهاد راه / همی کم کند سر بر آرد بماه
یکی آنکه خاقان چین را نبرد / بر انسان که از گوهر بد سزد
دگر آنکه جز گوشوارش نکار / نیامد مگر شد یکی شهریار
همه شهر بهر رنج او باد گشت / همه داد و دانش به بیداد گشت
بگفت این و بر موده را پیش خواند / بران نامور جایگاهش نشاند
ببودند و خوردند تا شب ز راه / بیفشاند آن زلف بسته سیاه
بخاقان چین گفت از بهر تو / جو دیدم بزم من از مهر تو
نشسته بیازید و دستش گرفت / از و ماند بر موده اندر شگفت
بدو گفت سوگند ما تازه کن / همه کار بر دیگر اندازه کن
بخوردند سوگندهای گران / بنیروان پاک و بجان سران

نواختن نریمت خاقان را و خلعت دادن و عهد کردن

که از شاه خاقان نیچید دل / نباشد بکاری ورا دلگسل
بتاج و بگاه و بخورشید و ماه / بآذرگشسب و باذرگماه
بنیروان که او برتر از برترست / نگارنده جان هر گوهرست
که چون باز گردی نه پیچی ز من / نه از نامداران این انجمن
بگفتند و از جای برخاستند / سوی خانگه رفتن آراستند
جو بر زد سر از کوه زرد آفتاب / سر تاج داران درآمد بخواب
یکی خلعت آراست بر مایه شاه / ز زرین و سیمین و آب و کلاه
جو زرین کمرهای گوهرنگار / جو از باره و طوق و ز گوشوار
جه اسبان تازی بزرین ستام / جه شمشیر هندی بزرین نیام
بنزدیک خاقان فرستاد شاه / دو منزل همی راند با او براه
سه دیگر بپیمود راه دراز / در روش فرستاد و زو گشت باز
جو آگاهی آمد سوی پهلوان / ازان خلعت شهریار جوان
ز خاقان چینی که از نزد شاه / جنان شاد برگشت و آمد براه
بدیده سدش پهلوان سوار / از ایران هر آنکس که بد نامدار
علف ساخت جایی که او بر گذشت / بشهر و ده و منزل و کوه و دشت
همی تاخت بورش کنان پیش اوی / پر از شرم جان بد اندیش اوی
جو بر موده را دید گرد افرین / از و سر به پیچید خاقان چین
نه بذرفت از و هرچه آورده بود / علف بود اگر ورده بذره بود
همی راند بهرام با او براه / نگرد آنچه خاقان بدو در نگاه
بدان گونه بد تا سه منزل براند / که بگرد بر موده او را بخواند
جهارم فرستاد خاقان ترکی / که برگرد جون رنج دیدی بسی
جو بشنید بهرام برگشت از وی / بکندی سوی بلخ بنهاد روی
همی بود در بلخ جندی دژم / ز گردش بشیمان و دل پر ز غم
جهاندار از و هم نخشنود بود / ز تیزی روانش پر از دود بود
از آزار خاقان چینی نخست / که خاقان چینی ازو دل بشست
دگر آنکه چیزی که فرمان نبود / بپرداختن خود دلیری نمود

یکی نامه بنوشت پس شهریار / بهرام گای دیو ناساز کار
ندانی همی خویشتن را تو باز / چنین از بزرگان شدی بی نیاز
هزار آفرین بر روان تو همی / بچرخ فلک بر نشینی همی
نیاید همی یادت از رنج من / سپاه و من و گوشت و جنگ من
رهی پهلوانان نسازی همی / سرت با سماک برفرازی همی
بچرخ فلک بر نشینی همی / ز فرمان من سر بپیچیده
کنون خلعت آمد سزاوار تو / بسندیده و درخور کار تو
فرستاده بی منش برگزید / که آن خلعت ناسزاوار دید
بیارند با دوک و پنبه و دوی / نهاده بسی ناسزا رنگ و بوی
بدو گفت کین نزد بهرام بر / بگوی ای سبک مایه بد گهر
هم از شهر براهنی لاجورد / یکی سرخ شلوار و مقنعه
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه / بفرمود تا دو گدائی سیاه
تو خاقان چین را بندی همی / نوازنده ما گزندی همی
ز بختی که هستی فرودار مست / از این پس بکس نیز شمار مست
فرستاده با خلعت آمد چو باد / شنیده سخنها همی کرد یاد
چو بهرام با نامه خلعت بدید / شکیبائی و خاموشی برگزید
همی گفت اینست پاداش من / چنینست زی شاه برخاش من
چنین بد ز اندیشه شاه مست / بجز ناسزا گفت بد خواه مست
جهاندار بر بندگان داد شاه / اگر مرا خوار گیرد روا است
گمانی نبردم که نزدیک شاه / ز اندیشگان نیز یابند راه
از آن پس که با خوار مایه سپاه / بتیزی برفتم ز درگاه شاه
همه دیده اندر آنچه من دیده ام / غم و رنج و سختی که من برده ام
چو پاداش آن رنج خواری بود / که از بخت ناسازگاری بود
بیزدان پناهم ز گردان سپهر / که از من چنین پاک بگسست مهر
ز داد و ز نیکی و هش باد کرد / بپوشید پس جامه سرخ و زرد
به پیش اندرین دو گدائی سیاه / نهاده هر آنچش فرستاده شاه
بفرمود تا هر که بود از مهان / از آن نامداران شاه جهان
ز لشکر برفتند نزدیک اوی / بر اندیشه بر جان تاریک اوی
چو رفتند دیدند پیر و جوان / بر آن گونه بخشش پهلوان
بماندند از آن کار یکسر شگفت / دل هر کس اندیشه بد گرفت
بهر کشوری را و فرمان ماست / توانائی و گنج و پیمان ماست
کسی را که یزدان کند پادشا / بناز و بدو مردم پارسا
سرمایه شاه بخشایش است / زمانه ز بخشش برآرایش است
هر آنکس که ایمن شد از کار خویش / بر ما برافروخت بازار خویش
شما را بما هر چه هست آرزو / مدارید بازار دل تنگ جوی
ز چیزی که دل تان هراسان بود / مرا دادن و دادن آسان بود
هر آنکس که هست از شما نیکبخت / همیشه بود شاد زین تاج و تخت
میان بزرگان درخشش مراست / چو بخشایش و داد بخشش مراست
شما مهربانی با فزون کنید / ز دل کینه و آز بیرون کنید
هر آنکس کجا ترسد از کردگار / نه بیند دو چشمش بد روزگار
بخشودی شهریار جهان / بکوشید یکسر کهان و مهان
دگر آنکه مغزش بود بر خرد / سوی ناسپاسان دلش ننگرد
میامیزید با مردم کژ گوی / کجا او نگوید بجز بر روی
دگر شهریار بود و داد دگر / تو بر وی بسنجی گمانی مبر
گر آید دو نکته گوئی برآید همی / سخنهای شاهان بداند همی
چو بخشایش از دل کند شهریار / تو اندر زمین تخم کژی مکار
هر آنکس که او بند ما داشت خوار / بشوید دل از خوبی روزگار
چو از تو خشنود شد راستیست / دز و سر بپیچی در کاستیست
ز نیکی مبر هرگز بیرنج / مکن شادمان دل بسیار گنج
جوانا در جهان کام دل یافتی / رسیدی بجائی که بشتافتی

اگر تاج دیهیم بر سر نهی / همان گرد کرده بدشمن دهی
همه کار درویش دارد دلم / نخواهم که اندیشه زو بگسلم
همی خواهم از پاک پروردگار / که چندان مرا بر دهد روزگار
که درویش را شاد دارم بگنج / نیارم دل زیردستان برنج
هر آنکس که شد در جهان شاد فش / سرش گرد و از گنج دینار کش
سرش را به پیچم ز گند آوری / نخواهم که جوید کسی داوری
همینست فرجام و آغاز ما / سخن گفتن فاش و هم راز ما
درود از جهان آفرین بر شما / خم چرخ گردان زمین بر شما
چو بشنید گفتار او انجمن / بر اندیشه گشتند از دین بتن
سر گنج داران بر از بیم گشت / ستمکاره را دل بدو نیم گشت
خردمند درویش هر کس که بود / بدلش اندرون روشنایی فزود
چنین بود تا شد بر کیش راست / بدان چیز بر پادشا شد که خواست
بر آشفت و جوی بد آورد پیش / بیکسو شد رسم آیین و کیش
هر آنکس که شد بر درش ارجمند / ببد شاد و ایمن ز بیم گزند
یکایک تبه کردشان بیگناه / برین گونه بد رسم آیین و راه
سه مردی دبیران نوشین روان / دو زین هر سه پیر و یکی بد جوان
چو ایزد گشسب و دگر پر ز مهر / دبیر خردمند با زیب چهر
شد جاه آذرش بود نام / خردمند و روشن دل و شادکام
بر تخت نوشین روان این سه پیر / چو دستور بودند و همچون وزیر
همی ساخت گفتار من زین سه مرد / یکایک برآرم ز ناگاه گرد
همی بود از ایشان دل اندر هراس / که روزی شوند اندرو ناسپاس
بر ایزد گشسب آگهی دست یافت / بر اندیشه زی بند و زندان شتافت
دل موبد موبدان تنگ شد / رخانش از اندیشه بی رنگ شد
که موبد بد و پاک بودش سرشت / ز خوبی ورا نام بد زر بهشت
از آن بند ایزد گشسب دبیر / چنان شد کجا خسته گردد تبیر
چو چندی برآمد نبودش قرار / نه خورد و نه پوشش نه بودش زوار
ز زندان پیامی فرستاد دوست / بموبد که ای بنده را مغز و پوست
منم بی زواری بزندان شاه / کسی را نبرد یک من نیست راه
همی خوردنی آرزو آیدم / شکم گرسنه رنج بگشایدم
بر من یکی پاک چینی فرست / چو مردم کفن زو و بالین فرست
چنین داد پاسخ که از کار بند / منال ار بجانت بباید گزند
ز پیغام او شد دلش پر شکن / بر اندیشه مغزش از خویشتن
همی گفت کاکنون شود آگهی / بدان ناجوانمرد با فرهی
که موبد بزندان فرستاد چیز / نیرزد برش جان من یک پشیز
گزند آیدم زان جفاجوی مرد / کند بر من از خشم رخساره زرد
هم از مهتر ایزد گشسب دبیر / دلش بود پیچان و رخ چون زریر
بفرمود تا پاک خوالیگرش / بزندان برد خوردنیها برش
بشد بر پی خوردنی با شتاب / ز بیم سپهبد دلش پر ز تاب
نگهبان زندان چو او را بدید / شد از بیم رنگ رخش ناپدید
نیارست گفتن بزندان مرد / که او شهریارست جوشان نو
فرود آمد آن بر گریبان راست / درآمد بزندان آذرگشسب
گرفتند مر یکدگر را کنار / پر از درد مژگان چو ابر بهار
ز خوی بد شاه چندی سخن / همی رفت تا شد سخنشان کهن
نهادند تان پیش آذرگشسب / گرفتند پس بار و رسم بدست
پس ایزد گشسب آنچ اندر ز بود / بزمزم همی گفت موبد شنود
بموبد چنین گفت کای نامجوی / چو زایدر برفتی بهرمز بگوی
که گر سر بپیچی ز پیمان من / بر اندیشی از جان برمان من
که با شاه نوشین بسر برده ام / ترا نیز بر پر بپرورده ام
از آن رنج باداش بند آمدست / پس از بند بیم گزند آمدست
ولی بر گنه پر ز غم شهریار / بیزدان نمایم بروز شمار

فرستاد و بهرام پیل را بخواند / چو آمد برخت زرین نشاند
چو خاتون بر پرده او شنید / بشد پیر و بهرام پیل را بدید
فروانش بستود و کرد آفرین / که آباد باد ابتو ترک و چین
یکی آرزو خواهم از شهریار / که باشد بران آرزو کامکار
بدو گفت بهرام فرمان تراست / بدین آرزو کام و پیمان تراست
برو گفت خاتون گر آید ز دور / یکی مرغزارست زیبای سور
چو نان چین ایدران مرغزار / یکی جشن سازند گاه بهار
ازان پس بر تر یکی تیر وار / یکی کوه بینی سیه تر ز قار
بدان کوه خارا یکی اژدهاست / که این کشور چین ازو در بلاست
یکی بنگریش خواهد همی / یکی برمامش نداند همی
یکی خنجرم بد ز خاقان چین / که خرشید کردی برو آفرین
از ایوان شد سوی آن جشنگاه / که خاقان بچیر بد با سپاه
بیامد ز کوه اژدهای دژم / کشید آن بزرگان چین را بهم
کنون هر بهاری بدان مرغزار / چنان هم باید ز بهر شکار
بدان شهرها در جوانی نماند / همان نامور پهلوانی نماند
شدند از بد سر کهی هلاک / برانگیخت از بوم آباد خاک
سواران چند و مردان کار / بسی تا بجنبد اندران کوهسار
چو از دور دیدند چنگال اوی / بدو پشت و گوش و بر و یال اوی
بغرد بدرد دل مرد جنگ / مر او را چه شیر و چه پیل و نهنگ
کس اندر نیارد شدن پیش اوی / چو گیرد شمار از کم و بیش اوی
بدو گفت بهرام فردا بگاه / به بینم بیایم بدان جشنگاه
بنیروی یزدان او داور / بلند آفریننده ماه و هور
بیردارم از اژدها جشنگاه / چو شبگیر ما را نمایند راه
چو پیدا شد آن فر خرشید و رو / به پیچد ز لف شب لاجورد
فراکند بوشید بهرام گرد / گرامی تنش را بیزدان سپرد
کمند و کمان برد و صد جوبه تیر / یکی نره و شاخ نخچیر گیر
چو آمد بنزدیک آن برز کوه / بغرمود تا باز گردد گروه
بدان سرکهی چون نزدیک شد / نو گفتی بدو کوه تاریک شد
چو بر اژدها برشدی بوی تیر / نبودی بدو نیز کس کارگر
بغرید و برزد بدان سنگ دست / همی آتش از کوه خارا جست
کمانرا بمالید بهرام گرد / سر از هوا روشنایی ببرد
همی آمد از اژدهای دژم / که بهرام را پیش خواند بدم

اژدها کشتن بهرام چوبینه و دادن خاقان چین دختر خود بهرام

چو نزدیک شد اژدها شیر دید / تن مرکهی شد از جنگ شیر
دگر تیز بهرام زد بر سرش / فرو ریخت چون آب خون از برش
همی دید نیروی و اهنگ اوی / بهفتم بزد بر دیگ اوی
بهشتم میانش گشاد از کمند / بجست از بر کوهسار بلند
بزد سر ز بر میان دره / که شد سنگ خارا بخون ازوه
ازانپس بشمشیر بازید مرد / تن اژدها را بدو نیم کرد
سر از تن جدا کرد و بفکند خوار / وزان پس فرود آمد از کوهسار
ازان پس خاقان و خاتون برفت / دمان و دمان تا در کوه تفت
خروشی برآمد ز گردان چین / که آواز گفتی بدرد زمین
بهرام را فرین خواندند / دل شاه ایران زمین خواندند
گرفتش سپهدار چین در کنار / ازان پس ورا خواندی شهریار
چو خاقان چینی بایوان رسید / فرستاده مهربان برگزید
فرستاده بدره گنجی درم / همان برده و جامه بیش و کم
بغرمود تا پیش او شد دبیر / بنشتند منشور او بر حریر
بهرام داد از زمان دخترش / بغرمان او شد همه کشورش
برآیین چین خلعت آراستند / فراوان کلاه و کمر خواستند

بدو گفت هر کس که ایران برست / ببخش این نگر تا کرا در خورست
بجز داد و خورد و شکارش نبود / غم گردش روزگارش نبود
بزرگان چینی و گردن کشان / ز بهرام یل داشتندی نشان
همه چین همی گفت ما بنده ایم / ز بهر تو نذر جان زنده ایم
همی خورد بهرام و بخشید چیز / بدو بر بسی آفرین بود نیز
چنین تا خبرها بایران رسید / بر پادشاه دلیران رسید
که بهرام را پادشاهی و گنج / از آن بیش است با نرده رنج
پر از درد و غم شد و تیمار اوی / دلش گشت بیجان ز کردار اوی
همی رای زد با بزرگان بهم / بسی گفت و انداخت بر بیش و کم
شب تیره فرمود تا شد دبیر / سر خام را کرد پیکان تیر
بخاقان چینی یکی نامه کرد / تو گفتی که از خنجرش خامه کرد

نامه نبشتن خسرو بنزدیک خاقان چین

نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و به روزگار
برآرنده هور و کیوان و ماه / نشاننده شاه بر پیشگاه
گراینده هر که جوید بدی / فزاینده دانش ایزدی
چو خاقان چینی بایوان رسید / فرستاده مهربان برگزید
ز نادانی و دانش و راستی / ز کژی و ز کمی و ز کاستی
بیابی چو گویی که یزدان یکیست / ورا یار و همتا و انباز نیست
بباید هر آنکس که نیکی نخست / مبادا که او دست بدری بشست
هر آنکس که او راه یزدان گزید / سر از ناسپاسی بباید کشید
یکی بنده بد شاه را ناسپاس / نه مهتر شناس و نه یزدان شناس
یکی خرد بی کار و شا نام بود / بدر بر کشیدش که هنگام نیست
نهان نیست کردار او در جهان / میان کهان و میان مهان
کس او را نه پذرفت کش مایه بود / وگر در خرد برترین پایه بود
بنزد تو آمد بپذرفتنش / چو بر مایگان دست بگرفتنش
کسی این نه برگرد از داستان / نیم من برین کار هم داستان
نباید که بر بد کنی نام خویش / ببهرام بفروشی آرام خویش
چو این نامه ارند بر آمد تو / بر اندیشه کن رای باریک تو
گران بنده را پای کرده ببند / فرستی بر بانوی سودمند
وگر نه فرستم ز ایران سپاه / بتوران کنم روز روشن سیاه
چو آن نامه نزدیک خاقان رسید / بدان گونه گفتار شاهان شنید
فرستاده را گفت فردا پگاه / چو آیی بدر پاسخ نامه خواه
فرستاده آمد دلی پر شتاب / بند زان سپس جای آرام خواب
همی بود تا سمع رخشان ندید / بدرگاه خاقان چین برخزید

پاسخ نامه خسرو از خاقان چین

بیاورد خاقان همانگه دبیر / ابا خامه و مشک چینی حریر
بپاسخ نبشت آفرین مهان / ز من بنده بر کردگار جهان
وگر گفت کان نامه برخواندیم / فرستاده را پیش بنشاندیم
تو با بندگان گوی زانسان سخن / نزیبد از آن خاندان کهن
همه را بدارند یکسر بمه / نه که را نشانند بر جای که
همه چین و توران سراسر مراست / بهیتال بر نر فرمان مراست
نیم تا بدم مرد پیمان شکن / تو با من چنین داستانها مزن
چو من دست بهرام گیرم نرست / وز آنپس بعهد اندر آرم شکست
بخواند مرا داور از آب پاک / چو از پاک یزدان مرا نیست باک
ترا گر بزرگی بیفزایدی / خرد پیشتو باشدی شایدی
بدان نامه بر مهر بنهاد و گفت / که با باد باید که گردی تو جفت
همان نامه بنمود و برخواندند / بزرگان باندیشه درماندند
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که ای فردا و رند و شاه کیان
چنین کارها بر دل آسان مگیر / یکی رای زن با خردمند پیر

بنامه چنین کار نیکو مکن / مکن بره این فر و شمعی کهن
گزین کرد زیران یکی مرد پیر / خردمند و زیبا و گرد و دبیر
بگوید که بهرام روز نخست / که بود او بس از پهلوانی چه جست
گر ایدر بنزدیک خاقان شود / سخن گوید و رای او بشنود
چو نیکو نگردد نیک ماه کار / تمامی بسالی برد روزگار
همی بود تا کار او گشت راست / خداوند را زان سپس بنده خواست
بجز بی سخن گفت باید بسی / نهانی نباید که داند کسی
چو بهرام داماد خاقان بود / از و بد سروان نه آسان بود
بیامد دمان پیش خاقان چین / بدو گفت کای مهتر با فرین
وزان پس چو بشنید خاقان چین / کز ایران بخاقان یکی نامه برد
سپاهی دل آور ز چین برگزین / بدان تا ترا گردد ایران زمین
شنیدم که این ریمن پرهنر / همی نامه سازد یک اندر دگر
بنام تو ریاسبانان بشب / بایران و توران گشایند لب
بگیرم سر خسرو پرهنر / که مه پای باد از ایشان نه سر
چو من کهتری را ببندم میان / ازین برکنم تخم ساسانیان
بگیرم بشمشیر ایران و روم / ترا شاه خواهم بران مرز و بوم
چو بشنید خاقان بر اندیشه گشت / ورا در دل اندیشه چون بیشه گشت
بخواند آنکسی را که بود دبیر / سخن گوی و داننده و یادگیر
بدایشان بگفت آنچه بهرام گفت / همه رازها برکشید از نهفت
چنین یافت پاسخ ز فرزانگان / ز خویشان نزدیک و بیگانگان
که کاریست این خوار و دشوار نیز / که بر تخم ساسان برآمد قفیز
که لیکن که بهرام راند سپاه / نماند بمرد خردمند راه
بایران بسی دوستدارش بود / چو خاقان یکی دستوارش بود
برآمد ز درگاه بهرام کوس / رخ خور شد از گرد چون آبنوس
ز چین روی یکسر بایران نهاد / همه نامداران و مردان بخواند
برآید بتخت تو این کار زود / سخنهای بهرام باید شنود
چو بشنید خاقان دلش تازه گشت / بخندید و برکرد اندازه گشت
بران برنهادند یکسر گوان / که بگزید باید دو مرد جوان
که زیبد بدان هر دو تن مهتری / همان رنج کش باشد و لشکری
بچین مهتری بود خشنوی نام / وگر سرکشی بود زنگوی نام
فرستاد خاقان یلان را بخواند / بدیوان دینار دادن نشاند
چنین گفت مهتر بدین هر دو مرد / که هوشیار باشید روز نبرد
همیشه ببهرام دارید چشم / چه هنگام شادی چه هنگام خشم
گذرهای جیحون بگیرید پاک / ز جیحون بگردون برآرید خاک
سپاهی برآورد بهرام گرد / که از آسمان روشنایی ببرد
بخراد برزین چنین گفت شاه / که بگزین درین کار بر خانه راه
بایران و توران توانا تری / همان بر زمان تو توانا تری
در گنج بگشاد چندان گهر / بناورد و شمشیر و زرین کمر
که خراد برزین دران خیره ماند / همی در نهان نام یزدان بخواند
چو با هدیها راه چین برگرفت / بجیحون یکی راه دیگر گرفت
چو نزدیک درگاه خاقان رسید / نگه کرد و گوینده برگزید
بران تا بگوید که از نزد شاه / فرستاده آمد برین بارگاه
چو بشنید خاقان بیاراستگاه / بفرمود تا برگشادند راه
فرستاده چون شد بنیکی فراز / زبان کرد گویا و بگشاد راز
بدو گفت هر که که فرمان دهی / بگفتن دمان برگشادن دهی
بدو گفت خاقان بشیرین زبان / دل مردم پیر گردد جوان
بگوی آن سخنها که سودا بر وست / سخن گفته مغز است و ناگفته پوست
چو خراد برزین شنید این سخن / بیاد آمدش گفتهای کهن
نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار
که چرخ و مکان و زمان آفرید / بلند آسمان و جهان آفرید

بهرام کرد

توانایی او راست ما بنده‌ایم / همه راستیهاش گوینده‌ایم
یکی را دهد تاج و تخت بلند / یکی را کند بنده مستمند
نه با آتش رای و نه با آتش کین / نداند کس این جز جهان آفرین
که و مهتران خاک را زاده‌ایم / به بیچاره تن مرگ را داده‌ایم
نخست اندر آنم رحم برین / جهاندار طهمورث با آفرین
چنین هم برو تا سر کیقباد / همان نامداران که کردیم یاد
بدین هم نشان تا باسفندیار / چو کیخسرو و رستم نامدار
ز گیتی یکی دخمه‌شان بود بهر / چشیدند بر جای تریاک زهر
کنون شاه ایران خویش تست / همان شاد و غمگین بکم بیش تست
بهنگام شاهان با آفرین / بدر مادرش بود خاقان چین
بدین روز پیوند ما تازه گشت / همه کار بر دیگر اندازه گشت
ز پیروزگر آفرین بر تو باد / همه تاجدار ترا یاد باد
همی گفت خاقان بدو داده نوش / چنین گفت کای مرد دانش بهوش
بایران اگر چون من و تو کس است / شتابنده آسمان او بس است
بران کار جایی بپرداختش / بنزدیکی خویش خویش بنشاختش
بفرمان او هدیه‌ها پیش برد / یکایک بگنجور او بر شمرد
بدو گفت خاقان که این خواسته / که بادت همه کار آراسته
گر از من پذیرفت خواهی تو چیز / بگو تا پذیرم من این چیز نیز
وگرنه تو از هدیه روشن تری / بدانید بر سران افسری
یکی جای خرم بپرداخته / ز هر گونه جامها ساخته
بخوان و شکار و ببزم و بمی / بنزدیک خاقان بدی نیک پی
همی جست و روزنش حالی نیافت / بمردی بکفارش اندر شتافت
بدو گفت بهرام بدگوهر است / از اهرمن بدکنش بتر است
فرو شد جهاندیده کان را بخیر / که از خیر گفتن نه ارزد بسیر
چنان هم که با شاه ایران شکست / نه خسرو پرست و نه یزدان پرست
گر او را فرستی بنزدیک شاه / سر شاه ایران برآری بماه
از آن پس همه شهر ایران تراست / نشستن که آنجا کنی کت هواست
بدو گفت از آن سان سخنها مگوی / که تیره کنی نزد ما آبروی
هم من بدانمش و بما شکن / که همان شکر خاک باید کفن
چو بشنید خراد برزین سخن / بدانست کان کار او شد کهن
که بهرام دارد بکین بایران نوند / سخن گفتن وی شود با دو بند
خرامید خاقان بدو تیره گشت / به بیچارگی سوی خاتون گذشت
همی جست تا کیست نزدیک اوی / که روشن کند جان تاریک اوی
یکی کدخدایی بدست آمدش / همان نیز با او نشست آمدش
سخنهای خسرو برو یاد کرد / دل مرد بی تن بدان شاد کرد
بدو گفت خاتون مرا دست گیر / بود تا شوم بر درش نزد پیر
بدو گفت ناچار این کدخدای / کزو آرزوها بیابد بجای
تو مردی و پیری یکی چاره ساز / وزین کار بر باد بگشای راز
چو خراد برزین شنید این سخن / نه سر دید پیمان او را نه بن
یکی تاج نو بودهی بر سرش / بویژه که بیمار شد دخترش
بدو گفت کین دانشم نیز هست / چه گویی بسایم درین کار دست
بشد پیش خاتون دوان کدخدای / که دانا بخشکی تو آمد بجای
بدو گفت شادان زی و نوش خور / بیاور مخار اندرین کار سر
بیامد بخراد برزین بگفت / که این کار باید که داری نهفت
برو پیش او نام خود را مگوی / بزشکی کن از خویشتن تازه روی
بنزدیک خاتون شد آن چاره گر / تبه دید بیمار او را جگر
بفرمان یزدان چو شد هفت روز / شد آن دخت چون ماه گیتی فروز
کجا تره کان کاشتی خواندش / تبش خواست کز مغز بنشاندش
بفرمود تا آب تار آورند / همان تره جویبار آورند
کنون خوردنیهات بان ویره است / همان پوشش جامهای سره است

وزان روی بهرام شد تابرو / بیارست لشکر چو برند رو
بیاورد دینار خاتون و گنج / یکی بدره و جامه زرفت پنج
چنان بود و یکچند و اکنون چنین / چه نفرین سندی و چند آفرین
کس آمد بخاقان که از روم و چین / همان تا کس آید بایران زمین
شود تا میانش کنم بر دو نیم / بیزدان که نفرو شهم ایزد بسیم
همی بود خراد برزین سه ماه / همیدانست این راز هر راز گاه
نوان چو دارن و پوشین / فراوان بحسنی ز ایران زمین
بدو گفت روزی که کس در جهان / ندارد ولی زین جهان بی نهان
یکی کار دارم ترا هم ناک / اگر بخت یابی اگر تیره خاک
بنزدیک بهرام باید شدن / بهروت فراوان بباید بدن
ستانم یکی مهر خاقان چین / چنان رو که اندر نوردی زمین
کنون روزگار تو بر سر گذشت / بسی روز و شب دیدی و کوه و دشت
بپوشی همان پوشین سیاه / یکی کار دستان تو با خود براه
بخواهد که انبوه باشد برش / بدیبای چینی بپوشد سرش
چنین گوی کز دخت خاتون بام / رسانم بدین مهتر شادکام
همان کار و در آستین برهنه / همی راز با خوندت بر تنه
چو نزدیک چوبینه آیی فراز / چنین گوی کان دخت سر فراز
مرا گفت چون راز گویی بگوش / سخنها ز بیگانه مردم بپوش
چه گوید چه رازست با من بگوی / تو بشتاب و نزدیک بهرام جوی
بزن کار و نامش سراسر بدر / وزان پس بخه گر بیابی گذر
همانکس که آواز او بشنود / زبیش سپهبد با خرد و د
یکی سوی درش و یکی سوی گنج / نیاید ز گشتن بروی تو رنج
وگر خود کشندت جهان دیده / همه نیک و بدها بسندیده
همانا بتو کس نپردازد ای / که با تو برانکه بدی سازد ای
گر ایدونک یابی ز گشتن رها / جهانرا خریدی و دادی بها
ترا شاه بر و بر بخشری دهد / همان از جهان نیز بهری دهد
چنین گفت با مرد دانا قلون / که اکنون نباید مرا رهنمون
همان امر امسال بر صد رسید / به بیچارگی چند خواهم کشید
فدای تو باد این و جان من / به بیچارگی بر تو بر نان من
چو بشنید خراد برزین و دید / ازان خانه تا پیش خاتون رسید
بدو گفت کامد که آرزوی / بگویم ترا ای زن نیک خوی
ببند اندر اندر این دو گیهای من / سر و گرد شده کنی پای من
یکی مهربستان ز خاقان مرا / چنان دان که بخشیده جان مرا
بدو گفت خاتون که خفت است / مگر کل نهم بر نگینش بدست
ز خراد برزین کرد مرد دبیر / بیامد سپردان بران مرد پیر
قلوبستدان مهر دنازان چو برد / بیامد ز بهر گشتن تا بمرد
بر و آفرین کرد مرد دبیر / بیامد سپردان بران مرد پیر
همی بود تا روز بهرام بود / که بهرام را لهر بر بدرام بود
بخانه درون بود با یک رهی / نهاده برش سپت و نار و بهی
قلون رفت تنها بدرگاه اوی / بدربان چنین گفت کای نامجوی
من از دختر خاقان فرستاده ام / نه جنگی کسی ام نه آزاده ام
یکی از گفت از زمان پارسا / بدان تا بگویم برین بادوش
ز بهر و را گر در بهشتن است / همان نیز بیچاره و ابستن است
گرا که کنی تا رسانم پیام / بران تا چو رهنمشادکام
بشد بر ده دار گرامی دوان / چنین تا در خانه پهلوان
چنین گفت کامد یکی بر نشان / فرستاده پوشین کشان
همی گوید از دخت خاتون بام / رسانم بدین مهتر شادکام
چنین گفت بهرام کو را بگوی / که هم زان در خانه بنمای روی
بیامد قلون تا بنزدیک در / بکاخ در خانه بنمود سر
چو دیدش یکی بر تر دیک در / بکاخ در خانه بنمود سر

چو دیدش یکی پیر بدست و زار / بدو گفت اگر نامه داری بیار
قلون گفت شاها بیامست و بس / نخواهم که گویم سخن پیش کس

کشته شدن بهرام بغدر خراد برزین بدست قلون

بدو گفت زود اندر آی و بگوی / بگوشم نهانی بهانه مجوی
قلون رفت با کارد و در آستی / بدیدار شد گزی و کاستی
همی رفت تا راز گوید بگوش / بزد دشنه در خانه و شد خروش
چو بهرام برگفت بر مردم ز راه / برفتند پویان بنزدیک شاه
چنین گفت کو را بگیرید زود / بپرسید ازو تا که رامش نمود
برفتند هر کس که بر در سرای / مران پیر را سر کشیدند و پای
همی مهتران زو برآشوفتند / بسیلی و مشتش همی کوفتند
همی خورد سیاوش و نگشاد لب / ازان نیمه روز تا نیم شب
چنین تا شکسته شدش دست و پای / فکندندش اندر میان سرای
بنزدیک بهرام باز آمدند / جگر خسته و بر گداز آمدند
همی رفت خون از تنش خسته مرد / لبان پر ز باد و رخان پر ز درد
بیامد هم اندر زمان خواهرش / همه پاک برکنده موی از سرش
نهادان سر خسته را بر کنار / همی کرد با خویشتن کارزار
همی گفت زار ای سوار دلیر / کزو بیشه بگذاشتی نره شیر
که برد این ستون جهاندار جای / برین بر که بد بر بشه رهنمای
الا ای سوار سپهبد تنا / جهانگیر ناپاک شیر و زنا
نه خسرو پرستی نه یزدان پرست / تن پهلوان سپهبد که خست
الا ای برآورده بلند / ز دریای خوشاب تخت که کند
که کند اینچنین سر سرو سهی / که افکند خوار این کلاه مهی
که افکند این ژرف دریا بخاک / که افکند کوه روان در مغاک
غریبم و تنها و بی دوستدار / بشهر کشان در بماندیم خوار
همی گفتم این مهتر انجمن / که شاخ وفاداری از بن مکن
که از تخم ساسان اگر دختری / بماند بسر بر نهد افسری
سپهدار نشنید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا
برین کردها بر پشیمان بری / گنه کار تن پیش یزدان بری
برآمد برین خاندان بزرگ / همه پیش کشتیم و دشمن چو گرگ
چو آن خسته بشنید گفتار اوی / بدیدان دل و رای هشیار اوی
بناخن رخان خسته و کنده موی / پر از خون دل و دیده بر خاک روی
بزاری و سستی زبان برگشاد / چنین گفت کای خواهر پاک راد
ولیکن مرا خود برآمد فقیر / ز بندت بند هیچ مانند چیز
همی بند بر من بند کارگر / ز هر گونه چون دیو شد راهبر
بند خسروی برتر از جمشید / کزو بود گیتی به بیم و امید
بکشت او بگفتار دیوان ز راه / جهان کرده و خویشتن پر سیاه
همان نیز بیدار کاوس کی / جهاندار و نیک اختر و نیکپی
تبه شد بگفتار دیو بلید / شنیدی بدیها که او را رسید
مرا نیز هم دیو بی راه کرد / ز خوبی هم او دست کوتاه کرد
پشیمانم از هر چه کردم ز بد / کنون گر ببخشد ز یزدان سزد
ز تارک کنون سر آب برتر گذشت / غم و شادمانی همه بازگشت
نبشته بران گونه بد بر سرم / غم کردهای کهن چون خورم
همان بند تو یادگار منست / سخنهای تو گوشوار منست
نبشته چنین بود آنچ بود / نبشته نکاهد نه هرگز فزود
شما رویها سوی یزدان کنید / همه پشت بر تخت خندان کنید
سرآمد کنون کار بیداد و داد / سخنهات بر من مکن نیز یاد
نبودم بگیتی جز این نیز بهر / سرآمد کنون رفتنیم ز دهر
ز بدها جهاندارتان یار بس / مگویید از اندوه و شادی بکس
همی باسمان شد که گردان سپهر / به بیند پراکندن ماه و مهر
یلان سینه را گفت یکسر سپاه / سپردم ترا تخت بیدار خواه

نگه کن بدین خواهر نیک زن / بگیتی بس او ترا رای زن
مباشید یکتن ز دیگر جدا / جدایی مبادا میان شما
بدین بوم دشمن نمایند دیر / که من رفتم و گشتم از کار سیر
همه یکسره پیش خسرو شوید / بگویید و گفتار او بشنوید
گر آموزش آید شما را ز شاه / جز او را مخوانید خرشید و ماه
مرا دخمه در شهر ایران کنید / بری کاخ بهرام ویران کنید
بسی رنج دیدم ز خاقان چین / ندیدم که یکروز گردد فرین
نه این بود از آن رنج باداش من / که دیوی فرستد بپرخاش من
ولیکن همانا که او زین سخن / اگر نشنود سر نداند ز بن
بند کس بجز کار ایرانیان / همان دیو بد رهنمون در میان
بفرمود تا پس بیامد دبیر / نبیند یکی نامه بر حریر
بگوید بخاقان که بهرام رفت / بزاری و خواری و بی کام رفت
تو این ماند و ابرار من یاد دار / ز رنج و بد دشمن آزاد دار
که من با تو هرگز نگردم بدی / همه راستی جستم و بخردی
بسی بندها خواند بر خواهرش / ببر در گرفت آن گرامی سرش
دهان بر ثنا گوش خواهر نهاد / دو چشمش پر از خون و جان را بداد
برو هر کسی زار بگریستند / بدرد دل اندر همی زیستند
همی خون خرشید خواهر ز درد / سخنهاش یکیک همی یاد کرد
ز پیمان او شد دلش پر دو نیم / یکی تنگ تابوت کردش ز سیم
بدیبا بیاراست جنگی تنش / نصب کرد در زیر پیراهنش
چو بشنید خاقان که بهرام را / چه آمد بروی از بی نام را
چنین است کار سرای سپنج / چو دانی که ایدر نمانی مرنج
همی ریخت کافور گرد اندرش / بدین کینه بد تا نهان شد سرش
همان نامه نزدیک خاقان رسید / فرستاده گفت و سپهبد شنید
از آن آگهی شد دلش پر ز درد / دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
از آن کار ار در شگفتی بماند / جهاندیده کانرا همه پیش خواند
بگفت آنک بهرام یل را رسید / شد ار درد گریان کسی کان شنید
همه چین بر و زار گریان شدند / ابی آتش و درد بریان شدند
یکایک همه کار او باز جست / همی جست تا بر که گردد درست
قلون را بتوران دو درنده بود / ز هر گفت و گوی خویش و پیوند بود
چو دانسته شد آتشی بر فروخت / سرای و همه برزن او بسوخت
وزان پس چو نوبت بخاتون رسید / ز پرده بیکسوش بیرون کشید
بایران کشیدان همه گنج اوی / بکرد از بنه یاد از آن رنج اوی
فرستاد هر سو هیونان مست / بیامدش خراد برزین بدست
همه هر که در حق ورا بنده بود / بپوشیدشان جامهای کبود
بیکچند با سوک بهرام بود / که خاقان از آن کار بدنام بود

گریختن خراد برزین و رفتن پیش خسرو

چو خراد برزین بخسرو رسید / بگفت آن کجا کرد و دید و شنید
دل شاه بردند از آن شاد گشت / گران برکنش دشمن آزاد گشت
بدرویش بخشید چندان درم / ز پوشیدنیها ز بیش و کم
بهر پادشاهی ز خود کامه / نبشتند بر پهلوی نامه
که دارای دارنده یزدان چه کرد / ز دشمن چگونه برآورد گرد
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه / چنان چون بود در خور پیشگاه
بیک هفته مجلس بیاراستند / بهر برزنی رود و می خواستند
بآتشکده هم فرستاد چیز / بر آن موبدان خلعت افکند نیز
بخراد برزین چنین گفت شاه / که زیبد ترا داد تخت و کلاه
دهانش پر از گوهر شاهوار / بیاکند و دینار چون صد هزار
همی ریخت گنجور در پای او / برین گونه تا تنگ شد جای او
بدو گفت هر کس که پیچد ز راه / شود روز روشن برو بر سیاه

جو بهرام باشد بدشت نبرد / کزو بهتر کی برآورد گرد
همه موبدان خوندند آفرین / که بی تو مبیناد کهتر زمین
جو بهرام باد آنکه با مهر تو / بخواهد که رخشان کند چهر تو
وزانپس جو خاقان سر و خت دل / زخون شد همه کشور چین جو گل
چنین گفت بگروز کز مرز دشت / نیامد مگر کارتان تندرست
بدان نامداری که بهرام بود / مرا زو همه رامش و کام بود
کنون من ز کسهای آن نامدار / جرا باز ماندم چنین سست و خوار
نکوهش کند هر که این بشنود / ازان بس سو که من نگرود
بخوردم غم خورد فرزند اوی / نه اندیش از خویش و پیوند اوی
جو با ما بغرزند پیوسته بود / بمهر و خرد جان او بسته بود
بفرمود تا شد برادرش پیش / سخن گفت با او راندازه بیش
که کسهای بهرام پیل را به بین / فراوان بر ایشان بخوان آفرین
بگوی آنکه من خود جگر خسته ام / بدین سو که تا زنده ام بسته ام
بخون روی کشور نشستم زکین / همه بهر نفرین برو آفرین
برین رود هر چند کس آورم / وگر آسمان بر زمین آورم
ز فرمان یزدان کسی بگذرد / جهان و انجهان کس که دارد خرد
که او را زمانه بران گونه بود / همه تنبل و بود وارو به بود
بران زینهارم که گفتم سخن / بران عهد و پیمان نهادیم بن
سوی کرد یه نامه بر جبرا / که ای پاک دامن زن پارسا
همه راستی و همه مردمی / سرشت فزونی و دور از کمی
زکار تو اندیشه کردم دراز / نشسته خرد با دل من براز
به از من ندیدم ترا کدخدای / بیارای این خانه ما برای
بدارم ترا همچو جان و تنم / بگوشم که بیمان تو نشکنم
ازین بس همین بس ما چه آید رای / بروشن روانت خرد برگرای
خرد را بدار مردمان شاه کن / مرا زان سگالیده آگاه کن
همی گفت و برسان قمری زسرو / بیامد برادرش بازان بمرو
جهانجوی با نامور رام گشت / بنزدیک کسهای بهرام شد
بگفت انچه خاقان بدو گفته بود / که از کین آن گشته آشفته بود
ازانپس چنین گفت کای نیکخواه / بسندیده و کارکرده روان
شمارا برین مرز بسیار باد / ورا داور و داد کردار باد
یکی ناگهان مرگ بود این نه خرد / که کس در جهان زان گمانی نبود
بس آن نامه پنهان بخواهش نمود / سخنهای خاقان همه کرد یاد
بپیوند و زبند نیکو سخن / چه از تو چه از روزگار کهن
رهاسا و از بارسایی زن / که هم همگسارست و هم رای زن
جوان گفت این پاک دامن شنید / زگفتار او خاموشی برگزید
وزانپس چو برخواند این نامه را / سخنهای خاقان خود کامه را
خرد را جو با دانش انباز کرد / بدل پاسخ نامه را باز کرد
بدو گفت کین نامه برخواندم / خرد را بر نوش بنشاندم
چنان کرد خاقان که شاهان کنند / جهاندیده و پیشگاهان کنند
برو باد روشن جهان بین من / که جوبین بجوید همی کین من
همانا دگیتی ز خاقان تهی / بدو شاد باد اکلاه مهی
دل او ز تیمار خسته مباد / امید جهان زو گسسته مباد
کنون چون نشینیم با یکدگر / بخواهیم نامه همه سربسر
بدان کو بزرگست و دارد خرد / یکایک برین کارها بنگرد
کنون دوده را سربسر سوی بست / بهنگامه این سخن گفتن است
مرا خود بایران شدن روی نیست / زن پاک را بهتر از شوی نیست
اگر من بدین روی ایم براه / چه گوید مرا آن خرد مند شاه
همه بشنوم هر چه باید شنید / بگویند کان تاج آید بدید
بگویم یکایک بنامه درون / جو آید بنزدیک او رهنمون
تو اکنون ازاید ربشادی خرام / بخاقان بگو انچه داری پیام

فراوان فرستاده را هدیه داد / جهاندیده از مرو برگشت شاد
وزان پس جوان و خردمند زن / بآرام بنشست با رای زن
چنین گفت کامد یکی تو سخن / که جاوید بر دل نگردد کهن
جهاندار خاقان بیاراستست / سخنهای او را بچین خواستست
ازینست آهو بزرگ و شاه / دلیر و خداوند توران سپاه
ولیکن چو با ترک از ایرانیان / بکوشد که خویشی بود در میان
ز پیوند و ز بندان روزگار / غم و رنج بیند بفرجام کار
نگر تا نهادش از افراسیاب / چه بر خود از آن تابش آفتاب
سر خویش دادار نخستین بباد / جوانی که چون او ز مادر نزاد
همان نیز بور سپهبد چه کرد / ز ایران و توران بدو کرد گرد
چه سازید ما ز ترکان نهان / بایران بریم این سخن را نهان
بگز روی من نامه کرده ام / هم از پیش تیمار این خورده ام
که بر شاه پراکند کار ما / بگوید بدو رنج و تیمار ما
همان نیز بور سپهبد چه کرد / بدین چرب گفتار من نگرود
بدو گفت هر کس که با تو بدی / بایران و توران هست راه توی
بجنباندت کوه آهن ز جای / یلان را بمردی تویی رهنمای
ز مرد خردمند بیدار تر / ز دستور داننده هشیار تر
چو بشنید از ایشان عرض را بخواند / درم داد و او را بدیوان نشاند
بیامد سپه سر بسر بنگرید / هزار و صد و شصت یل برگزید
گران هر سواری بهنگام کار / نه برگاشتندی سر از کارزار
درم داد و آمد سوی خانه باز / چنین گفت با لشکر رزمساز
که هر کس که دید او دوال رکیب / نه پیچد سر اندر فراز و نشیب
نترسد ز انبوه مردم کشان / که از بخت باشد بدو بر نشان
بتوران غریبم و بی پشت و یار / میان بزرگان چنین سست و خوار
همی رفت و خواهم چو تیره شود / سر دشمن از خواب خیره شود
شما دل برفتن مدارید تنگ / گر از چینیان لشکر آید بجنگ
که من بیگمانم که از بس سران / بیابند با گرزهای گران
همه جان یکایک بکف بر نهید / اگر لشکر آید خورید و دهید
وگر بر چنین رویتان نیست رای / از ایدر مجنبید یکتن ز جای
بآواز گفتند ما کهتریم / ز رای و ز فرمان تو نگذریم
برین بر نهادند و برخاستند / همه جنگ جستن بیاراستند
یلان سینه و مهر و ایزد گشسب / نشستند با نامداران بر اسب
همی گفت هر کس که مردن پیام / به از زنده و جستن شادکام
چو صبح از سر چرخ برزد سنان / برآورد خورشید زرین عنان
برآمد برین کرده با سپاه / روان کرد لشکر در آن قلبگاه
همانگه سوی کاروان شد بدشت / شتر خواست تا پیش او برگذشت
گزین کرد از آن اشتران سی هزار / بدان تا بنه بر نهادند بار
برافکند بر مایه برگستوان / ابا جوشن و تیغ و گرز گران
همی راند چون باد لنگر براه / برخشنده روز و شبان سیاه
ز لشکر بسی زینهاری شدند / بنزدیک خاقان بیاری شدند
برادر بیامد بنزدیک اوی / که ای نامور مهتر نامجوی
سپاهی دلاور بایران کشید / بسی برز شادی بر ما رسید
ازین تنگ تا جاودان بر درست / بخندد همی کشور و لشکرست

رفتن گرد به خواهر بهرام با لشکر بجابک و فرستادن خاقان

سپهدار چین کان سخنها شنید / شد از خشم رنگ رخش ناپدید
بدو گفت بشتاب و برکش سپاه / نگه کن که لشکر کجا شد براه
بدایشان رسی هیچ تندی مکن / نخستین فرا اشترین سخن
از ایشان نداند کسی راه ما / مگر نشکنی پشت بدخواه ما
بجز بی سخن گوی و بنوازشان / بمردانگی سر برافرازشان
وگر هیچ سازد کسی با تو جنگ / ز مردی و دور باش از درنگ

از ایشان یکی گورستان کن بمرد / که گردد زمین همچو پر تذرو
بیامد سپهدار با شش هزار / گزیدند ترکان سوار
چنین گفت کای خواهر کشته شاه / کجا باشد اندر میان سپاه
که با او مرا هست چندی سخن / چه از تو چه از دزد کار کهن
بدو کرد به گفت کاینک منم / که بر شیر درنده اسب افکنم
چو بشنید آواز او را ترک / بدان اسب جنگی چو شیر سترگ
شگفت آمدش گفت خاقان چین / ترا کرد ازین پادشاهی گزین
یلان تا تو باشی ورا یادگار / ز بهرام شیران گزیده سوار
همی گفت ماداش آن نیکویی / بجای آورم چون سخن بشنوی
مرا گفت بشتاب و او را بگوی / که گر زانچه گفتم بدیدی تو روی
بدو گفت بهرام را دیده / سواری و رزمش پسندیده
مرا بود هم مادر و هم پدر / کنون روزگاری آمد بسر
کنون من ترا آزمایش کنم / یکی سوی رزمت نیایش کنم
گرم او در شوی یابی بگوی / همانا مرا خود پسندی تو شوی
بگفت این و زان برانگیخت اسب / پس او همی تاخت آذرگشسب
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / که بگذاشت خفتان و پیوند اوی
یلان سینه با آن گزیده سپاه / برانگیخت اسب اندران رزمگاه
سراسر همه دشت شد رود خون / یکی بی سر و دیگری سرنگون
دو فرسنگ لشکر همی شد ز پس / بر اسبان نماندند بسیار کس
همه لشکر چین بهم بر شکست / بسی کشته افکند و چندی بخست
چو پیروز شد سوی ایران کشند / بر شهریار دلیران کشند
بروز چهارم بآموی شد / ندیدی زنی کو جهانجوی شد
بآموی بنشست و یکچند بود / بدلش اندرون داور سها فرود
یکی نامه سوی برادر بدرد / نوشت و ز هر کارش آگاه کرد
نخستین سخن گفت بهرام گرد / بتیمار و درد برادر بمرد
ترا و مرا مزد بسیار باد / روان مرا از ما بی آزار باد
دگر گفت با شهریار بلند / بگوی آنچه از من شنیدی و بند
پس ما بیامد سپاه گران / همه نامداران و جنگاوران
بسی نامور مهتران با منند / نباید که آید بدیشان گزند
نبشتم بآموی تا پاسخم / بیارد دگر اختر فرخم
وز آنپس بآرام بنشست شاه / چو برخاست بهرام جنگی ز راه
ندید از بزرگان کسی کینه جوی / که با او بروی اندر آورد روی
بدستور پاکیزه یکروز گفت / که اندیشه تا کی بود در نهفت
کشنده پدر هر زمان پیش من / همی بگذرد او بود خویش من
چو روشن روانم پر از خون بود / همی پادشاهی کنم چون بود
نهادند خوان و می و چند خورد / همان روز بیدوی را بند کرد
وزان پس چنین گفت با رهنمای / که او را هم اکنون ببر دست و پای
بریدند و هم در زمان او بمرد / پر از خون روانش بخسرو سپرد
وز آنپس بسوی خراسان کسی / فرستاد و اندرز کردش بسی
بدو گفت با کس مجنبان زبان / از ایدر برو تا در مرزبان
بگستهم گوی آنچه گونه مپای / چو این نامه ما بخوانی بپای
فرستاده چون در خراسان رسید / بنزدیک مرد تن آسان رسید
بگفت آنچه فرمان پرویز بود / که شاهی جوان و جوان ریز بود
چو گستهم بشنید لشکر براند / پراکنده لشکر همه باز خواند
چنین تا بشهر بزرگان رسید / بشادی و امل ز گرگان رسید
شنید آنکه شد شاه ایران درست / برادرش را او بمشتی بکشت
چو بشنید گوشت پیلانی بکند / فرود آمد از پشت اسب سمند
همه جامه پهلوی کرد چاک / خروشان بسر بر همی ریخت خاک
بدانست کو را جهاندار شاه / بکین پدر کرد خواهد تباه
خروشان از آن جایگه بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت

سپاه پراکنده کرد انجمن / همی تاخت تا بیشه مازندران
چو نزدیکی کوه اسل رسید / سپه را بدان بیشه اندر کشید
همی برد بر هر سوی تاختن / بدان تاختن بود کین اختن
بهر سو که پیکار مردم بدند / بانبانی همه بنده او شدند
بجایی کجا لشکر شاه بود / که گستهم از آن لشکرگاه بود
همی بر سر ایشان فرود آمدی / سپه را یکایک بهم بر زدی
وزانپس چو گزردی شد نزد شاه / بگفت آن کجا خواهش پادشاه
بدان مرزبانان خاقان چه کرد / که در مرز از ایشان برآورد گرد
وزین روی گستهم بشنید نیز / که بهرام یل را برآمد فغیز
همان کرد به ما سپاهی بزرگ / برفت او بر نامدار سترگ
بس او سپاهی بیامد بکین / چه کرد او بدان نامداران چین
بدیره شدن را سپه برنشاند / وزان پیشه چون باد لشکر براند
چو آگاه شد کرد به رفت پیش / از آموی با نامداران خویش
چو گستهم دیدان سپه را براه / برانگیخت اسب از میان سپاه
بیامد برکرد به بر زور و / فراوان ز بهرام تیمار خورد
همان در و بندوی با او بگفت / همی باستین خود مژگان برفت
بلان سینه را دید و ابر دو کتف / فرود آمد از دور گریان بآب
بگفت آنک بندوی را شهریار / تبه کرد و بر شد مرا روزگار
تو گفتی نه از خواهرش زاده بود / نه از بهر او تن بخون داده بود
بتارک برآورده را سهر داشتی / روان خاکش در او داشتی
نخستین ز تن دست و پایش برید / بدان سان که از گوهر او سزید
برو جست اکنون شمارا امید / که او کمتر از تیر مه بار سد
ابا همگنان شان بتر زان کنید / بشهر اندرون کوشت از زان کنید
چو از دور بیند بلان سینه را / برآشوبد و نو کند کینه را
که سالار بودی تو بهرام را / از و یافتی در جهان کام را
از و هر که واندش برهیز به / کلوی در او شنه تیز به
زبان تیز با کرد به برگشاد / همی کرد و کردار بهرام یاد
بذیرفت از و هر که بشنید بند / همی جست هر یک ز راه گزند
کرا بد ربیاشید با ما بهم / زنیم اندرین رای بر بیش و کم
ز گفتار او کرد به گشت است / شد اندر سما بر دلش نادرست
بلان سینه را کرد به گفت زن / بگیتی ترا دیده ام رای زن
ز خاقان گرانه گزیدی سزید / که رای تو از داد کانرا گزید
چگویی ز گستهم یل خاک شاه / تو نگر سپهبد سری با سپاه
بدو گفت شوی گر ایران بود / از و تخمه مانده ویران بود
بلان سینه او را بگستهم داد / دلاور گوی بود خسرو نژاد
همید اشتش چون یکی تازه سیب / که اندر بلندی بدد نشیب
سپاهی که از نزد خسرو شدی / بدو روزگار کهن نو شدی
هر آنگه که دیدی شکست سپاه / گوانرا همید اشتی در پناه
چنین تا برآمد برین چند گاه / ز گستهم بر درد شد جان شاه
بر آشفت روزی بگرد وی گفت / که گستهم با کرد به گشت جفت
سوی او شدند آن بزرگ انجمن / برانم که او بود شان رازدان
ز اهل کس آمد ز کار آگهان / همه فاش کرد آنکه بودی نهان
همه گفت ازین گونه تا تیره گشت / ز دیدار چشم بلان خیره گشت
چو سازندگان شمع وحی خواستند / همه کاخ او را بیاراستند
بدو گفت از ابدر فراوان سپاه / با اهل فرستاده ام کینه خواه
همی رفت گرد وی و خسرو بهم / همی رفت هر گونه از بیش و کم
ز بیگانه مردم بپرداخت جای / نشست از بر تخت با رهنمای
همه خسته و بسته باز آمدند / برآن ناله و باکدار آمدند
کنون رای ما را بدین در نگیست / کزان رای با تاج تخت آمدیست
کنون چاره هست نزدیک من / بگوی این سخن بر سر انجمن

سوی گرد به نامه باید نبشت / چو جوی پر از می بباغ بهشت
که با تو همی دوستداری کنی / به هر کار هر جای یاری کنی
برآمد برین روزگار دراز / زبان از دلم هیچ نگشاد راز
کنون روزگار سخن گفتن است / که گردوی ما را بجان و تن است
نگر تا چگونه کنی چاره‌ای / کزان کم شود زشت بتیاره
که گستهم را زیر سنگ آوری / دل و خانه ما بجنگ آوری
چو این کرده باشی سپاه ترا / همان در جهان نیکخواه ترا
کسی را که خواهی دهم کشوری / که گردد بران کشور اندر سری
چو آیی بمشکوی زرین ما / سر آورده باشی همه کس ما
بدین برخورم چند سوگند نیز / فزایم بدین بندها پند نیز
اگر پیچم این دل ز سوگند من / مبادا ز من شاد پیوند من
بدو گفت گردوی نوشه بدی / چو خورشید در اوج نوشه بدی
توانی که من جان و فرزند خویش / برو بوم آباد و پیوند خویش
بجای سر تو بدارم بچیز / که این چیزها ارجمندست نیز
برین کس فرستم بنزدیک اوی / درخشان کنم جان تاریک اوی
بدانست کو را جهاندار شاه / بکین پدر کرد خواهد تباه
خروشان از آنجایگه بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
یکی رقعه خواهم بدو مهر شاه / همان خط او چون درخشنده ماه
بخواهم فرستم زن خویش را / کنم دور ازین در بداندیش را
که چوبین سخن نیست پیکار زن / بویژه زنی کو بود رای زن
بدین نیز هر چونکه هست بنگرم / پیام تو باید برخواهرم
برآید بکام تو این کار زود / برین بیش و کم بر نیاید فزود
چو بشنید خسرو بدان شاد گشت / همه رنجها بر دلش باد گشت
همانگه ز گنجور قرطاس خواست / ز مشک سیه سوده انفاس خواست
یکی نامه بنوشت گردوی نیز / بگفت اندرو پند بسیار چیز
سر نامه گفت آنچه بهرام کرد / همه دوده و بوم بدنام کرد
که بخشایش آرا و یزدان بروی / مبادا پشیمان از آن گفت و گوی
هر آنکس که جانش ندارد خرد / کم و بیشی کارها ننگرد
گر او رفت ما از پس او رویم / بداد خدای جهان بگرویم
چو جفت من آید بنزدیک تو / درخشان کند رای تاریک تو
ز گفتار او هیچ گونه مگرد / چو گردی شود بخت ما روی زرد
نهاد آن خط خسرو اندر میان / بپیچید بر جامه پرنیان
زن چاره گر بستد آن نامه را / شنید آن سخنهای خودکامه را
همی تاخت بر بیشه ناودن / فرستاده زن بود نیک زن
ازو گرد به شد چو خرم بهار / همان رخ پر از بوی و رنگ و نگار
ز بهرام چندی سخن راندند / همی آب مژگان برافشاندند
پس آن نامه سوی با خط سیاه / نهانی بدو داد و بنمود راه
چو آن شیرزن نامه شاه دید / تو گویی بروی زمین ماه دید
بخندید و گفت این سخن را برنج / ندارد کسی کش بود یار پنج
بخواند آن خط شاه بر پنج تن / نهان داشت زان نامدار انجمن
چو بگشاد لب زود پیمان نبست / گرفت آن خط زمان دست ایشان بدست
همان پنج تن را بر خویش خواند / بنزدیکی خوابگه در نشاند

آغاز داستان خسرو شیرین

کنون داستان کهن نو کنیم / سخنهای شیرین خسرو کنیم
کهن گشته این نامه باستان / ز گفتار و کرداران راستان
همی نو کنم نامه زین فشان / کجا یادگارست زان سرکشان
بود بیست و شش بار پیوند هزار / سخنهای شایسته و غمگسار
نه بیند کسی نامه پارسی / نبشته بابیات صد پارسی
اگر باز جویی ازو نیست بد / همانا که باشد هم از پنج صد

جهان بهر یاری و بخشنده / بگیتی ز شاهان درخشنده
نگر واندرین داستانها نگاه / ز بدگوی و بخت بد آمد گناه
حسد برد بدگوی در کار من / نبه شد بر شاه بازار من
چو سالار شاه این سخنها نغز / بخواند به پیند پاکیزه مغز
ز گنجش من اندر شوم شادمان / گزو دور باد ابد بدگمان
وزاینس کند یاد بر شهریار / نگر تخم رنج من آمد بکار
که جاوید باد افسر و تخت اوی / ز خورشید تابنده بر بخت اوی

رفتن خسرو بدیدن شیرین بتعبیه شکار

چنین گفت دانندهٔ هنگان پیر / که دانش بود مرد را دستگیر
ز هر شور و تلخی بباید چشید / غم و شادمانی بباید کشید
جوانان دانندهٔ و با گهر / نگیرند بی آزمایش هنر
چو پرویز پاک بود و جوان / بدرزنده و پورچون پهلوان
ورا بر زمین دوست شیرین بدی / برو بر چو روشن جهان بین بدی
پسندش نبودی جز او در جهان / ز خوبان و از دختران مهان
بدانگه شد در جهان شهریار / ز شیرین جدا بود یک روزگار
بگرد جهان بر بی آرام بود / که کارش همه رزم بهرام بود
چو خسرو برو خت چندی شهریار / شب و روز گریان شدی چون بهار
چنان بد که بگذرد پرویز شاه / همی آرزو کرد نخجیرگاه
بیارست پرسان شاهنشهان / که بودند از و بیشتر در جهان
چو بالای سیصد برزین ستام / ببردند با خسرو نیکنام
هزار و صد و بیست خسرو بدست / پیاده همی رفت نیزه بدست
هزار و چهل خوب شمشیر دار / که دینار بر بر زره زیر دار
بس اندر چو آن هفتصد بازدار / چه با باشه و چرغ و شاهین کار
وزاینس برفتند سیصد سوار / بس بازداران او نیزه دار
بزنجیر هفتاد شیر و پلنگ / بدیبای چین اندران بسته تنگ
بس اندر ز لشکر ان دو هزار / همه ساخته بود روز شکار
قلاده بزر بسته صد یوزپلنگ / که بر دشت آهو گرفتی بتنگ
پلنگان و شیران آموخته / بزنجیر زرین دهان دوخته
بزیر اندرون هر یکی استری / بسر بر نهاده ز زر افسری
ز کرسی و خرگاه و پرده سرای / همان خیمه و اخرجان بجای
شتر بود شش اندرون پنج صد / همه کرده آن رسم را نامزد
دو صد پرده با مجمر افروخته / برو عود و عنبر همی سوخته
دو صد مرد بر ناز فرمان بران / همه با گل و نرگس و زعفران
همه پیش بردند تا بادبوی / چو آید ز هر سو رساند بروی
همان پیش آنکس که بادبوی خوش / همی رفت با مشک صد ابکش
که تا ناگهان باد گرد باد / نشاند بران شاه فرخ نژاد
ز شاهان برنا چو سیصد هزار / همی راند با نامور شهریار
ابا باره و طوق و زرین کمر / بهر مهره در نشانده گهر
چو بشنید شیرین که آمد سپاه / به پیش این جهاندار شاه
یکی زرپراهن مشکبوی / بپوشید و گلنار گلرنگ روی
یکی از برش سرخ دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر و بوم
بسر بر نهاده افسر خسروی / نگارش همه گوهر پهلوی
ز ایوان خرم بیامد بسام / بروز جوانی ببد شادکام
همی بود تا خسرو ابخار سید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
چو روی ورا دید بر پای خاست / بپرویز بنمود بالای راست
ز بامن گرو با شیرین سخن / همی گفت از آن روزگار کهن
بنرگس گل و زعفران را نشست / که بیمار بد نرگس و گل درست
بران آبداری و آن نیکویی / زبان تیز بگشاد بر پهلوی
که بنما هنر سپهبد تنا / خجسته کیا گرد شبرو ورا
کجا آن همه بند و پیوند ما / کجا آنهمه عهد و سوگند ما

بیار

همیگفت وز دیده خوناب زرد / همیریخت بر چهره لاجورد
بچشم اندر آورد رو خسرو آب / بزردی رخش گشت چون آفتاب
فرستاد بالای زرین ستام / ز رومی چهل خادم نیکنام
که او را بمشکوی زرین برند / سوی خانه گوهرآگین برند
وز آنجایگه شد بدشت شکار / ابا باده و رود و با میگسار
چو از کوه و ز دشت برداشت بهر / همیرفت شادی کنان سوی شهر
ببستند راوین بشر و براه / که شاه آمد از دشت نخچیرگاه
ز نالیدن بوق و بانگ سرود / هوا گشت از آواز نی تار و پود
چو آن خسروی برز و شاخ بلند / ز شهر اندر آمد بکاخ بلند
ز مشکوی شیرین بیامد برش / بپوشید پای و زمین و برش
بموبد چنین گفت شاه آن زمان / که بر ما مبر جز بنیکی گمان
مرین خوب رخ را بخسرو دهید / جهان را بدین مژده نو دهید
مر او را بآیین پیشین بخواست / که رسم و آیین بدانگاه راست
چو آگاهی آمد ز خسرو براه / بنزد بزرگان و نزد سپاه
که شیرین بمشکوی خسرو شدست / کهن بود کار جهان نو شدست
همه شهر از آن کار غمگین شدند / بر اندیشه و درد و نفرین شدند
برفتند نزدیک خسرو سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
فرستاد خسرو مهان را بخواند / بکار گرانمایگان برنشاند
بدیشان چنین گفت کین روز چند / ندیدم شما را بدم مستمند
بیازردم از بهر آزارتان / بر اندیشه گشتم ز بازارتان
همیگفت پاسخ نداد آنچ کس / ز گفتن زبانها ببستند و بس
هر آنکس کزو داشت آزار و خشم / یکایک بموبد نمودند چشم
چو موبد چنان دید بر پای خاست / بخسرو چنین گفت کای داور است
بروز جوانی شدی شهریار / بسی نیک و بد دیدی از روزگار
شنیدی بسی نیک و بد در جهان / ز کار بزرگان و کار مهان
کنون تخمه مهتر آلوده گشت / بزرگی از آن تخمه پالوده گشت
پدر پاک و مادر بود پرهنر / چنان دان که پاکی نیاید ببر
از و هم نجوید کسی راستی / گر از راستی برگذاشتی
یکی رقعه خواهم بدو مهر شاه / همان خط او چون درخشنده ماه
بخواهم فرستم زن خویش را / کنم دور ازین در بداندیش را
که چون سخن نیست در کار زن / بویژه زنی کو بود رای زن
برین نیز هر خوش که هست بگذرم / پیام تو باید برخواهرم
برآید بکام تو این کار زود / برین بیش و کم نباید فزود
چو بشنید خسرو بدان شاد گشت / همه رنجها بر دلش باد گشت
همانگه ز گنجور قرطاس خواست / ز مشک سیه سوده انفاس خواست
یکی نامه بنبشت چون بوستان / گل بوستان چون رخ دوستان
پر از عهد و پیمان و سوگندها / ز هر گونه لابه و پندها
چو برگشت عنوان آن نامه خشک / نهادند مهری برو بر ز مشک
نگینی برو نام پرویز شاه / نهادند و بر مهر سنگ سیاه
یکی نامه بنوشت گردی نیز / بگفت اندوه بند و بسیار چیز
سر نامه گفت آنچه بهرام کرد / همه دوده و بوم بدنام کرد
که بخشایش آراد یزدان بروی / مباد ایشمان از آن گفتگوی
هر آنکس که جانش ندارد خرد / کم و بیشی کارها ننگرد
گر او رفت ما از پس او رویم / بداد خدای جهان بگرویم
یکی تاخت بر بیشه نارون / فرستاده زن بود نیک زن
ازو گرد به شد چو خرم بهار / همان رخ بد از بوی و رنگ و نگار
ز بهرام چندی سخن راندند / همی آب مژگان برافشاندند
پس آن نامه سوی با خط سیاه / نهانی بدو داد و بنمود راه
چو آن شیرزن نامه شاه دید / تو گویی بروی زمین ماه دید
بخندید و گفت این سخن را برنج / ندارد کسی کش بود یار پنج

بخواند آن خط شاه بر پنج تن / نهان داشت زان نامدار انجمن
چو بگشاد لب رود پیمان بست / گرفت آن زمان دست ایشان بدست
همان پنج تن را بر خویش خواند / بنزدیکی خوابگه در نشاند

کشته شدن گستهم بفرمان خسرو بدشت گردیه خواهر بهرام

چو شب تیره شد روشنایی / ببالین آن نامدار آمدند
بکوشید بسیار با مردمست / سرانجام کو با زبانش ببست
ازین مردمان نیز یار آمدند / ببالین آن نامدار آمدند
بشهر اندرون بانگ بهر و زنی آتش است / بهر برزنی آتش و باد خاست
سپهبد بتاریکی اندر بمرد / شب و روز روشن بجویان سپرد
چو آواز بشنید بنا باد زن / بخفتان رومی بپوشید تن
شب تیره ایرانیان را بخواند / سخنهای آن کشته چندی براند
پس آن نامه شاه بنمود شان / دلیری و تندی بیفزود شان
همه سرکشان آفرین خواندند / بران نامه بر گوهر افشاندند
دوات و قلم خواست با رای زن / ز هر گونه انداخت از مکر و فن
سر نامه کرد آفرین از نخست / بر آنکس که او گنه افشاند دست
نشستم کنون تا چه فرمان دهی / چه او را بری گوشوار رهی
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید / از ایران زن و را شادی نو رسید
دگر گفت کاری که فرمود شاه / بیامد بکام دل نیک خواه
پراکنده گشت آن سپاه سترگ / بتخت جهاندار شاه بزرگ
فرستاده خواست شیرین زبان / بلند اختر و پاک و روشن روان
یکی نامه برسان از رنگ چین / نبشتند و کردند چند آفرین
گرانمایه زن را بدرگاه خواند / بنامه ورا افسر ماه خواند
فرستاده آمد بر زن چو گرد / سخنهای خسرو همه یاد کرد
زن شیر از آن نامه شهریار / چو رخشنده گل شد بگاه بهار
سپه را بدر خواند روزی بداد / چو شد روز روشن بنه بر نهاد

رسیدن گردیه بدرگاه خسرو با خواسته خسرو او را

چو آمد بنزدیک شهریار / سپاهی بدیره شد تن با شمار
زره چون بدرگاه شد باز یافت / دل نامور را بی آزار یافت
بیاورد از آن بس نثاری گران / هر آنکس که بودند با او سران
همان گنج و آن خواسته پیش برد / یکایک بگنجور او بر شمرد
ز دینار و از گوهر شاهوار / کس آنرا ندانست کردن شمار
ز دیبای زربفت و تاج و کمر / همان تخت زرین و زرین سپر
نگه کرد خسرو بدان زاد سرو / برخ چون بهار و برفتن تذرو
برخساره روز و بزلفین شب / همی در بارد تو گفتی ز لب
ورا در شبستان فرستاد شاه / ز هر کس فزون شد ورا پایگاه
فرستاد نزد برادرش کس / همان نزد دستور فریادرس
بر آیین آن دین مر او را بخواست / ببد رفت و با جان همی راست داشت
بیارانش و خلعت آغاز نیز / درم داد و دینار هر گونه چیز
دو هفته بر آمد برو گفت شاه / بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
که برگوی از رزم خاقانیان / بتندی چنان هم بکسر بر میان
بدو گفت شاها انوشه بدی / روانرا بدیدار تو شه بدی
بفرمای تا اسب زین آورند / کمان و کمند و کمین آورند
همان نیزه و خود و خفتان جنگ / نکو ترکش آگنده تیر خدنگ
پرستنده را بفرمود شاه / که در باغ گلشن بیارای گاه
برفتند بیدار دل بندگان / ز ترک و ز می و ز پرستندگان
ز خوبان خسرو هزار و دویست / تو گفتی بباغ اندرون راه نیست
بیامد خرامان ز جای نشست / کمر بر میان بست و نیزه بدست
بدان پرهنر پس بفرمود شاه / بیامد بنزدیک اسب سپاه
چو او نیزه را بر زمین بر نهاد / ز بالا بدین اندر آمد چو باد
ببلخ اندر آورد گاهی گرفت / چپ و راست بیگانه راهی گرفت

همی هر زمان اسب برداشتی / ز ابر سیه نعره بگذاشتی
بدو گفت هنگام رزم ترک / برین گونه بودم چو از عنده گرگ
چنین گفت شیرین که ای شهریار / بدشمن دهی آلت کارزار
تو با جامه پاک بر تخت زر / ورا هر زمان و تو باشد گذر
بخنده چنین گفت شاه / کزین زن بجز دوستداری مخواه
همی تاخت یکچند که گرد به / برآورد که گفت خسرو که زه
همیگفت باری بداندیش شاه / به پیش منستی بآوردگاه
هم اکنون ز رزمش ران سترگ / جدا کردمی پیش شاه بزرگ
بدو مانده بد خسرو اندر شگفت / بدان روز بالا و بارور و گفت
چنین گفت با گرد به شهریار / که بی عیبی از گردش روزگار
کنون تا نه بینم که با جام می / یکی شست باشی اگر سخت پی
بگرد جهان چار سالار من / که هستند و جان نگهدار من
ابا هر یکی زان ده و دو هزار / همه پاک با طوق و با گوشوار
از ایشان نگهبان ایشان تویی / که با رنج و تیمار خویشان تویی
پرستار باشد ده و دو هزار / از ایران نباشد چند سوار
چنین هم بمشکوی زرین من / چه در خانه گوهر آگین من
بخواهم که گویند از ایشان سخن / جز از تو اگر تو بوند از کهن
شنید آن سخن گرد به شاد گشت / ز پیغاره دشمن آزاد گشت
همیگفت روی زمین را بروی / همی آفرین خواند بر فر اوی
برآمد برین نیز روزی دراز / نبد گرد وی را بچیزی نیاز
چنین هم همی خورد با بخردان / بزرگان و رزم آزموده سران
بران مجلس اندر یکی جام بود / نبشته بر و نام بهرام بود
بفرمود تا جا بینداختند / بران هر کسی دل بپرداختند
گرفتند نفرین ببهرام بر / بران جام دارنده جام بر
چنین گفت کاکنون برو بوم ری / بگویند پیلان جنگی به پی
همه مردم از شهر بیرون کنید / همه ری بی دشت هامون کنید
گرانمایه دستور با شهریار / چنین گفت کای از کسان یادگار
نگه کن که شهری بزرگست ری / نشاید که گویند پیلان که پی
که یزدان برین کار همداستان / نباشد زمی بر زمی راستان
بدستور گفت آن شهریار / که بد گوهری بایدم نابکار
که یکچند باشد بری مرزبان / یکی مرد بی دانش بر زبان
بدو گفت دستور کز شهریار / بخواهد نشان چنین نابکار
بجویم و این را بکار آوریم / نشاید که بی رهنمای آوریم
چنین گفت خسرو که بسیار گوی / نژند اختری بایدم زشت روی
تنش زشت و بینی کژ و روی زشت / یکی دوزخی مرد دور از بهشت
یکی دوزخی مرد سوی نام و زود / بداندیش و کوتاه و دل پر ز درد
همان بد دل و سفله و بی فروغ / سرش پر ز کین و زبان پر دروغ
دو چشمش گر بر سر دندان بزرگ / بر آه اندر روشن گر روز همچو گرگ
همه موبدان مانده زو در شگفت / که تا باد خسرو چنین چون گرفت
همی جست هر کس بگرد جهان / ز شهر کشان از کهان و مهان
چنان بد که روزی کسی نزد شاه / بیامد کزین گونه مردی براه
بدیدم بیارم بفرمان کی / بدان تا فرستدش موبد بری
بفرمود تا پیش اوی آورند / وزان گونه باری بکوی آورند
ببردند از آنگونه مردی سرش / بخندید ازو کشور و لشکرش
بدو گفت خسرو ز کردار بد / چه داری بیاد ای بد بی خرد
چنین گفت با شاه کز کار بد / نیاسایم و نیست پاس خرد
سخن هر چه گویم دگرگون کنم / تن و جان پرستنده پر خون کنم
سرمایه من دروغست و بس / سوی راستی نیستم دسترس
سپاهی پراکنده او را سپرد / برفت از در و نام زشتی نبرد
بدیوان نوشتند منشور ری / ز سحر بزرگی شد آن شوم پی

بشیرین

بجای

بدو گفت خسرو ز شوم اخترت / نشسته مبادا جز این بر سرت
چو آمد بر مرد باتن درست / دل و دیده از شرم یزدان شکست
بهر سو همی رفت ماره ماری / منادی گری پیش او بد بپای
وزانپس همه کرکسان زاشکنت / دل که خدایان بزان شد درست
بدان بوم و بر آتش اندر زدیم / زبرشان همه سنگ بر سر زدیم
همی جست جایی که بر یک درم / خداوند او را فکندی بغم
همه خانه از موش بگزاشتند / دل از بوم آباد برداشتند
چو باران بدی ناورانی نبود / بشهر اندرون بارسایی نبود
ازان زشت و برکانه سر بوم / که آمد ز درگاه خسرو بری
شد آن شهر آباد یکسر خراب / بسر بر همی تافتی آفتاب
همه شهر یکسر پر از زاغ و درنه / کس اندر جهان باد ایشان نکرد
چنین تا بیامد مه فوردین / بیارست بر کرد روی زمین
سرشک سرابرده پر ژاله گشت / همه کوه و هامون پر از لاله گشت
بزرگان سازی بباغ آمدند / همان میش و آهو براغ آمدند
چو خسرو گشاده در باغ دید / همه چشمه باغ بر باغ دید
بفرمود تا در دمیدند بوق / بیاورد بس طشتهای خلوق
نشستند و چشمه همی خواستند / بشادی زبانرا بیاراستند
بیاورد بس کردبه کودکی / که پیدا نبد گربه از کردکی
برآسبی نشانده ستامی بزر / بزر اندرون چند گونه گهر
فروهشته از گوش او گوشوار / بناخن ز لاله کرده شمار

آوردن کردبه کودکی خود پیش خسرو

بدیره چو قارو برخ چون بهار / چو می خورده بر چشم او بر خمار
همی ناخت چون کودک باغ / فروهشته از اسب زرین چناغ
لب شاه ایران پر از خنده گشت / همی گهرشان خنده را بنده گشت
ابا کردبه گفت کز آرزوی / چو خواهی بگوی ای زن نیکخوی
زن چاره گر بر دو پیش نماز / چنین گفت کای شاه گردن فراز
بمن بخش وی را خرد باد کن / دل غمگنان از غم آزاد کن
زری مردک شوم را باز خوان / اری مردک شوم را باز خوان
همی گرد از خانه بیرون کند / دگر ناوران یکبیک بر کند
فرستاد کس زشت رخ را بخواند / همه خشم ری را بوی بر براند
بکشتند او را بزاری و درد / که بود او بد باندیش و بدکنش مرد
وزانپس چو کسترده شد اسب شاه / سراسر جهان شد ورا نیک خواه
همه تاجدارانش کهتر شدند / همه کهتران زو توانگر شدند
گزین کرد از ایشان چهل شش هزار / جهاندیده گرد و جنگی سوار
در گنجهای کهن برگشاد / که بنهاد پیروز فرخ قباد
جهان را ببخشید بر چار بهر / یکایک همه نامزد کرد شهر
ازان نامداران ده و دو هزار / سواران هشیار و خنجرگذار
فرستاد خسرو سوی مرز بوم / نگهبان آن فرخ آباد بوم
بدان تا ز روم اندر ایران سپاه / نیاید که کشور شود زو تباه
مگر بس کند هر کسی مرز خویش / بداند سرمایه و ارز خویش
همه نامداران ده و دو هزار / همه جنگجوی از در کارزار
که پیچیده شد رای را سر ز راه / نباید که کشور شود زو تباه
بران تا سوی زابلستان شوند / ز بوم آن سپه در گلستان شوند
بدیشان چنین گفت کانگه ز راه / بگردد نداو و زبانرا نگاه
بجربی مر او را براه آورید / اگر بگذرد بند و چاه آورند
بهر سو فرستند کارآگهان / بدان تا بماند سخن در نهان
طلایه بیامد بروز و شبان / نخسپد بی خیمه در باستان
ولاور بزرگان برخاستند / ز لشکر ده و دو هزار و گر
بخواند و بسی بندها و اوشان / براه الانان فرستادشان

بدیشان سپردان در باختر / بدان تا بند شان ز دشمن گذر
بران کشان گفت پیدا زنید / همه در پناه جهاندار زید
ده و دو هزار دگر بر گزید / ز مردان جنگی جنان چون سزید
بسوی خراسان فرستادشان / بسی بند و اندر زها دادشان
که از مرز هیتال تا مرز چین / نباید که بی بر نهد بر زمین
مگر باکهی و بفرمان ما / روان بسته دارد به پیمان ما
[illegible] گنج اگند هست / که کس را نباید شدن دور دست
چو باید بخواهید و خرم شوید / خردمند باشید و بی غم شوید
در گنج بگشاد و چندان درم / که بودی ز هر مرز بر دو برم
بیاورد گریان بدرویش داد / چو درویش پوشیده بر پیش داد
از آنکس که او بار بند وی بود / بنزدیک گستهم و رنگوی بود
که بودند یاران بخون پدر / ز شهای ایشان جدا کرد سر
چو از کین و نفرین برخت شاه / برآتش بیکی دیگر آورد راه
از آتش شب و روز گردنده دهر / نشست و بخشید بر چار بهر
از آن چار یک بهر موبدنهاد / که دارد سخنها نیکو بیاد
ز کار سپاه و ز کار جهان / بگفتی بشاه آشکار و نهان
چو در پادشاهی بدندی شکست / ز لشکر گذار مردم زیردست
سبک دامن داد بر تافتی / گذشته بجستی و دریافتی
دگر چار بنشاوی در انگران / نشسته بآرام با مهتران
بنودی نه اندر گروی زید / چنان کرده نامداران سزد
سیوم بهره گاه نیایش بدی / جهان آفرین را ستایش بدی
چهارم شمار سپهر بلند / همه بر گرفتی چه و چون و چند
ستاره شمر پیش او بد بپای / که بودی برآتش ورا رهنمای
وزین بهره نیمی شب و بر باز / نشستی همی با بتان طراز
دگر بهره زو دشت و کوه و شکار / کزان تازه گشتی ورا روزگار
ز یک مهره میدان و چوگان و تیر / یکی نامور پیش او باد گیر
همان نیز یک ماه بر چار بهر / بخشید تا دور باشد ز دهر
هر آنکس که گشتی ز نخچیر باز / برخشنده روز و شب دیر باز
سه دیگر آنکس که رایزده بود / نبشته و خیره خواهنده بود
بنوبت ورا پیش بنشاندی / سخنهای دیرینه برخواندی
چهارم فرستادگان را براه / همی خواندندی بنزدیک شاه
بنشتی همه با سخ بودی و نرد / سخن گفتن از روزگار نبرد
فرستاده با خلعت و جام خویش / ز در باز گشتی بآرام خویش
همه روز منشور هر کشوری / بنشتی سپردی بکدیگری

اندرزادن شیروی کیفیت گفتن منجمان او را

چو بودی سر سال را فوردین / که بسرد انجمن کردن موبدین
نهم سال از دخت قیصر چو ماه / یکی کودک آمد بمانند شاه
نبود آنزمان رسم بانگ نماز / بگوش جهان بد دیده نیاز
بگوشش یکی نام گفتی بلند / نمانی دگر آشکارا گزند
نهانی بگفتی بگوش اندرون / همی خواندی آشکارا زبرون
از اختر شناسان هر شهر شاه / که هر کس که گرد اندر اختر نگاه
چو شب کودک آمد گذشته که باس / بیامد بر کودک اختر شناس
بگوش اندرون نام کیهی قباد / همی خواند شیروی فرخ نژاد
چه دیدی و فرجام این کار چیست / ز رنج اختر این جهاندار چیست
چنین داد پاسخ ستاره شمر / که بر چرخ گردان نیابی گذر
ازین کودک و پیر گردد زمین / بخواند سپاهش بدو آفرین
هم از راه یزدان بگردد مدتر / ازین بیشتر چون سرایم چیز
دل شاه غمگین شد از کار شان / وزان نامزد اوار او از شان
چنین گفت با مردو دانندهٔ شاه / که به زین کند این سخن را نگاه

مگر نامگرد و زبانشان برین / به پیش بزرگان ایران زمین
همیداشت آن اختر انرا نگاه / نهاده بران بسته بر چهر شاه
بیاندیشه شد زان سخن شهریار / وران هفته کس را نداد بار
بخنجر و زخمی بکس ننگرید / وبدان چند روزی کس او ندید
همه موبدان شش موبد شدند / زهر گونه داستانها زدند
بران تاجه بدنامو شاه را / که برگشت برکنه راه را
چو بشنید موبد بشد نزد شاه / یکایک بداوان بنام شاه
چنین داد پاسخ اورا شهریار / که نگذشتم از روزگار
زگفتار این مرد جنت شناس / زگردون گردان شدم بی سپاس
بگنجور گفت آن سگی بر زبان / بیاور یکی رفعه اندر میان
بیاورد گنجور و موبد بدید / دلش جنگ شد خامشی برگزید
وزانپس بدو گفت یزدان پرست / که او برتر از دانش هر کس است
از ایدون نگاه ناچار گردان سپهر / وگر گون نماید بجوید بمهر
بجز شادمانیت هرگز مباد / زگفتار ایشان مکن هیچ یاد
بیمارگی باز گردد ز بد / چنین گفت از دانش که سرد
زموبد چو بشنید خسرو سخن / بخندید و کاری نو افکند بن

نامه نوشتن خسرو بقیصر خبر کردن از تولد شدن شیرویه

دبیر نویسنده را پیش خواند / سخنهای زاندازه با او براند
بقیصر یکی نامه فرمود شاه / که بر نه بر او ارشاهی کلاه
که مریم پسر زاد مهوش یکی / که هرگز ندیدی چنو کودکی
نشاید مگر دانش و بخت را / وگر در هنر گوش نخت را
چو شد نامه شادان بزی / که شادی و اردن کسی را سزی
چو آن نامه نزدیک قیصر رسید / نگه کرد توقیع پرویز دید
بفرمود تا درم بر درش / دمیدند و بانگ شد کشورش
ببستند ازین می راه و راه / براواز شیروی بر و بر شاه
برآمد چو آواز رامشگران / همه شهر روم از کران تا کران
بدرگاه بردندی چندی صلیب / نسیم گلاب آمد و بوی طیب
بیکهفته زین گونه بار و دمی / ببودند شادان زشیروی کی
بهشتم بفرمود تا کاروان / بیامد بدرگاه باروان
صد اشتر زگنج و درم بار کرد / چو پنجاه اشتر بار دینار کرد
زدیبای زربفت رومی و دست / تو گفتی زر زر جامه و انار بست
چهل خوان زر پر بهای بد / چنان کز در شهریاران نزد
همان چند سیمین و زرین ره / بگوهر بر و چشم شان از ره
بهویم فرستاد چندی گهر / یکی برطاوس کرده بزر
چه از جامه و دیبا و رومی حریر / زدرنه و زبرجد یکی ابگیر
همان باز کشور که بد چار بار / زدیبای رومی هزاران هزار
فرستاد با مرد رومی چهل / کجا هر چهل بود بیدار دل
گوی شیر دل نام او خانگی / که همتا نبودش بفرزانگی
همیشه برین گونه بر ساروان / شتر وار دینار ده کاروان
چو آگاهی آمد بپرویز شاه / که پیغمبر قیصر آمد زراه
بفرخ بفرمود تا بر نشست / یکی مرزبان بود خسرو پرست
که سالار او بود و نیم روز / گرانمایه گرد و لشکر فروز
برفتند با او سواران شاه / بسر بر نهادند زرین کلاه
چو از دور دیدند آن سپه جایگی / به پیش اندر آمد به بیگانگی
چنین تا بنزدیک شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند

رسیدن رسول قیصر با نامه با هدیها بدرگاه پرویز

چو دیدند زیبا رخ شاه را / بران گونه آراسته گاه را
نهادند همواره سر بر زمین / بر و بر همی خواندند آفرین

بمالید بس خاکی رخ بخاک / همیگفت کای داور داد و پاک
زبر دیر گرافرین بر تو باد / مبادی همیشه شاه و شاد
بزرگانش او جای برخاستند / بنزدیک شه جایگه پیش راستند
چنین گفت بس شاه را خانگی / که چون تو که باشد بفرزانگی
ز خرشید بر چرخ تابنده تر / زجان سخن گوی بابنده تر
مباد اجهان بی چنین شهریار / برومند باد او را روزگار
مبیناد کس روز بی کامتو / نبشته بخرشید بر نام تو
جهان بی سر و افسر تو مباد / بر و بوم بی لشکر تو مباد
ابا هدیه و باز روم آمدیم / بدین نامبردار بوم آمدیم
برفتیم با فیلسوفان بهم / بران تا نباشد کس از ما دژم
ز قیصر پذیرد مگر بار و چیز / که با باز و چیز اوست نیز
بخندید زان برهنر مرد شاه / نهادند زرین یکی زیرگاه
فرستاد چیزها سوی گنج / بدو گفت چندین مباید رنج
بخرد بر زین بفرمود شاه / که آن نامه برخوان به پیش سپاه
بفرمود تا کرد مرد دبیر / که گوینده بود او و هم یادگیر
چنین گفت کین نامه بود منست / سرافراز بر ویژه یزدان پرست
جهاندار بهرام بدرام شهر / که یزدانش تاج و خرد داد بهر
جهاندار فرزند هرمز شاه / که زیبای تاجست و زیبای گاه
ز قیصر بدر مادر شیر نام / که تابنده باد ابد و نام و کام
ابا فر و با برز و با هر دو زیاد / همه روزگارانش نوروز باد
بایران و بیران دست رس / بشاهی مباد اش انباز کس
همیشه بدل شاد و روشن روان / همیشه خرد سر و دولت جوان
گرانمایه شاه کیومورثی / همان بود هوشنگ طهمورثی
بدر بر بدر بر بسر بر بسر / مباد اکه این گوهر آید بسر
بدین پاک زادان کند آفرین / بزرگان ملک و بزرگان دین
نه چون تو سوار و نه چون تو بهار / نه چون تو بایوان چنین بزرگوار
همه مردمی و همه راستی / مبیناد جانت در کاستی
بایران و توران و هندوستان / همان روم با ترک جادو نشان
ترا داد یزدان بپاکی نژاد / کسی چون تو از پاک مادر نزاد
فریدون چو ایران بایرج سپرد / ز روم و ز چین نام مردی ببرد
برو آفرین کرد و روز نخست / دلش چون تو از پاک مادر نشست
همی بی نیازی و نیک اختری / بزرگی و مردی و افسون گری
تو گویی که یزدان شمار آیدت / وزان دیگران نام مردی برد
هنر پرور راد و بخشنده گنج / ازین نخبه هرگز نبندد کس رنج
نهادند بر دشمنان بار و باد / بداندیش سازد کس همچو کاو
ز هنگام کسری نوشیروان / که باد اروانش همیشه جوان
که چون او یکی شاه اندر جهان / نبود و نباشد ز نخم مهان
که از ژرف دریا برآورد بی / بدان گونه دیوار بیدار بی
ز ترکان همه بیشه نارون / برستند بی رنج گشت انجمن
ز دشمن برستند چندان جهان / برو آفرین از کهان و مهان
ز تازی و از هند و ایرانیان / ببستند پیش کمر بر میان
روار و چنین مامر رحرر / ز ار میمنه تا در باختر
ز هیتال و ترک سمرقند و چاچ / بزرگان با فر و اورنگ و تاج
همه کهتران شما بوده اند / بران بندگی بر گوا بوده اند
که شاهان ز نخم فریدون بدند / دگر یکسر از داد بیرون بدند
بدین خویشی اکنون که من کنده ام / بزرگی بدانش برآورده ام
بران گونه بودم که تشنه بزاب / دگر سیره از آفتاب
جهاندار بیدار فرخ کیاد / مرا اندرین روز با تاج کاد
یکی آرزو خواهم از نهفته بار / که آن آرزو نزد او هست خوار
که کان مبینا بگنج شماست / چو بینند و ایند گفتار راست

برآمد بران سالیان دراز / سزد گر فرستند با شاه باز
برین آرزو شهریار جهان / ببخشاید از ما کهان و مهان
بگیتی بر کنید آفرین / که بی او مبادا زمان و زمین
بدان من ز خسرو بدیدم سپاس / نیایش کنم روز و شب بر سپاس
همان هدیه ساز و بازی که من / فرستم بنزدیک آن انجمن
بدیرد بذیرم سپاهی بران / مبیناد چشم تو روی بدان
شود فرخ از جشن و آیین ما / درخشان شود در جهان دین ما
همین دوده پاک یک شنیدی / ز هر در پرستیدن ایزدی
بدان سوگواران بمالید روی / برو بر فراوان بسازید موی
شود آن زمان بر دل ما درست / که از کینه دلها بخواهید سست
شود کشور آسوده از ما جنس / بهر گونه کینها ساختش
زن و کودک رومیان برده اید / دل ما ز هر گونه آزرده اید
بدین خویشی ما جهان رام گشت / همه کار بیهوده بد رام گشت
درود جهان آفرین بر تو باد / همان آفرین زمین بر تو باد
جوان نامه قیصر آمد به بن / جهاندار بشنید چندان سخن
ازان نامه شاه خرم نهان / برو تازه شد روزگار مهان
بسی آفرین خواند بر خانگی / بدو گفت بس کن ز بیگانگی
گرانمایه را جایگه ساختند / دوابران خرم بپرداختند
ببردند چیزی که بایست بود / بنزدیک آن مرد بیدار کرد
بیامد بدیدان گزین جایگاه / وز آنپس همی نزدیک شاه
بخوان و ببند و شکار او نشست / همی بود با شاه یزدان پرست
بدین گونه یکماه نزدیک شاه / ببودند شادان دل و نیکخواه

پاسخ نامه قیصر رومی از شاه خسرو

چو یکماه شد نامه پاسخ نبشت / سخنهای با مغز و فرخ نبشت
سر نامه گفت آفرین مهان / بدان باد کو پاک دارد نهان
بد و نیک بیند ز یزدان پاک / وز و بیند اندر جهان ترس و باک
کند آفرین بر خداوند مهر / کزین گونه بر پای دارد سپهر
نخست آنکه کردی ستایش مرا / بدانستم و شاد گشتم بدان
بنامه نمودی نیایش مرا / سخن گفتن نامور بخردان
بدیرفتم این نامور گنج تو / نخواهم که چندین بود رنج تو
از ایرا جهاندار یزدان پاک / برآورد بوم ترا از سماک
ز هند و ز سقلاب و چین و خزر / چنین ارجمند آمد آن بوم و بر
چه مردی چه دانش چه پرهیز و دین / ز یزدان شمار ارسد آفرین
چو کار آمدم پیش بار آمدی / بهر دانشی غمگسار آمدی
چنان شادم اکنون بپیوند تو / برین پرهنر پاک فرزند تو
که مهتر نباشد بفرزند خویش / ببوم و بر و پاک فرزند خویش
همه مهتران پشت بر کاشتند / مرا در جهان خوار بگذاشتند
تو تنها بجای پدر بودیم / همان از پدر بیشتر بودیم
ترا همچنان دارم اکنون که شاه / پذیرنده آزاده و نیکخواه
دگر هر چه گفتی ز پاکیزه دین / ز یکسو بری دوده و آفرین
همه خواند بر مایگان و پیر / سخنهای شایسته دلپذیر
بما بر ز دین کهن ننگ نیست / بگیتی بر از دین هوشنگ نیست
همه داد و نیکی و شرمست و مهر / نگه کردن اندر شمار سپهر
بهشتی یزدان نیوشاندیم / همیشه سوی داد کوشاندیم
ندانیمش انبار و پیوند و جفت / نگردد نهان و نخواهد نهفت
در اندیشه دل نگنجد خدای / بهستی همو باشدت رهنمای
کسی را که خوانی همی سوگوار / که کردند پیغمبرش را بدار
که گوید که فرزند یزدان بداوی / بدان دار برگشته بی جان بداوی
چو فرزند رفت سوی پدر / تو اندوه آن خوب بوده مخور

هر آن دین که باشد بخوبی بپای / بدان دین نباشد خرد رهنمای
ز قیصر چو بیهوده آید سخن / بخندد بر آن نامه نو و کهن
همان دار عیسی سر زد برنج / که شاه فریدون نهادش بگنج
ز ایران چو خوبی فرستم بروم / بخندند بر ما همه مرز و بوم
بموبد بم آن هدیه که ترسا شدم / گر از بهر مریم سگو باشدم
وگر آرزو هر چه آید بخواه / شما را سوی ما نهادست راه
بسندیدم آن هدیهای تو نیز / کجا رنج باشد ز هر گونه چیز
بشیروی بخشیدم آن برده رنج / بی افکندم او را یکی باره گنج
ز روم و ز ایران اندیشه ام / شب تیره اندیشه شد پیشه ام
بترسم که شیروی گردد بلند / بروم و بایران رساند گزند
نخست اندر آید ز سلم بزرگ / ز اسکندر کینه ور پیر گرگ
ز کین نو آیین و کین کهن / مگر در جهان تازه گردد سخن
سخنها که بشنیدی از دختر است / چنان دان که او تازه کرد افسر است
بدین مسیحا بکوشد همی / سخنهای ما کم نیوشد همی
بآرام شادست پیروز بخت / بدین خسرو آیین نو آیین درخت
همیشه جهاندار یار تو باد / سر اختر اندر کنار تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه / همی داشت خراد برزین نگاه
گشادند از انبس در گنج باز / کجا کرد گرد او بروز دراز
نخستین صد و شصت بند اوسی / که بند ارسی خواندش پارسی
بگوهر بیاکنده هر یک چو سنگ / نهادند بر هر یکی مهر تنگ
هر آن هر یکی را بها صد هزار / درم بود بر رفتن شهریار
ز دیبای چینی صد و چل هزار / از و چند زربفت گوهر نگار
دگر پنج صد در خوشاب بود / که هر دانه قطره آب بود
بسندیده مردم کاردان / صد و شصت یاقوت چون ناردان
ز هندی و چینی و ز بد سری / ز مصری و از جامه پهلوی
ز چیز که خیزد ز هر کشوری / که چون نان نبد در جهان دیگری
فرستاد سیصد شتروار بار / ز ایران بر قیصر نامدار
یکی خلعت افکند بر خایگی / فزون تر ز خویشی و بیگانگی
هم آن خامه و تخت و اسب رستام / ز پوشیدنی ها که بردیم نام
چنین هم شتروارها بار کرد / از آن یک شتر بار دینار کرد
ببخشید بر فیلسوفان درم / ز دینار و هر گونه از بیش و کم
برفتند شادان از آن مرز و بوم / بنزدیک قیصر ز ایران بروم
همه مهتران خواندند آفرین / بر آن پرهنر شهریار زمین

آغاز داستان

کنون داستان کهن نو کنیم / سخنهای شیرین و خسرو کنیم
کهن گشته این نامه باستان / ز گفتار و کرداران راستان
همی نو کنم نامه زین نشان / کجا یادگارست از آن سرکشان
بود بیست و شش بار بیور هزار / سخنهای شایسته غمگسار
نه بیند کسی نامه پارسی / نبشته بابیات صد پارسی
اگر باز جویی از و نیست بد / همانا که باشد کم از پنج صد
چنین شهریاری و بخشنده / بگیتی ز شاهان درخشنده
بگرد اندرین داستانها نگاه / ز بدگوی و بخت بد آمد گناه
حسد برد بدگوی در کار من / تبه شد بر شاه بازار من
چو سالار شاه این سخنهای نغز / بخواند نه بیند بنالیره مغز
بگنجش من ایدر شوم شادمان / گرو دور باد ابد بدگمان
وز انبس کند یاد بر شهریار / مگر تخم من اید ایدر ببار
که جاوید باد افر و تخت اوی / ز خرشید تابنده بر بخت اوی

رفتن خسرو بدیدن شیرین بتعبیه شکار

چنین گفت داننده دهقان پیر / که دانش بود مرد را دستگیر
ز هر سو و تلخی بباید چشید / غم و شادمانی بباید کشید

جوانان دانده و با کهر / نگیرند بی از مایش هنر
جو پرویز ما باک بود و جوان / بدر زنده بود و جوان پهلوان
ورا بر زمین دوست و شیرین بدی / بدو بر جو روشن جهان بین بدی
بسندش نبودی جز او در جهان / ز خوبان و ز دختران جهان
بدانکه که شد در جهان شهریار / ز شیرین جدا بود یکروزگار
بگرد جهان بر بی آرام بود / که کارش همه رزم بهرام بود
جو خسرو بپرداخت چندی بمهر / شب و روز گریان بدی خوار چهر
چنان بد که یکچند پرویز شاه / همی آرزو کرد نخجیرگاه
همان گوی زرین و سیمین هزار / برآنش همی بافتی جامه دار
بمثقال از آن هر یکی پنج صد / گرانش شدی سرخ همچون بسد
یکی نیمه اندر آنش بدی / دگر پیش گردان کشش بدی
شمار ستاره ده و دو و هفت / همان ماه تابان بیرجی گرفت
از آن تختها چند زرین بدی / جه مایه از و گوهر آگین بدی
شمارش ندانست کردن کسی / اگر چند بودش دانش بسی
جه زر و ایستاده جه مانده بپای / ندیدی بچشم سراخر گرای
ز شب تیز دیدی که چندی گذشت / سپهر از بر خاک چند گشت
هر آن گوهری کش بها خوار بود / کمانبش هفتاد دینار بود
بسی تیز بگذشت بر هفتصد / همی کرد از این گونه از نیک و بد
بسی سرخ کو کردکش بر بها / ندانست کس ماند بی منتها
که روشن شدی زو شب تیره چهر / جو ناهید رخشان بدی بر سپهر
دو تخت از بر تخت سرمایه بود / ز گوهر سرمایه بر مایه بود
کهین تخت را نام بر پیش سار / سر پیش بودی برو بر نگار
همین تخت را نام خواندی خورد / که هرگز نبودی برو باد و گرد
برو هر که دیدش دلسوز بود / سدیگر سراسر ز پیروزه بود
از آن تا بدان تخت بودی جهان / همه مایه زرین و گوهر نگار
هر آنکس که دهقان بدی زیردست / ورا پیش سر بود جای نشست
سواران ناباک روز نبرد / شدندی بر آن کنبد لاجورد
بنیروزه بر جای دستور بود / که از کد خدایش رنجور بود
جو بر تخت پیروزه بودی نشست / خردمند بودی و مهتر پرست
یکی جامه افکنده بد زربفت / برش بود بالای پنجاه و هفت
بگوهر همه ریسمان بافته / ز بر شوشتر زر برو تافته
جو رفتی بدستوری رهنمای / نگر یافتی پیش برو بر جای
بدو کرده پیدا نشان سپهر / جو بهرام و کیوان و جون ماه مهر
ز کیوان بپرورز کرده ماه / بدیدار کرده بپرورنگاه
برو بافته تاج شاهنشهان / جنان جامه هرگز نبد در نهان
بدو بر نشان بر جهل هشت شاه / بدیدار کرده مر و تاج و گاه
هم از هفت کشور بدربر نشان / ز دهقان و رزم گرد نکشان
بجشن دریکی مرد بد بی همال / همی بافت آن جامه را هفت سال
سر سال نو هرمز فروردین / بیامد بدرگاه سالار چین
بیروان کیی فرش نزدیک شاه / گرانمایه کان برگشادند راه
بکستر در روز نوان جامه را / ز شادی جدا کرد خود و کامه را
بران جامه بر مجلس آراستند / نوازنده رود همی خواستند
همی آفرین خواند سرکش بزود / شهنشاه را داد جندان درود
بزرگان بران گوهر افشاندند / که فرش بزرگس همی خواندند
همی هر زمان شاه بر تر گذشت / جو شد سال شاهش بر بیست و هشت
کسی را نبد بر درش کار بد / ز درگاه آگاه شد بار بد
بدو گفت هر کس که شاه جهان / گزیدست را مشکری از مهان
که گر با تو او را برابر کنند / ترا بر سر سرکش افسر کنند

آمدن بار بدرگاه شاه خسرو

چو بشنید مردان بجوشید ازو / اگرچه نبودش بچیزی نیاز
ز کشور بشد تا بدرگاه شاه / همیکرد در لشکر انرا نگاه
چو بشنید سرکش دلش تیره گشت / بزخم سر و اندرون خیره گشت
بیامد بدرگاه سالار بار / درم کرد و دینار چندی نثار
بدو گفت رامشگری بردرست / که از من بسال و هنر برترست
نباید که در پیش خسرو شود / که ما کهنه گشتیم و او نو شود
ز سرکش چو بشنید دربان شاه / بفرمان او سست و بست راه
چو رفتی بنزدیک او بار بد / همش بار بد بود هم کار بد
ندادی ورا بار سالار بار / نه نیز شدی مردمی خواستار
چو برگشت نومید از آن بارگاه / ابا بربط آمد سوی باغشاه
یکی باغبان بود مردی نام / شد از دیدنش بار بد شادکام
بدان باغ رفتی بدرد شاه / دو هفته بیودی بر آن خرگاه
سبک بار بد نزدیک مردی شد / همان روز با مرد همتوی شد
چنین با باغبان بار بد / که گویی تویی جان و من کالبد
کنون ارزو خواهم از تو یکی / که آن نزد تو هست سخت اندکی
چو آید برین باغ شاه جهان / مرا راه ده تا به بینم نهان
که تا چون بود شاه رخشنده / به بینم نهفته یکی روی شاه
همه جامه را بار بد سبز کرد / همان بربط و رود سبک نرد
بشد تا بجایی که خسرو شدی / بهاران نشستن که نو شدی
یکی سرو بد سبز برگش کهن / بدو حال چون برنگاه نشین
بران سرو شد بربط اندر کنار / نهانی همی بود از شهریار
جهاندار بستد ز کودک نبید / بلور از می سرخ بد ناپدید
بدانگه که خورشید برگشت زرد / همی بود بر گنبد لاجورد
زننده بران سرو برداشت رود / همان ساخته پهلوانی سرود
یکی نغز دستان بزد بر درخت / گران خیره شد مرد بیدار بخت
سرودی بآواز خوش برکشید / که اکنون خوانی تو دادا فرین
بماندند یک مجلس اندر شگفت / همی هر کسی رای دیگر گرفت
بدان نامداران بفرمان شاه / که جویند سر تا سر این خرگاه
فراوان بجستند و باز آمدند / بنزدیک خسرو فراز آمدند
جهان دیده انگاه اندر گرفت / که از تخت شاه این نباشد شگفت
که گرد دکل و سر در لشکرش / که جاوید باد آسرو افسرش
بیاورد جامی و کرمی کسار / چو از خوب رخ بستدان شهریار
زننده دگر گون بیارست رود / برآورد ناگاه دیگر سرود
که بیکار کردش همی خواندند / چنین نام از آواز او راندند
چو آن دانشی گفت خسرو شنید / بآواز او جام می درکشید
بفرمود کین را بجای آورید / همه باغ گیر بپای آورید
بجستند بسیار هر سوی باغ / بیرون زیر درختان چراغ
ندیدند چیزی جز از بید و سرو / خرامان بزیر گل اندر زندرود
شهنشاه بس جام دیگر بخواست / برآواز آن سر برآورد راست
برآمد دگر باره آواز رود / همان ساخته کرد بانگ سرود
همان سبز در سبز کرده کنون / بدین گونه سازید مکر و فسون
چو بشنید بر دیز نگ بای خاست / یکی جامه گلشن آرای خاست
که بود اندران جامه یکمن نبید / بیکدم می روشن اندر کشید
چنین گفت کین کرد فرشته بدی / ز مشک و ز عنبر سرشته بدی
و دیو بودی نگفتی سرود / همان ساخته کرده آواز رود
بجوید در باغ تا این کجاست / همه باغ گلشن چپ و دست راست
وهان و برش بر ز گوهر کنم / برین رود و سازانش مهتر کنم

خواستن خسرو بدواور خرگردن برانکس که باغ بوبان بار بد را

چو بشنید لشکر آواز اوی / همان خوب گفتار و مساز اوی
فرود آمد از شاخ سرو سهی / همی رفت بارامش و فرهی

چنین گفت شاها یکی بنده ام / بآواز تو در جهان زنده ام
که بود اندران یکدل و کینه / سراسر بگفت آنچ بود از بنه
بدیدار او شاد شد شهریار / بسان گلستان نگاه بهار
بسر کس چنین گفت کای دهر / تو چون حنظلی باربد چون شکر
چرا دور کردی تو او را ز من / دریغ آمدت رود زان چمن
بر آواز او شادمان بر کشید / همان جام یاقوت بر سر کشید
بران گونه تا سر سوی خواب کرد / دهانش پر از در خوشاب کرد
ببد باربد شاه را مشکران / یکی نامداری ببد ار کهتران
سر آمد کنون روز بر باربد / مبادا که باشد ترا باربد
جهان بر مهان و کهان بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
بسی کهتر و مهتر از من گذشت / نخواهم من از خواب بیدار گشت
هر آنکه که شد بال پرست وش / نه نیکو بود مردم پیر کش
چو این نامور نامه آمد ببین / ز من روی کشور شود پر سخن
از آن پس بمیرم که من زنده ام / که تخم سخن من پراکنده ام
هر آنکس که دارد هش و رای و فرین / پس از مرگ بر من کند آفرین

عمارت فرمودن خسرو و راست کردن کاریگران ولایت

کنون از مداین سخن نو کنیم / سخنهای ایوان خسرو کنیم
چنین گفت روشن دلی پارسی / که بگذاشت با کام دل جارسی
و خسرو فرستاد کیها بروم / بهند و بچین و بآباد بوم
برفتند کاریگران سه هزار / ز هر کشوری آنکه بد نامدار
وز ایشان هر آنکس که استاد بود / ز خشت و ز گچ بر دلش باد بود
چه صد مرد بیرون شد اندر میان / ز آهو از آوان و از رومیان
وز ایشان دلاور گزیدند سی / از از سی دو رومی یکی پارسی
بر خسرو آمد جهاندیده مرد / بدو کار زخم نیایاد کرد
گرانمایه رومی که بد هندسی / بگفتار بگذشت از پارسی
بدو گفت شاه این ز من در پذیر / سخن هر چه گفتم همه یاد گیر
یکی جای خواهم که فرزند من / همان تا دو صد سال پیوند من
نشیند بدو در نگردد خراب / ز باران و از برف و از آفتاب
مهندس ببد رفت ایوان شاه / پیموده با خاک ایوان شاه
چو بالای آن تاب داده هوش / پیمود در پیش آن انجمن
رسن سوی گنج شهنشاه برد / ابا مهر گنجور او را سپرد
وز آن پس بیامد بایوان شاه / که دیوان و ایوان بر آمد بماه
چو فرمان خسرو بود زود یاب / بگیرم برین کار کردن شتاب
چهل روز تا کار بنشیندم / ز کاریگران گاه بگزیندم
چو هنگامه زخم ایوان بود / بلندی ایوان چو کیوان بود
بدان کار خشمت نباید نمود / مرا نیز رنجی بباید فزود
بدو گفت خسرو که چندین زمان / چرا خواهی از من تو ای بدگمان
نباید که داری تو این دستیار / بآزرم نورت نیامد نیاز
بفرمود تا سی هزارش درم / بدادند تا او نباشد دژم
بدانست کاریگر راست گوی / که عیب آورد مرد دانا بروی
چو بشنید خسرو که فرغان گریخت / بگویند بر خشم فرغان نریخت
چنین گفت کانرا که دانش نبود / چنان شد کز آن پس کس او را ندید
بفرمود تا کار او بنگرید / گچ و خشت و سنگ گرد آورید
بجستند هر کس که دیوار دید / چرا پیش ما در فزونی نمود
که گیرد بران زخم ایوان شتاب / کزو بشکند کم کند تان و آب
شب آمد همان کارکن نامدار / چنان شد کز آن پس بگرد او فرار
به بیچارگی دست از آن باز داشت / همه گوش دل سوی اهواز داشت
کزان بهر کاریگر آید کسی / بماند از جهان گشته بی بر بسی
همی جست استادان تا سه سال / ندیدند کاریگری بی همال
بسی یاد کردند از آن کارجوی / بسال چهارم بدید آمد اوی

یکی مرد بیدار با فرهی / بخسرو رسانید از و آگهی
همانگاه رومی بیامد چو گرد / بدر شاه گفت ای گنه کار کرد
بگو تا چه بود اندرین یورت / چو گفتی ز پیش آمد آن یورت
چنین گفت رومی که گر شهریار / فرستد مرا پایه استاد
بگویم بدان کار گر بو زیم / بیورش بجای آرم آمرزشم
فرستاد و رفتند از ایوان شاه / گرانمایه استاد با نیکخواه
همی برد دانای رومی رسن / همان مرد را نیز با خویشتن
بپیمود بالای کار و برش / کم آورد کار از برش هست رش
رسن باز بردند نزدیک شاه / بگفت آنکه با او نیامد براه
بدانست خسرو که او زان گفت / کسی راستی را نیارد نهفت
نه دیوار ماندی نه طاق و شکار / نه من ماندمی بر در شهریار
مر او را یکی بدره دینار داد / برند انبار سر چیز بسیار داد
رها کرد هر کس بزندان بدید / بداندیش اگر بی گزندان بدید
چنین گفت رومی که گر زخم کار / برآوردمی بر سرای شهریار
دران کار شد روزگار دراز / بکرداران شاه را بد نیاز
مر او را یکی بدره دینار داد / ببند ایشان چیز بسیار داد
مر او را بسی اسب داد و زمین / درم داد و دینار کرد آفرین
چو شد هفت سال آمد ایران بجای / پسندیده مردم پاک رای
کس اندر جهان زخم چونان ندید / نه از نامور کاردانان شنید
یکی حلقه زرین بدی بیخته / ازان چرخ کار اندر آویخته
فرو هشته زو سرخ زنجیر زر / بهر مهره در نشانده گهر
چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج / بیاویختندی بزنجیر تاج
بنوروز چون بر نشستی بتخت / بنزدیک او موبد نیک بخت
فروتر ز موبد مهان را بدی / بزرگان و روزی دهان را بدی
بزیر مهان جای بازاریان / بیاراستندی همه کاریان
فرومایه تر جای درویش بود / کجا خوردش از کوشش خویش بود
فروتر بریده بسی دست و پای / بسی کشته افکنده بر در سرای
از ایوان از انبس خروش آمدی / کز آواز دلها بجوش آمدی
که ای زیردستان شاه جهان / مباشید تیره دل و بد نهان
هر آنکس که او سوی بالا نگاه / کند گرد و اندیشه او تباه
ز بخت کیان دور بر ننگرید / هر آنکس که کهتر بود بشمرید
وز انبس تن کشتگان را براه / کزین بگذری گرد باید نگاه
وزان گر گنه کار و سر بیگناه / نماند کسی نیز در بند شاه
بزندانیان جامه واندی بتیز / سراپای و دینار و هر گونه چیز
هر آنکس که درویش بودی بشهر / که او را نبودی ز نوروز بهر
بدرگاه ایوانش بنشاندی / درمها و گنجی برافشاندی
بر از بیم بودی گنه کار اوی / شدی مردم خفته بیدار روی
منادی گری دیگر اندر سرای / برفتی که بازگشتن بجای
که ای بر هنر نامور سرکشان / ز هستی چه جویید چندین نشان
نه بینید تا از شمان بر کیست / که بر جان بر سخته باید گریست
هر آنکس که او راه دارد نگاه / بجنبد بر گاه آتش ز شاه
دگر هر که نازد بچیز کسان / بود چشم ما سوی آنکس رسان
کنون از بزرگی خسرو سخن / بگفتیم و شد تازه روز کهن
بر انسان بزرگی کس اندر جهان / ندارد بیاد از کهان و مهان
سزد گر بگویم یکی داستان / که باشد خردمند هم داستان
هر آنکس که او دفتر شاه خواند / ز کینش دامن بباید فشاند
نباشد که گستاخ باشی بدهر / که او پای زهرش فزونست زهر
سرای سپنجست برای ورد / تو کردی کهن دیگر آرند نو
یکی اندر آید دگر بگذرد / زمانی بمنزل جمال با خرد
چو برخیزد آواز طبل رحیل / بخاک اندر آید سر مور و پیل

زیر و زبر چون

زبرویز چون داستان شد شگفت / ز من بشنوی یاد باید گرفت
که چونان سزاواری و دستگاه / بزرگی و اورنگ و فر و سپاه
کزان بیشتر بشنوی در جهان / اگر چند پرسی ز دانا مهان
ز توران و از چین و از هند و روم / ز هر کشوری کان بد آباد بوم
همی باز بردند نزدیک شاه / برخشنده روز و شبان سپاه
غلام و پرستنده از هر دری / ز در و ز یاقوت هر گوهری
ز دینار و گنجش کرانه نبود / چو خسرو اندر زمانه نبود
ز شاهین و ز باز و پر عقاب / ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب
همه برگزیدند پیمان اوی / چو خورشید روشن بدی جان اوی
نخستین که بنهاد گنج عروس / زمین و ز پرطاس و ز روم روس
دگر گنج بازاورش خواندند / شمارش بکردند درماندند
دگر آنکه نامش همی بشنوی / تو گویی همه دیبه خسروی
دگر نامور گنج افراسیاب / که کس را نبود آن بخشکی و آب
دگر گنج کش خواندند سوخته / کزان گنج بد کشور افروخته
دگر گنج کز در خوشاب بود / که بالاش پاک تیر بر تاب بود
که خضرا نهادند نامش روان / همان کاروان نامور بخردان
دگر آنکه بد شاد ورد بزرگ / که گویند رامشگران سترگ
بسی سرخ و گوهر برو بافته / بدر اندرون ریشها تافته
ز رامشگران سرکش و باربد / که هرگز نگشتیش بازار بد
بمشکوی زرین ده و دو هزار / کنیزک بکردار خورم بهار
دگر پیل بد ده هزار و دویست / که گفتی از آن بر زمین جای نیست
نعستان چینی و پیل و سپاه / که بر زین زرین بدی سال و ماه
دگر اسب جنگی ده و دو هزار / دو صد بارگی کان نبد در شمار
ده و دو هزار استر بارکش / عماری که از ششصد و شصت و شش
که هرگز کس اندر جهان آن ندید / نه از پیر سر کار دانا شنید
چنویی بدست یکی پیش کار / تبه شد تو تیمار گیتی مدار
تو بی رنجی از کارها برگزین / چو خواهی که یابی بداد آفرین
که نیک و بد اندر جهان بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
اگر تخت یابی و گر تاج و گنج / وگر چند پوینده باشی برنج
سرانجام جای تو خاکست و خشت / بجز تخم نیکی نبایدت کشت
زبرویز چون داستانی شگفت / ز من بشنوی یاد باید گرفت
بدان نامور تخت جای مهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
جهاندار هم داستانی نکرد / ز ایرانیان و ز ایران برآورد گرد

زوال و مملکت خسرو و برگشتن امرا و ملوک و تخت نشستن بسر نام شیروی

جوان دادگر شاه بیداد گشت / ببیدادی مهتران شاد گشت
بیامد فرخ زاد از زرمکاف / درم روی و با زیردستان شکاف
ز هر کس همی خواسته بستدی / همی این بر آن و آن برین بر زدی
بنفرین شد آن آفرینها بیش / که چون گرگ بیدادگر گشت بیش
که بودی همیشه نگهبان بوم / یکی دیو سر بود بیداد شوم
چو شد شاه باد بیادگر / از ایران نخست او به پیچید سر
دگر زادی فرخ که نامی بدی / بنزدیک خسرو گرامی بدی
نیارست رفتن کسی نزد شاه / نه مهتر نه کهتر نه از نیک خواه
ببد شاه را چون برآمد قفیز / مگر زاد فرخ که بودست نیز
یکی گشت با سال خورده گراز / ز کشور بکشور بپیوست راز
گراز سپهبد یکی نامه کرد / بقیصر ورا نیز بد کامه کرد
بدو گفت برخیز و ایران بگیر / نخستین است از کار دشوار گیر
جوان نامه برخواند قیصر سپاه / فراز آورید از در مرزگاه
چو آگاه شد زان سخن شهریار / همی داشت آن کار دستور خوار
بدانست کان هست کار گراز / که گفتست با قیصر رزمساز
شهنشاه بنشست با مهتران / هر آنکس که نامه ببست سوگران

ز پرویز ترسان بدان بدنشان / ز درگاه او هم ز گردن‌کشان
بدانکس بسی خواند و او چاره جست / همی داشت آن نامه شاه دست
از اندیشه پاک دل را نشست / فراوان ز هر گونه چاره جست
جوانی اندیشه روشن آمد فراز / یکی نامه بنوشت سوی گراز
که از تو بسندم این کار کرد / ستودم ترا پیش مردان مرد
ز کردارها بر فزودی فریب / سر قیصر اوردی اندر نشیب
جو این نامه آرند نزدیک تو / بر اندیشه کن رای باریک تو
همی باش تا من بجنبم ز جای / تو با لشکر خویش گرز آر پای
جو این روی و زان روی باشد سپاه / شود رخنه را قیصر تباه
بایران در او دستگیر آوریم / همه روم را زیر آوریم
ز درگه یکی چاره گر برگزید / سخن گوی و دانا چنان چون سزید
بدو گفت کین نامه اندر نهان / همی بر گذار کار اگهان
بنان رو که نزدیک قیصر کسی / بره بر سخن بر سد از تو بسی
بگیرد ترا نزد قیصر برد / جو بردت بسالار لشکر برد
بپرسد ترا گر کجایی بگوی / بگویش که من کهتر چاره جوی
به پیمودم این رنج راه دراز / یکی نامه دارم بسوی گراز
تو این نامه بر بند بر سوی راست / گراید و نک ستاند از تو رواست
برون آمد از پیش خسرو نوند / بیازود بر آن نامه را گرد بند
بیامد جو نزدیک قیصر رسید / یکی مرد بطریق او را بدید
سوی قیصرش برد و سر پر ز گرد / دو رخ زرد و لبها شده لاجورد
بدو گفت قیصر که خسرو کجاست / بباید کهن این راه راست
از و خیره شد مهتر چاره جوی / ز بیمش بپیچید درم گرد روی
بجویید گفتند این بلاجوی را / بداندیش بدکام بدگوی را
بجستند و آن نامه از دست اوی / گشادند و دانا بدو چاره جوی
پس آنگاه قیصر سری زد بجست / که آن پهلوانی بخواند درست
جو آن نامه بر خواند مرد دبیر / رخ نامور شد بکردار قیر
بدو گفت کاینت کمین گراز / دلیر آمدم من بدانش فراز
شهنشاه با مرد سیصد هزار / کس از پیش جنگش نداند شمار
مرا خواست افکند در دام اوی / که تاریک باد سرانجام اوی
وز آنجایگه لشکر اندر کشید / شد آن آرزو بر دلش ناپدید
جو آگاهی آمد بسوی گراز / که آن نامور شد سوی رزم باز
دلش گشت پر درد و رخساره زرد / سواری گزید از دلیران مرد
یکی نامه بنوشت با باد دم / که قیصر جرا کرد بر من ستم
از ایران جرا بازگشتی بگوی / مرا کردی اندر جهان چاره جوی
شهنشاه داند که من کردم این / دلش گرد و از من برازرد و کین
جو قیصر نگه کرد و آن نامه دید / ز لشکر گرانمایه برگزید
فرستاد تازان بنزد گراز / کزان ایزدت کرده بدی نیاز
که ویران کنی تاج و گاه مرا / بآتش بسوزی سپاه مرا
کزان نامه جز رنج دادن مباد / نیامد مرا از تو ای بدنژاد
مرا خواستی تا بخسرو دهی / که هرگز مبادت مهی و بهی
بایران بخواهید بیگانه / نه قیصر نژادی نه فرزانه
بقیصر بسی کرد پوزش گراز / بکوشش نیامد بدانش فراز
کزین کرد و بس خیره آزاده / سخن گوی دانا فرستاده
یکی نامه بنوشت سوی گراز / بکوشش نیامد بدانش فراز
ترا چند خواهم بدین بارگاه / همی دور مانی ز آیین و راه
کنون آن سپاهی که نزد تو اند / بهر سال و ماه اورمزد تو اند
برای و بدل ویژه با قیصر اند / نهانی بر اندیشه دیگر اند
بر ما فرست آنگه پیچیده اند / همه سرکشی را بسیجیده اند
جو آن نامه آمد بنزد گراز / بر اندیشه شد کهتر چاره ساز
ز ایران و نیران ده و دو هزار / گزین کرد از آن نامداران سوار

بدایشان چنین گفت انگه کراز / کزان پس کین کار گردد دراز
از اینجا سوی مرز ایران روید / بنزدیک شاه دلیران روید
بباشید یکچند ازین روی آب / نگیرید یکسر برفتن شتاب
چو هم پشت باشید باهم روان / یکی کوه برکندن از هم توان
شبه رفت تا جریه اردشیر / برفت انگه بودند برنا و پیر
بفرمود تا زاد فرخ برفت / بنزدیک آن لشکر شاه تفت
چو آگاه شد خسرو از کارشان / ببود از زومند و بیدارشان
کشیدند لشکر بران رود باز / بدان تا چه فرمان دهد شهریار
چنین بود پیغام نزد سپاه / که از پیش بودی مرا نیکخواه
چرا راه وادی که قیصر زروم / بیاورد لشکر بدین مرز و بوم
که بود انگه از راه بزدان نگفت / زرای و ز فرمان ما برگذشت
چو پیغام خسرو شنیدند سپاه / شد از بیم رخسار ایشان تباه
کس آن راز پیدا نیارست کرد / برفتند با درد و رخسار زرد
همی رفت از آب و زباد و راز / همی رفت از آب و زباد و راز
بیامد نهانی بنزدیک شاه / برافروخت جانهای تاریکشان
مترسید گفت ای بزرگان و شاه / ندید از شما آشکارا گناه
میان چون شنیدند او از اوی / بدانست هر مهتری راز اوی
مهان یکسر از جای برخاستند / بران هم نشان تا بیخ آراستند
برشاه شد زاد فرخ چو گرد / سخنهای ایشان همه یاد کرد
بدو گفت رو پیش ایشان بگوی / که اندر شما کیست آزار جوی
که بفرستش قیصر شوم بخت / بگنج و سلیح و بتاج و بتخت
که نزدیک ما او گنه کار شد / زتاج و ز اورنگ بیزار شد
فرستید یکسر بدین بارگاه / کسی را که بودست از پیش گناه
وگرنه همه دار و نیسید و جاه / زلشکر هر آنکس که کم کرد راه
بشد زاد فرخ زبان برگشاد / همی گفت رنا خوب یاد
کزین سان سپاهی دلیر و جوان / نه بینم کس اندر میان ناتوان
شما را چرا ترس باید ز شاه / بگیتی پراکنده از در سپاه
بدشنام لبها گشایند باز / چه بر من چه بر شاه گردن فراز
هر آنکس که بشنید از و این سخن / بدانست کان بخت نو شد کهن
همه یکسر از جای برخاستند / بدشنام لبها بیاراستند
بشد زاد فرخ بخسرو بگفت / که لشکر همه بازگشتند و جفت
مرا هم جانت اگر بر شاه / فرستند پیغام نزد سپاه
بدانست خسرو که آن کز گوی / همی آب و خون اندر آرد بجوی
زهم برادرش چیزی نگفت / همی دانست آن راستی در نهفت
بدر بر همی بود با هر کسی / همی کرد آن آزمایش بسی
همی ساخت همواره تا آن سپاه / به بیند یکایک ز فرمان شاه
همی راند با هر کسی داستان / شدند اندران کار همداستان
که شاهی دگر بر نشاید بتخت / کزین دور شد فر و این و بخت
برزاد فرخ یکی پسر بود / که در کارها گردن از بر بود
چنین گفت با زاد فرخ که شاه / همی از تو بیند گناه سپاه
کنون با یکی شهریاری بدید / بهانه ز فرزند چندی بدید
که این بوم آباد و بران شود / از اندوه ایران چو بیران شود
نگه کرد باید بفرزند اوی / کدامست و بی شرم و با گفت و گوی
ورا شاه بر تخت باید نشاند / بران تاج و بنگاه باید فشاند
چو شیروی بیدار مهتر پسر / بزندان بود کس نباید دگر
همی رای زد زین نشان هر کسی / برین روز و شب بر نیاید بسی
که برخاست گرد سپاه نخوار / همه کارها را گرفتند خوار
بدیره شدش زاد فرخ براه / فراوان برفتند با او سپاه
رسیدند بس یک بدیگر فراز / سخن رفت چندان که آواز
همان زاد فرخ زبان برگشاد / بدیهای خسرو همه کرد یاد

همیکرد و لشکر بمردی و رای / همیکرد خواهند شاهی بپای
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی / که من نیستم جامه گفت و گوی
اگر با سپاه اندر آیم بجنگ / کنم بر یلان جهان جای تنگ
گرامی بدین گوهر یار جوان / بنزد کنارنگ دهم پهلوان
چو رو زجهان مرد گردد سپاه / مبادا که بیند کسی تاج و گاه
بزندان زمان شد که بیداد شد / به بیداد گر بندگان شاد شد
سخنهاش چون زاد فرخ شنید / مر او را ز ایرانیان برگزید
بدو گفت کاکنون بزندان شویم / بنزدیک آن مستمندان شویم
بیاوردیم بی باک شیروی را / جوان و دلیر و جهانجوی را
سپهبد نگهبان زندان اوست / گزو دانشی بیش مغز و پوست
ابا تنش بیدار از موده سوار / همی داردان سنگ را بزار
چنین گفت با زاد فرخ بخوار / که کار سپهبد گرفتیم خوار
گر این تخت بر دیز بر دربرا / نماند با ایران یکی پهلوان
نگردار یابید با بند و جاه / نماند با ایران کسی زین سپاه
بگفت این و از جای برگرد اسب / همی تاخت رسان اندر نشیب
سپاه اندر آورد یکسر بجنگ / سپهبد بدیره شدش بی درنگ
سر لشکر نامور کشته شد / سپهبد بجنگ اندرون کشته شد
پراکنده شد لشکر شهریار / سیه گشت روز و نبه گشت کار
بزندان تنگ اندر آمد نخوار / بدان چاره با جامه کارزار
بشیروی گردنکش آواز داد / سبک بخش نامور باز داد
بدانست شیروی کان سرفراز / بدانگه بزندان سرافراز
چو روی نخوار فروزان بدید / از اندوه چندان نشش بطر کید
بدو گفت گریان که خسرو کجاست / رها کردن من چه کار شماست
چنین گفت با شاه راده نخوار / که گر مردمی کام شیران مخوار
اگر تو بدین کار همداستان / نباشی تو کم گیر ازین داستان
یکی کم بود شاید از شانزده / برادر بماند ترا با تر ده
که شاهند هر یک بشاهنشهی / بزیسان بود شاد بخت مهی
فرو ماند شیروی گریان بجای / ازان خانه تنگ بگزارد پای
همان زاد فرخ بدرگاه بر / همی بود و کس را ندادی گذر
که آگه شدی زان سخن شهریار / بدرگاه او بود یک پرده دار
چو بنزمرده شد چادر آفتاب / همی ساخت هر مهتری جای خواب
بفرمود تا پاسبانان شهر / هر آنکس که از مهتری داشت بهر
برفتند یکسر سوی بارگاه / بدان جای شادی و آرام شاه
بدیشان چنین گفت کامشب خروش / دگرگونه نزگرد باید که دوش
همه پاسبانان بنام قباد / همی گرد باید بهر پاس باد
چنین یافت پاسخ که چونین کنیم / همه نام او را بد آیین کنیم
چو شب چادر قیرگون کرد نو / زشهر و زبارار برخاست غو

پادشاهی شیروی پسر خسرو و نشستن او بر تخت

کانوشه زیاد از بزرگان قباد / زهر کشوری نام او باد باد
شب تیره شاه جهان خفته بود / که شیرین بیالینش بر خفته بود
چو آواز ان پاسبانان شنید / غمی گشت و شادان دلش بر دمید
برو گفت شاها چه شاید بدن / بدین داستانی بباید زدن
از آواز او شاه بیدار شد / دلش زان سخن بر زآزار شد
بشیرین چنین گفت کای ماه روی / چه داری بیار اندرین گفت و گوی
چنین گفت شیرین که بگشای گوش / سخن گفتن پاسبانان بنیوش
چو خسرو بر انگونه او شنید / برخساره شد چون گل شنبلید
چنین تا گذشته سه پاس / بباید ز گفتار اختر شناس
که این بد چنین چون زمادر بزاد / نهانی ورا نام کردم قباد
باواز شیروی گفتم همی / دگر نامش اندر نهفتم همی
ورا نام شیروی بد آشکار / قبادش همی خواند این پیشکار

شب تیره باید شدن سوی چین / وگر سوی ماچین و مکران زمین
برایشان بر افسون بگریم راه / ز فغفور چینی بخواهم سپاه
ازان اخترش آسمان تیره بود / سخنهاء او باسمان خیره بود
شب تیره افسون نیامد بکار / همی آمدش کار دشوار خوار
چنین گفت شیرین که آمد زمان / بر افسون ما خیره شد بدگمان
بدانش کنون چاره خویش ساز / مبادا که آید بدشمن نیاز
چو روشن شود دشمن چاره جوی / نهد بی گمان سوی این کاخ روی
همانگه زره خواست از گنج شاه / دو شمشیر هندی و رومی کلاه
همان ترکش و تیر و زرین سپر / یکی بنده کرد با خاشخر
شب تیره گون اندر آمد بباغ / بدانگه که برخیزد خواب زاغ
بباغ بزرگ اندر از بس درخت / نبد شاه را بر چمن جا نخست
بیاویخت از شاخ زرین سپر / بجایی کزو دور بودی گذر
نشست از بر نرگس و زعفران / یکی تیغ در زیر زانو گران
چو خرشید برزد سنان از فراز / [illegible] کاخ شد دشمن دیرساز
یکایک بگشتند گرد سرای / تهی بد ز شاه آن سزاوار جای
بتاراج دادند گنج و راه / نکرد ایچ کس یاد رنج و راه
همه بازگشتند دیده بر آب / گرفته ز کار زمانه شتاب
همی بود خسرو بدان مرغزار / درخت بلندش برو سایه دار
چو بگذشت نیمی ز روز دراز / بنان آمد آن پادشا را نیاز
بباغ اندرون شد یکی بارگاه / که نشناختی چهره شهریار
پرستنده را گفت خرشید فر / که شاخی ببر زین گرامی گهر
بران شاخ بد مهره زر پیچ / بگوهر ز مهره بسی دیده رنج
چنین گفت با باغبان شهریار / که این مهرها تا که آید بکار
سوی نان نباشد سبک باغبان / بران شاخ زرین او خواست نان
مران گوهران را درم سی هزار / درم بد کسی را که بودی بکار
ببازار بر چهره گوشت خر / دگر نان و بی راه جایی گذر
بدو نان بنا گفت کین را بها / ندارم نیارمت کردن رها
ببردند هر دو بگوهر فروش / که این را بها کن بدانش بکوش
چو داننده آن مهرها را بدید / بدو گفت کین را که آرد خرید
چنین شاخ در گنج خسرو بدی / بدین گونه هر سال صد نو بدی
بر زاد فرخ شدند آن سه مرد / ابا گوهر و زر و با کار کرد
چو آن گوهران زاد فرخ بدید / سوی شهریار نو اندر دوید
بشیروی بنمود چندان گهر / بریده یکی شاخ زرین گهر
چنین گفت شیروی با باغبان / که گر زن خداوند گوهرفشان
نگویی هم اکنون ببرم سرت / همانرا که باشد ز بد گوهرت
بدو گفت شاها بباغ اندرست / زره پوش مردی کمانی بدست
ببالا چو سرو و برخ چون بهار / بهر چیز ماننده شهریار
سراسر همه باغ ازو روشنست / چو خرشید تابنده در جوشنست
فرو هشته از شاخ زرین سپر / یکی بنده بر پیش او با گهر
برید اینچنین شاخ گوهر بروی / مرا داد و گفتا از ایدر بتوی
ز بازار نان او رو نان خورش / هم اکنون برفتم چو باد از برش
بدانست شیروی کان خسرو است / که دیدار او در زمانه نوست
ز درگاه رفتند سیصد سوار / چو باد دمان تا لب جویبار
چو خسرو ز دوران سپه را بدید / بپژمرد و شمشیر کین برکشید
چو روی شهنشاه دید آن سپاه / همه بازگشتند یکسر ز راه
یکایک بر زاد فرخ شدند / بسی هر کسی داستانها زدند
که ما بندگانیم و او خسرو است / بران شاه روز بد اکنون کوست
نیارد زن کس برو باد سرد / چه در باغ باشد چه اندر نبرد
بشد زاد فرخ بنزدیک شاه / ز درگاه او برد چندی سپاه
چو نزدیک او رفت تنها ببود / فراوان سخن گفت خسرو شنود

بدو گفت اگر شاه بادم دهد / برین کارها زینهارم دهد
بیایم بگویم همه هرچه هست / وگرنه بپویم بجای نشست
بدو گفت خسرو چه گویی بگوی / نه اندهگساری که پیکار جوی
چنین گفت این مرد گویا بشاه / که در کار هشیارتر کن نگاه
بران سر که گشتی تو جنگی هزار / سرانجام سیر آیی از کارزار
همه شهر ایران ترا دشمنند / سپاهی همه یکدل و یکتنند
بیا تا چه خواهد نمودن سپهر / همه کینها باز گردد بمهر
بدو گفت خسرو که آری دواست / همه بیمم از مردم ناروا است
که پیش من آیند خواری کنند / بمن بر همه کامکاری کنند
چو بشنید زاز او فرخ سخن / دلش پر شد از روزگار کهن
که او را ستاره سمر گفته شد / ز گفتار ایشان برآشفته شد
که مرگ تو باشد میان دو کوه / بدست یکی یکی بنده دور از گروه
یکی کوه زرین یکی کوه سیم / نشسته تو اندر میان دل بیم
زبر آسمان تو زرین بود / زمین آهنین تخته پرکین بود
کنون این زره چون زمین منست / سپر آسمان برین منست
دو کوه این دو گنج نهاده بباغ / کزین گنجها بد دلم چون چراغ
همانا سر آمد کنون روز من / کجا اختر گیتی افروز من
کجا آن همه کام و آرام من / که بر تاجها بر بدی نام من
ببردند پیلی بنزدیک اوی / پر از درد و بد جان تاریک اوی
بران کوهه پیل بنشست شاه / ز باغش بیاورد لشکر براه
سخن گفت از آن پیل بر پهلوی / که ای گنج اگر دشمن خسروی
مکن دوستی نیز با دشمنم / که امروز در دست اهرامنم
بسختی نبودیم فریادرس / نهان باش و منمای رویت بکس

فرستادن خسرو را در طیسفون

بدستور فرمود زانپس قباد / کزو هیچ بر بد مکن نیز یاد
بگو تا سوی طیسفونش برند / بران خانه رهنمونش برند
نباشم بازار او سودمند / نباید که آرد کس او را گزند
برو بر موکل کنند استوار / کلینوش را با سواری هزار
چو گردنده گردون بسر برگذشت / شد آن شاه را سال بر سی و هشت
کجا ماه آذر بدو روز دی / که از آتش و مرغ بریان و می
قباد آمد و تاج بر سر نهاد / بآرام بنشست بر تخت شاد
از ایران برو کرد بیعت سپاه / درم داد از گنج یکساله شاه
بند زندگانیش خر هفت ماه / تو خواهیش تا خیر خوان خواه شاه

نیایش کردن ایرانیان قباد را

چو شیروی بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن گیی زر و تاج
برفتند گوینده ایرانیان / برو خواندند آفرین کیان
که یزدان ترا داد این گنج و تاج / نشستن بآرام بر تخت عاج
بمانا و گیتی بفرزند تو / چنان هم بخویشان و پیوند تو
چنین داد پاسخ بدیشان قباد / که همواره پیروز باشید و شاد
نباشم تا جاودان بدکنش / چه نیکو بود داد با خوش منش
جهان را بداریم با ایمنی / ببریم کردار آهرمنی
زبان بسته تر کار بگزین مرا / که افزون کند فر و دین مرا
بیامی فرستم بنزد پدر / بگویم پدر این سخن در بدر
ز ناخوب کاری که او راندست / ببد نام او در زمانه شدست
بیزدان کند پوزش این گناه / گراینده گردد بآیین و راه
بپردازم آنگه بکار جهان / بکوشم بداد آشکار و نهان
بجای نکوکار نیکی کنیم / دل مرد درویش را نشکنیم
دو تن بایدم پاک و نیکو سخن / کجا یاد دارند کار کهن
بران انجمن گفت کین کار کیست / ز ایرانیان پاک دین دار کیست
نمودند گردان سراسر بخشم / دو استاد را گر نگیرند خشم

بدانست شیروی کایرانیان / گراید گزینند پاک از میان
جو استاد و خراد برزین دبیر / دف دانای گوینده فریادگیر
بدیشان چنین گفت کای بخردان / جهاندیده دیدار کرده روان
مدارید کار جهان را برنج / که از رنج یابد سرافراز گنج
دو دانشوری کام بر خاستند / فرستادن قباد و سر را خود پیش بدان خود خسرو بود
بران آب مژگان بیاراستند
جو خراد برزین و استاد شب / نشستند هر دو بفرمان بر آب
بدیشان چنین گفت کز دل کنون / بباید گرفتن ره طیسفون
بخراد گفت ای مگر نغنوی / بویژه که دستور خسرو توی
بیامی بری نزد فرخ پدر / سخن یاد گیری همه در بدر
نگویی که ما را نبود این گناه / نه ایرانیان را بدین دستگاه
که با داد فره ایزدی یار تست / جوانی نیکویی روی بر تافتی
یکی آنک ناپاک خون پدر / بریزد و تن پاک زاده بسر
نباشد همان نیز همداستان / برازدرد کردی دل راستان
دگر آنک گیتی پر از گنج نیست / رسیدم بهر کشوری رنج نیست
سه دیگر که چندان دلیر و سوار / که بودند زایران همه نامدار
بنوند شادان ز فرزند خویش / زبوم و بر پاک و پیوند خویش
یکی سوی چین بد یکی سوی روم / پراکنده گشته بهر مرز و بوم
دگر آنکه قیصر بجای تو کرد / زهر گونه تیمار از تو چه خورد
سپه داد و دختر ترا نیز داد / همان گنج و با گنج بسیار چیز
همی خواست وارمیجا بروم / بدان تا شود تازه آن مرز و بوم
بگنج تو از دار عیسی چه بود / که قیصر بخوبی همی شاد بود
ز بیمارگان خسته بستدی / ز نفرین بر و بیتو آمد بدی
بکشتی و دو حال نکوخواه را / گزایشانت بفروخت این کاه را
هران شه که پیدا و را بنده کرد / برآرد از و این جهان فرد کرد
تو تا داد گر بودی و راست گوی / بتو داد گر تخت بنمود روی
جوان خواسته بی نیاز آمدی / بدی را بخاک اندر آمدی
بیزدان که از من شود این گناه / بخستم که ویران شود کاه کاه
بدان بد گزین بد بهانه منم / سخن را نخست آستانه منم
بیزدان ستایش بیزدان گرای / که اویست بر نیکویی رهنمای
مگر مر ترا او بود دستگیر / بدین رنجها بر که بودت گزیر
دگر آنکه فرزند بودت دو هشت / شب و روز ایشان بزندان گذشت
بران سرکشی ایمن از تو نخفت / ز بیم تو بگذاشتندی نهفت
جو بشنید پیغام از و این دو مرد / برفتند دلها پر از درد و درد
برین گونه تا کشور طیسفون / همه دیده بر آب و دل پر ز خون
وزان شهر تا خان روسپید / که بود اندر و هر بار بند
نشسته بدر بر کلیوش بود / که گفتی زمین زو پر از جوش بود
ابا جوشن و خود و بسته میان / همان تازی اسبان بر کشوان
همه لشکرش یکسر آراسته / کشیده همه تیغ بر آسته
بجنگ اندرون گرز پولاد داشت / همه دل پر از آتش و باد داشت
بجایی که بایست بنشاندشان / همی مهر نامور خواندشان
سخن گوی خراد برزین نخست / زبان را باب دلیری بشست
کلیوش را گفت فرخ قباد / بارام تاج کیان بر نهاد
بایران و تیران و هند آگهیست / که شیروی بر تخت شاهنشهیست
تو این جوشن و خود و گرز و کمان / چه داری همی کیست بدگمان
کلیوش گفت ای جهاندیده مرد / بکام تو باد اندر کار کرد
که تیمار بردی ز نازک تنم / کجا اهنین بود و پیراهنم
بر این مهر بر آفرین خوانمت / سرایی که گوهر برافشانمت
نباشد جز از خوب گفتار تو / که خورشید باد از جان یار تو
بکاری کجا آمدستی بگوی / بس آنگه سخنهای من باز جوی

چنین داد پاسخ که فرخ قباد / بخسرو مرا جند پیغام داد
اگر باز خواهی بگویم همه / پیام جهاندار شاه رمه
کلینوش گفتا ای جهاندیده مرد / که داند سخنها چنین یاد کرد
ولیکن مرا شاه ایران قباد / بسی اندرین بند داند و داد
که جهد استانی مکن روز و شب / که کس پیش خسرو نیاید دو لب
مگر آنکه گفتار او بشنوی / اگر بارسی گوید از پهلوی
چنین گفت استاد کای شادکام / من ایدر نهانی ندارم پیام
پیامت کان تیغ بار آورد / سر سرکشان در کنار آورد
تو اکنون ز خسرو بدین بازخواه / بدان تا بگویم پیغام شاه
کلینوش بشنید برپای جست / همه بندها را بتن بر ببست
برشاه شد دست کرده بکش / چنان چون بیامد بر ستارفش
بدو گفت شاها انوشه بدی / مبادا دل تو نژند از بدی
چو استاد خراد برزین بشاد / پیام آوریدند ازین پیشگاه
بخندید خسرو باواز گفت / که گفتار تو با خرد نیست جفت
کزاو شهر مارست بس من کیم / برین تنگ زندان ز بهر چیم
که از من همی باز باید بخواست / اگر کز گویند اگر راه راست
بیامد کلینوش نزد کلان / بگفت آن سخن گفتن خسروان
کنون دست کرده بکش در شوید / بگویید و گفتار او بشنوید
دو مرد خردمند پاکیزه گوی / بدستار چینی ببستند روی
چو دیدند بردند پیشش نماز / ببودند هر دو زمان دراز
جهاندار بر ساورودی بزرگ / نشسته همه پیکرش بیش و گرگ
همه زرد گوهر برو بافته / سراسر یک اندر دگر بافته
نهالیش در زیر و پای زرد / بس نشست او مسندی لاجورد

رسیدن فرزیران پیش خسرو و پیغام گذاردن قباد

چو دیدان دو مرد گرانمایه را / بدانایی اندر سرمایه را
ازان جفتی خویشتن کرد راست / جهان آفرین را نهان یار خواست
ببالش نهادان گرامی سپهر / بدان تا بپرسد ز هر دو رهی
بهی زان دو بالش بزرگی گشت / بی آزار گردان بمرقد گذشت
بدین گونه زان شاه و روحین / همی گشت تا شد بروی زمین
ببوسید اشنادوان برگرفت / بمالیدش از خاک و بر سر گرفت
جهاندار از استاد برگاشت روی / بدان تا بدیدار مهی رنگ و بوی
بهی برنهادند بر شاه و مرد / همی بود بر پای پیش این دو مرد
براندیشه شد نامدار سپهر / ندید اندر و هیچ فال بهی
همانگه سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور رهنمای
که برگیر دادا که تو بفکنی / که پیوند و آنرا که تو بشکنی
چو زین دو ده آن بخت روشن بگشت / غم آورد چون روز شادی گذشت
باستاد گفت آنچه داری بیام / ازان می مش کو دگر شد نام
همان کو بعجب کند کردگان / براندیشه و تیره دل مردگان
همه بدسگالند و بی دانشند / ز بی دانشی ریزه بی ارشند
بخواهد شدن بخت آن دودمان / نماند برین دوده کس شادمان
سوی ناسزایان شود تاج و تخت / تبه گردد این خسروانی درخت
سرافراز گردد کسی کز کیست / پر از غم شود جان انگوهست
نماند بزرگی بفرزند ما / ابر تخمه خویش و پیوند ما
همه دوستان ویژه دشمن شوند / برین دوده بدگوی و بدتن شوند
نهان آشکارا بگردد این بهی / که بی بر شود بخت شاهنشهی
سخن هر چه بشنیدی اکنون بگوی / بنامش سراکنده از آرزوی
گشادند گویا زبان آن دو مرد / براو هر دو بیجان یکی باد سرد
بدان نامور گفت پاسخ شنو / یکایک بپرسوی آن شاه نو

جواب گفتن خسرو را با تفاق

بگویش که عیب کسان را مجوی / جز آنکه که برتابی از عیب روی
سخن هرچه گفتی نه گفتار تست / همانا دگرپای این تن درست
مگوی آنکه بدخواه تو بشنود / ز گفتار بیهوده شادان شود
بداند که چندان ندارد خرد / که مغزش بدانش خرد پرورد
بگفتار بی برجو نیرو کنی / روان خرد را بر آهو تنی
کسی کو کند کار خواهد ترا / وز آنپس جهاندار خواند ترا
نباید که باید بر تو نشست / نگیرد بد و نیک کاری بدست
مبندیش ازین پس بدینسان پیام / که دشمن شود بر تو بر شادکام
بیزدان مرا کار بر راستست / نهاده بر آن کیتیم خواستست
بدین گفتن عیبهای دروغ / نگیرد بتر و بزرگان فروغ
بیارم کنون پاسخ این همه / بدان تا بگوئی به پیش رمه
پس از مرگ ما یادگاری بود / سخن گفتن راست کاری بود

داستان آمدن خسرو و کیفیت اتفاق

چو بیدا کنم بر تو اندوه و رنج / بدانی که از رنج ما خاست گنج
نخستین که گفتی ز هر مرغ بن / بی‌ست و آن روز کار کهن
ز گفتار بدگوی بر ما پدر / بیاشفت و شد کار زیر و زبر
از اندیشه او جوانگه شدیم / از آن پس تیره بی ره شدیم
همی راه جستیم و بگریختیم / بدام بلا بر نیاویختیم
از اندیشه او کنام نبود / جز از جستن ره پناهم نبود
شنیدم که بر شاه من رسید / ز بر دیو بر شاه تیمار دید
کنه کار بهرام خود با سپاه / بیارست بر پیش ما رزمگاه
از و نیز بگریختیم روز جنگ / بدان تا بیابم من آواز جنگ
از آنپس دگر باره باز آمدم / دلاور بجنگش فراز آمدم
چو آشفته اختر ز ما درگذشت / همان رفته دولت ز من بازگشت
ز بر خاستن بهرام یکباره بود / جهانی بران جنگ نظاره بود
بفرمان یزدان نیکی قرای / که اویست بر نیک و بد رهنمای
چو ایران و نیران بارام گشت / همه کام بهرام ناکام گشت
چو از کین چو پیشه پرداختم / نخستین بکین پدر ساختم
چو بندوی و گستهم خالان بدند / بهر کشوری بی همالان بدند
فدا کرده جان را همی پیش من / بدل مهربان و بتن خویش من
چو خون پدر بود و درد جگر / نکردیم سستی بکار پدر
بریدیم بندوی را دست و پای / که او کرد بر شاه تاریک جای
چو گستهم شد در جهان ناپدید / ز گیتی یکی توشه بر گزید
بفرمان ما ناگهان کشته شد / سر و رای خونخوارگان گشته شد
دگر آنکه گفتی تو از کار خویش / از آن تنگ زندان و آزار خویش
بدان تا ز فرزند ما کار بد / نباید گزان بر سرش بر رسد
بزندان بند بر شما تنگ و بند / همان نیز خواری و بیم و گزند
بدان روز تان خوار بگذاشتم / همه گنج پیش شما داشتم
بدل هرچه آن کام آمد فراز / ستاده مران کام را کارساز
بهشتیست آن خانه زندان بود / که آرام لهاست خندان بود
ز تخم و ز کوی راستگران / ز کاری که اندر خور مهتران
شمار گهیزی نبودی نیار / ز دینار و ز گوهر و یوز و باز
بر آیین شاهان پیشین بدیم / نه بی کار و بر دیگر آیین بدیم
یکی کاخ برکرد و زندانش نام / همی زیستی اندر و شادکام
همی از پی آن بدین تنگ و بند / که تا از تو بر ما نیاید گزند
همان پیر گفتار اختر شناس / که ما را همی از تو دادی هراس
که از تو بر آید بدین سان کهت / ببیند ختم اخترت را ز دست
وزان پس نهادیم مهری بروی / بشیرین سپردیم زان گفت و گوی
بشاهی چو شد سال بر سی و شش / میان جهان روزگاران خوش

تو داری بیاد این سخن بی‌گمان / اگر چند بگذشت بر ما زمان
ترا نامه آمد بهندوستان / بدم من بران نامه همداستان
نه رای برین بر دما نامه بود / کهن بود و هر گونه جامه بود
یکی تیغ هندی و پیل سپید / جز این بود ما را بگیتی امید
ابا تیغ و دیبای زربفت بود / ز هر گونه گوهر نابسود
سوی تو یکی نامه بر پرند / نبشته چو دیدم من از خط هند
بخواندم یکی مرد هندی دبیر / سخن گوی گوینده یادگیر
چو آن نامه را رای هندی بخواند / برخ آب دیده همی برفشاند
بران نامه در بد که شادان بدی / که هم شادی و خسروی را سری
که چون ماه آذر بود روز دی / جهان را تو باشی جهاندار کی
شده پادشاهی بدرسی و هشت / ستاره بدین گونه خواهد گذشت
درخشان شود روزگار بهی / تو تاج بزرگی بسر بر نهی
مران بر زبان این سخن بد درشت / ز دل مهربانی نشایست شست
من آگاه بودم که از بخت تو / نگار درخشیدن بخت تو
نباشد مرا بهره جز درد و رنج / شدم روز روشن چنین لاجورد
ز بخشایش و دین و پیوند و مهر / نکردم دژم هیچ زان نامه چهر
بشیرین سپردیم چون خواندم / ز هر گونه اندیشها راندم
بر اوست با اختر تو بهم / نداند کسی زان سخن بیش و کم
گر ایدون که خواهی که بینی بخواه / اگر خود کنی بیش و کم را نگاه
زانم که بینی پشیمان شوی / وزین کردها سوی درمان شوی
دگر آنکه گفتی ز زندان و بند / که آمد ز ما بر کسی بر گزند
چنین بود تا بود کار جهان / بزرگان و شاهان و کار مهان
اگر تو ندانی بموبد بگوی / کند زین سخن مر ترا تازه روی
که هر کس که او دشمن ایزدست / ورا در جهان زندگانی بدست
بزندان ما ویژه دیوان برند / که نیکان ایشان غریوان برند
چو ما را بد پیشه خون ریختن / بدان کار تنگ اندر آویختن
بدانرا بزندان همی داشتم / گزند کسان خوار بگذاشتم
جهان از بدی پاک جوشان شدی / ابد پیشه نیکان خروشان شدی
بسی گفت هر کس که آن دشمنند / ز تخم بدانند و آهرمنند
چو اندیشه ایزدی داشتم / سخنها همی خوار بگذاشتم
کنون من شنیدم که کردی رها / مرانرا که بدتر از اژدها
ازین پس گنه کار ایزد شدی / بگفتار و کردارها بد شدی
چو مهتر شدی کار هشیار کن / ندانی تو داننده را یاد کن
منجنای و بر هر که رنجست از وی / اگر چند امید گنجست از وی
بر انسان کزو در جهان جز گزند / نه بینی مر او را چه کمتر ز بند
دگر آنکه از خواسته گفته‌ای / خردمندی و رای بنهفته‌ای
رکین با لحسم جز باز و ساد / هر آنکس که او داشت با باز تاد
ز یزدان پذیرفتم آن تاج و تخت / فراوان کشیدیم از آن رنج سخت
جهان آفرین داور داور است / همی روزگار دگرگونه خواست
نیم در منش نیز در خواست اوی / فزونی بجوییم در کاست اوی
بجستیم خشنودی دادگر / ز بخشش ندیدیم در رهگذر
چو پرسد ز من کردگار جهان / بگویم بدو آشکار و نهان
بترسد که او از تو داناتر است / بهر نیک و بد بر توانا تر است
همین بر گناهان که پیش تواند / ز تیمار دانا نه خویش تواند
ز من هر چه گویند ازین پس همان / شوند این گره بر تو بر بدگمان
همه بنده سیم و زرند و بس / کسی را نیابی تو فریادرس
از ایشان ترا دل بر آرایش است / گناه مرا جای بالایش است
نگنجد ترا این سخن در خرد / بدین جایگه گفتن اندر خورد
ولیکن من از بهر بدکامه را / که برخواند این پهلوی نامه را
همان در جهان یادگاری بود / خردمند را غمگساری بود

بس از ما هر آنکس که گفتار ما / بخواند بدانند بازار ما
درین کارهایی که کردم نخست / هر آنکو بداند بداند درست
ز پرطاس و ز چین سپه رانده‌ایم / سپه را بهر جای بنشانده‌ایم
ببردیم بر دشمنان تاختن / نیارست کس گردن انداختن
چو دشمن ز گیتی پراکنده شد / ز دنیا تو بدره آگنده شد
ز یاقوت و ز گوهر شاهوار / هم از جامه و آلت کارزار
چو دیهیم ما بیست و شش ساله گشت / ز هر گونه گنجها ماله گشت
درم یکی مسیح نو ساختیم / سوی شادی فرخی آختیم
بدان سال چون باز جستیم شمار / چو صد بار بد صد هزار
پراکند و افکنده بند او همی / همه جرم بند اوی باری همی
بهر بدره در ده و دو هزار / پراکنده دینار بد شاهوار
جز از بار دینار هندوستان / جز از کشور و بوم جادوستان
جز از هدیه و باژ هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
جز از رسم و آیین نوروز مهر / ز اسبان و ز بنده خوب چهر
جز از جوشن و خود و کوپال و تیغ / ز ما این نبودی کسی را دریغ
جز از مشک و کافور و خز و سمور / ز گردن سپید و ز کیماک بور
هر آنکس که ما را بدی زیردست / چنین بارها بر هیونان مست
همی تاختندی تا بدرگاه ما / نه پیچید کس گردن از راه ما
ز هر در فراوان کشیدیم رنج / بدان تا بیاکند ازین گونه گنج
دگر گنج خضرا و گنج عروس / کجا داشتیم از پی روز بوس
فراوان ز نامش سخن رانده‌ایم / بفرجام بادا خورش خوانده‌ایم
چنین بیست و شش مای و مست / بجز از بار درد و جرخ بر ما نکست
همه مهتران با تن آسان بدند / بداندیش هر کس هراسان بدند
چنان چون شنیدم ز فرمان تو / جهان را بد آمد ز پیمان تو
نماند کس اندر جهان رامشی / نیامد گزیدن جز از خامشی
همی کرد خواهی جهان پر گزند / پر از درد کاری و ناسودمند
همان برگزید آن که نزد تواند / که تیره شبان او ز مرد تواند
بسا کس کزیشان نگون گشت بخت / مگر تا چه آید بریشان ز بخت
همی داد خواهند تختت بباد / بدان تا نباشی بگیتی تو شاد
چو بودی خردمند نزدیک تو / که روشن شدی جان تاریک تو
بدادن نبودی کسی را زمان / که گنجی رسیدی بارزانیان
ایا پور کم روز اندک خرد / روانت بر اندیشه رامش برد
چنان دان که این گنج ما بست تست / زمانه کنون پاک در مشت تست
هم آرایش پادشاهی بود / جهان در برم بی تباهی بود
شود بی درم شاه بیدادگر / تهی دست را نیست هوش و هنر
ببخشش نباشد ورا دستگاه / بزرگان فسوسیش خوانند شاه
سبک آن به که خواننده نان بود / چو سیرش کنی دشمن جان بود
وگر آنکه گفتی ز کار سپاه / که در بزمها بر نشاندم براه
که بی داشتیت ار نیاید پسند / ندانی همی راه سود از گزند
چنین است پاسخ که از رنج من / فراز آمد این نامور گنج من
ز بیگانگان شهرها بستدم / همه دشمنان را بهم بر زدم
بدان تا ندارم بر تخت ناز / نشینم بی رنج و گرم و گداز
سواران پراکنده کردم بمرز / پدید آمد اکنون ز ما ارز ارز
چو از هر سوی باز خوانی سپاه / گشاده به بیند بداندیش راه
که ایران چو باغست خرم بهار / شکفته همیشه گل کامکار
پر از نرگس و سیب و نار و بهی / چو پالیز گردد ز مردم تهی
سر غش یکایک ز بن بر کنند / همان شاخ نار و بهی بشکنند
سپاه و سلیحست دیوار اوی / ببر چین بود نیزه‌ها خار اوی
اگر بفکنی خیره دیوار باغ / چه باغی چه دشت و چه دریای باغ
مگر تا تو دیوار او نفکنی / دل و پشت ایرانیان بشکنی

گرانم بود غارت و تاختن / خروش سواران کین اختن
زن و کودک و بوم ایرانیان / باندیشه بد بود در میان
جو سالی چنین رتو بر بگذرد / خردمند خواند ترا بی خرد
من ایدون شنیدم که جایی همی / همی مردم نامزد را دهی
چنان دان که نوشین روان قباد / ماند زمان اندرین گرد یاد
که هر کو بتخش بد شمن دهد / همی خویشتن را بکشتن دهد
که چون باز خواهد کش آید بکار / بداندیش با او کند کارزار
دگر آنکه دادی بقیصر پیام / مرا خواندی و دل و خویش کام
سخنهای تو یاد کار تو باد / ز گفتار آموزگار تو باد
وفا کردن او داد از ما جفا / تو خود کی شناسی جفا از وفا
وزان پاسخ این آمدی کم خرد / نگویم جز آن چیز کاندر خرد
تو دعوی کنی هم تو باشی گوا / چنین مرد دانش ندارد روا
چو خسرو بگرد و بلا رخ نشست / بمردی چو پرویز دانا و چست
هر آنکس که گیتی بید بشمرد / بمغز اندرش هیچ باشد خرد
بداند که بهرام رستم میان / با او یکی گشته ایرانیان
بر رومی سپاهی نشاید نگشت / نشاید روان را بکاوه درشت
از آن رزم یزدان مرا یار بود / سپاه جهان اش من خوار بود
شنیدند ایرانیان هر چه بود / ترا نیز از ایشان بباید شنود
مرا نیز چیزی که بایست کرد / بجای بناطوس روز نبرد
ز خوبی و ز مردمی کرده ام / بیاد اش او روز نشمرده ام
بگوید ترا زاد فرخ همین / جهان بخشم جوانی مهین
کشب آنگه بدنیز گنجور ما / همان موبد پاک دستور ما
که از گنج ما بدره بد صد هزار / که دادم بدان رومیان یادگار
بناطوس را مهره دادم هزار / همان زرسرخ از در گوشوار
بگوی در خوشاب صد / در و مرد دانا ندید آنچ بد
که مر حقه را جو پنجه هزار / بدادی درم مرد گوهر شمار
مران هر یکی را درم صد هزار / بها کرد استاد پرهیزگار
صد اسب گرانمایه پنجه برین / همه کرده از آخر ما گزین
دگر دیژه با جل دیبه بدند / که دشت باما و همره بدند
ببر دیل قیصر فرستادم این / بس از خواسته خواندمش آفرین
ز دار مسیحا که گفتی سخن / بگنج اندر افکنده جو بی کهن
بنده ما از آن هیچ سود و زیان / ز تو شنودی تو آواز آن
شگفت آمدم زانکه چون قیصری / سر افراز مردی و گنداوری
همه کرد بر کرد او بخردان / همه فیلسوفان و موبدان
که یزدان چرا خواست آن کشتن را / کزین خوب جنگی بنه کشته را
گران دار پیکار یزدان بدی / سر ماه را و ز مردان بدی
برفتی خود از گنج ما ناگهان / مسیحا دوسی در جهان
دگر آنکه گفتی که حجت بگوی / کنون توبه کن راه یزدان بجوی
ورا پاسخ این برگ ریزنده باد / زبان و دلت دوستدار قباد
مرا تاج یزدان بسر بر نهاد / پذیرفتم و بودم از تاج شاد
بیزدان سپردیم چون یار خواست / ندانم زبان در دهانت چراست
بیزدان بگویم بناکودکی / که نشناسد او بد ز نیک از بدی
همان کار یزدان ندیده ام / همان شور و تلخی بسی دیده ام
مرا بود شاهی سی و بیست سال / کس از شهریاران نبودم همال
کسی کین جهان داد دیگر دهد / نه بر من سپاهی همی بر نهد
بدین پادشاهی کنم آفرین / که آباد باد ابدانا زمین
جو یزدان بود یار و فریاد رس / نیارد بنفرین ما هیچکس
بدین کودک تیز و نادان بگوی / که ما را کنون تیره گشت ابروی
کنون گر پرستش بدی کار من / بکشتم به پیش جهاندار من
نکردی بدل او ز ما هیچ یاد / که تا خود بگویم یاد قباد

ولیکن وی از گفتن شور بخت / بترسد از آن مردمی تاج و تخت
نداند که بازار ما بر گذشت / مرا چرخ منشور شاهی نوشت
چو اینجا رسی ای گزین بخردان / بگویند هر دو بمرد جوان
که بدرود بادی تو تا جاودان / سر و کار ما باد با بخردان
شما ای گرامی فرستادگان / سخن گوی پرمایه آزادگان
ز من هر دو بدرود باشید نیز / سخن جز شنید مگویید نیز
کنم آفرین بر جهان سر بسر / که او را ندیدیم جز بر گذر
نمیر کسی کو ز مادر نزاد / ز خسرو که یاد آوری تا قباد
چو هوشنگ و طهمورث و جمشید / کز ایشان بدی جای بیم و امید
که دیو و دد و دام فرمانش برد / چو روز دراز اندیشش آمد بمرد
فریدون فرخ که او از جهان / بدی دور کرد آشکار و نهان
ز بد دست ضحاک تازی ببست / بمردی ز جنگ زمانه برست
جوارش که بردی بفرهنگ نیز / چو پیروز گر قارن شیرگیر
قباد آنگه آمد ز البرز کوه / بمردی جهاندار شد با گروه
که از آب کینه همی خانه کرد / وزان خانه گیتی بر افسانه کرد
همه در خوشاب بد پیکرش / ز یاقوت رخشنده بودی درش
سیاوش همان نامدار شهریر / که گشتش بروز جوانی دو پیر
کجا گنگ بر گرد جای برنج / وزان رنج برده ندید آنچ رنج
کز ایشان سخن ماند ما یادگار / کجا رستم زال و اسفندیار
چو گودرز و هفتاد پور گزین / سواران میدان شیران کین
که بد شاهنشاه خسرو فرمند / که کین پدر خواست او بر گزند
چو گشتاسب شاهی که دین بهی / پذیرفت و زو تازه شد فرهی
چو جاماسب کاندر شمار سپهر / فروزنده تر شد ز گردنده مهر
شدند آن بزرگان و فرزانگان / سواران جنگی و مردانگان
که اندر هنر این از آن به بدی / بسال از یکی از دگر مه بدی
بپرداختند این جهان فراخ / همان ماند ایوان و میدان و کاخ
ز شاهان [illegible] همتا نبود / اگر سال را چند بالا نبود
جهان را سپردم بنیک و بد / نه آنرا که روزی بمن بد رسد
بسی راه دشخوار بگذاشتیم / بسی دشمن از پیش برداشتیم
همه بومها پر ز گنج منست / کجا آب و خاکست و رنج منست
چو زین گونه بر من سر آید جهان / همه تیره گردد امید مهان
بماند بفرزند من نیز تخت / بگردد ز تخت و سر آمدش بخت
فرشته بیاید یکی جان ستان / بگویم برو جانم آسان ستان
گذشتن چو بر نور بل بود / بزیر پی ما همه گل بود
ببویت دل راست روشن کنم / بی آزاری خویش جوشن کنم
درستست گفتار فرزانگان / جهان دیده و پاک بر مایگان
که چون بخت بیدار گیرد نشیب / ز هر گونه دید باید نهیب
چو روز بهی بر کسی بگذرد / اگر باز خواند ندارد خرد
پیام من اینست بیوی جهان / بنزد [illegible] و بنزد مهان
شما نیز بدرود باشید شاد / ز من نیز هرگز نگیرید یاد
جز استاد [illegible] بزرین کوه / شنیدند گفتار آن پیش روه
بنیکان دل هر دو دانا نخست / بسر بر زدند آن زمان نیز دست
ز گفتار هر دو پشیمان شدند / طپانچه بر خسارگان بر زدند
ببر بر همه جامه شان چاک بود / سر هر دو دانا پر از خاک بود
برفتند گریان ز پیشش دو پیر / پر از درد دل پر ز پیکان و تیر
بنزدیک شیروی رفتند دو مرد / پر از رنگ رخسار و دل پر ز درد
یکایک بدادند پیغام شاه / بشیروی بی مغز بی دستگاه
چو بشنید شیروی بگریست سخت / دلش گشت ترسان از آن تاج و تخت
چو از پیش برخواستند آن گروه / که او را همی داشتندی ستوه
از آن غم فرو ماند از خورد و خواب / ز اندوه خسرو دو دیده پر آب

فرود آمد از تخت شاهی قباد / دو دست گرامی بسر بر نهاد
ز مژگان همی بر درش خون چکید / چو آگاهی او بدشمن رسید
ازان گریه و زاری شهریار / شدند آن همه لشکرش ترسکار
که پرویز اگر بر نشیند بگاه / بود رار جای مردان سپاه
بیک جای یک سر بگرد آمدند / ز خسرو همی داستانها زدند
چو برزد سر از تیره کوه آفتاب / بداندیش را سر برآمد ز خواب
برفتند یکسر سوی بارگاه / چو بشنید بر تخت بنشست شاه
چو سالار بار یافت زان / بدان سرفرازی شد اندر زمان
برفتند گردنکشان پیش اوی / ز گردن بیگانه و خویش اوی
نشستند با روی کرده دژم / نشسته چرا اند با درد و غم
بدانست کایشان بر انسان دژم / زبانشان بخستند بر بیش و کم
بایشان چنین گفت کای شهریار / کجا باشد از پشت پروردگار
چو غمگین نباشد بدرد پدر / بخوانمش جز بدتن و بدگهر
نباید که دارد بدو کس امید / که او بوده تر باشد از بوده بید
چنین یافت پاسخ ز مرد گناه / که هر کس که باشد برسم دو شاه
تو او را بدل ناهشیوار خوان / وگر ارجمندی بود خوار خوان
چنین داد پاسخ که شاه / چو بی گنج باشد بنزد سپاه
سخن حرب را هم یکماه نیز / ز راه درشتی بگوییم چیز
مگر شاد باشیم از اندرز اوی / که گنجست سر تا بسر مرز اوی
چو پاسخ شنیدند برخاستند / سوی خوانها رفتن آراستند
بخوالیگران شاه شیروی گفت / که چیزی ز خسرو نشاید نهفت
به پیشش همه خوان زرین نهید / خورشها برو چرب و شیرین نهید
برنده همی برد خسرو بخورد / ز چیزی بخوان گر بدی گرم و سرد
همه خوردش از دست شیرین بدی / که شیرین بخوردنش غمگین بدی
نبودی جز او شاه را نیک یار / هم او بود روز و شب اندکسار
ابا شاه بودی به بیم و امید / که لرزان بد و بد چو از باد بید
برآمد برین کار یک ماه باز / شب و روز خسرو بدرد و گداز
همی کرد یاد از گناه و بزه / ندانست ازان زندگانی مزه
کنون شیون باربد گوش دار / سر مهر مهتر در آغوش دار
چو آگاه شد زانکه باربد شاه / بینداخت بی داد و بی کام گاه
همی چاره سازید بر کشتنش / سپه را دریغست از آهستنش

نوحه کردن باربد رامشگر

ز جهرم بیامد سوی طیسفون / پر از آب مژگان و دل پر ز خون
بیامد بدان خانه او بدید / شده لعل رخسار او شنبلید
نهانی همی بود بر پیش شاه / خروشیدن آمد سوی بارگاه
بدلش آتش مهر او بر فروخت / ز تیمار خسرو دل و جان بسوخت
همی پهلوانی برو مویه کرد / دو رخسار زرد و دل پر ز درد
چنان بد که زاریش بشنید شاه / همانکس کجا داشت او را نگاه
نگهبان که بودند گریان شدند / چو بر آتش مهر بریان شدند
همی گفت الا یار و اخسروا / بزرگا ستر کا دلاور گوا
کجات آن بزرگی و آن دستگاه / کجات آنهمه فر و بخت و کلاه
کجات آنهمه برز و بالای و تاج / کجات آن برو باده و تخت عاج
کجات آنهمه مردی و زیب و فر / جهان را همی داشتی زو ببر
کجات آن شبستان و رامشگران / کجات آن در و بارگاه سران
کجات افسر و کاویانی درفش / کجات آن برد تیغهای بنفش
کجات آن گرانمایه ایوان زر / کجات آن نگین و کلاه و کمر
کجات آن سرافراز جانوسیار / که با تخت زر بود با گوشوار
کجات اسب شبدیز زرین رکیب / که زیر تو اندر بدی ناشکیب
کجات آن سرو خود و زرین زره / ز گوهر فکنده گره بر گره
کجات آن سواران زرین ستام / که دشمن بدی تیغ شان را نیام

شیروی

کجا آنهمه راه و آرایشها ... عماری زرین و فرمان بران
همونان بالا و پیل سپید ... که گشتی از پیرانیان همه ناامید
کجا آنهمه کنج آراسته ... کجا آنهمه برده و خواسته
کجا آن سخن گوی شیرین زبان ... کجا آن دلارای دانش روان
کجا آن دو کف همچو ابر بهار ... که دینار و درم بد همه روزنار
زهر چیز شاها جدا مانده ای ... ز دفتر چنین روزگی خوانده ای
مبادا که گستاخ باشی بدهر ... که زهرش فزون آمد از پادزهر
بسی خواستی تا بود تا زدست ... کنون از پس بندت آمد درست
ز فرزندشاهان نبودند ... ز رنج زمانه باهوش شدند
شهنشاه را چونکه نیرو نکاست ... چو بالای فرزند او گشت راست
هر آنکس که او کار خسرو شنود ... بگیتی نیایدش گستاخ بود
همه بوم ایران و توران شمر ... کنام پلنگان و شیران شمر
ز تخم ساسانیان بود شاه ... که چون او نه بیند یکی تاج و گاه
شد این تخمه ویران و ویران همان ... برآمد همه کامه بدگمان
شهنشاه ایران چنین شد نژند ... ز مرد بداندیش او را گزند
فزون زین نباشد کسی را سپاه ... ز لشکر که آمدش فریادخواه
برند آمد از باستان بزرگ ... کنون اندر آمد سوی رخنه گرگ
بشیروی گویند بی شرم شاه ... نه این بد سزاوار این پیشگاه
نباشد سپاه تو هم پایدار ... چو برخیزد از جار سو کارزار
روان ترا داد کردگار باد ... سر بدسگالت نگونسار باد
بیزدان و نام تو ای شهریار ... بنوروز و مهر و بجشن بهار
اگر دست من زین سپس نیز رود ... سر آید بمن بر مبادا درود
بسوزم همه آلت خویش را ... بدان تا نه بینم بداندیش را
از آن شد که خسرو ز گیتی برفت ... از آن پس که این مرز بر کرد شش
ببرید هر چار انگشت خویش ... بریده همی داشت در مشت خویش
چو در خانه شد آتشی بر فروخت ... همه آلت خویش یکسر بسوخت
هر آنکس که بدگرد با شهریار ... شب و روز ترسان بد از روزگار
چو شیروی ترسنده و خام بود ... همان تخت پیش اندرش دام بود
برانست مردم شمر هر که دید ... که روز بزرگان نخواهد رسید
برفتند هر کس که بدکرده بود ... بدان کار تاب اندر آورده بود
ز درگاه یکسر بیستش قباد ... از آن کار پیدا و کردند یاد
که یکبار گفتیم وین دیگر است ... ترا خود جز این داوری در سر است
نشسته بتخت شهریاری بر شاه ... یکی کاه دارد یکی زیر کاه
چو خویشی فزاید بدر با پسر ... همه بندگان را ببرند سر
نه ایم اندرین کار همداستان ... مزن زین سپس بیش با داستان
بترسید شیروی ترسنده بود ... که در جنگ ایشان یکی بنده بود
نه نیروش بود و نه شاهی نه فر ... نه نیرو دانش یار و نه خشنود بدر
چنین داد پاسخ که شیر و بدام ... نیارد مگر مردم نیست نام
شما را سوی خانه باید شدن ... بدین اندرین رای باید زدن
بجویید تا هست اندر جهان ... که این رنج بر ما سرآرد زمان
کشنده همی جست بدخواه شاه ... بدان تا کندش نهانی تباه
کس اندر جهان زهره آن نداشت ... ز مردی همی بهره آن نداشت
که خون چنین خسروی ریختی ... همی کوه در گردن آویختی
ز هر سو همی جست بدخواه شاه ... چنین تا بدیدند مردی براه
دو چشمش کبود و دو رخسار زرد ... تنی خسته بر موی و لب لاجورد
برازخاک پای و شکم گرسنه ... سر مرد بیداد گر برهنه
ندانست کس در جهان نام آن ... میان کهان و میان مهان
برزاد فرخ شد این مرد زشت ... که هرگز مبیناد خرم بهشت
بدو گفت کین بزم کار منست ... که سیرم کنند این شکار منست
بدو گفت رو گر توانی بکن ... وزین نیز بگشای لب در سخن

یکی کیسه دینار دادم ترا / چو فرزند او یار دارم ترا
چو بشنید خونین چنین داستان / بگفتار او گشت همداستان
جوان بدجهت رفت نزدیک شاه / ورا دید بابنده بر پیشگاه
بلرزید خسرو چو او را بدید / سرشکش ز مژگان برخ برچکید
همی دل گوایی بداد اندران / که آمد ورا بدگمانی گران
بدو گفت کای زشت نام تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
مرا مهر هرموز خوانند گفت / که ایدر غریبم و بی یار جفت
چنین گفت خسرو که آمد زمان / بدست فرومایه بدگمان
بمردم نماند همی چهر اوی / بگیتی نجوید کسی مهر اوی
یکی زندگی پیش او بد بپای / بریدک چنین گفت کای رهنمای
بر و طشت و آب آر و منگر دگر / یکی جامه پاکیزه دلپذیر
بآهرمن زشت مانند اوست / فرستاده جان ستاننده اوست
بپرسیده بشنید آواز اوی / بدانست کودک همه راز اوی
به پیشش بیامد پرستار خرد / یکی طشت زرین بر شاه برد
آبا جامه و آب دستان آب / همیکرد خسرو بیرون شتاب
چو برهم بدیدند آمد بیار / نه راه سخن بود و گفتار زار
چنان جامها بپوشید شاه / بزمزم همی توبه کرد از گناه
یکی جادر نو بسر در کشید / بدان تا رخ جان ستان ناپدید
بشد مهر هرمز و خنجر بدست / در خانه بادشاه آهنست
سبکبار شد جامه زود در کشید / جگرگاه شاه جهان بر درید
زرانی و خرد و مغز و دل دانش پاک / چو از هوش مغز و چو یک مشت خاک
زن کوره کرد و جهان را جهان / همی راز جوی از تو دارد نهان
سخن رنج بی رنج مرد از گزاف / نه پیند بکردار و جز بلاف
اگر گنج یابی و گر گرم و رنج / نمانی همی در سرای سپنج
بس این بیهده رنج و این آرزوست / که فرجام آن مرگ باید گریست
جوانی که گیتی وفادار نیست / ابا هیچکس نیک کردار نیست
بی آزاری و راستی برگزین / چو خواهی که یابی بدو آفرین
چو آگاهی آمد بیازار و راه / که خسرو بر آن گونه بر شد بشاه
همه بدگمانان بزندان شدند / بایوان آن مستمندان شدند
گرامی ده و پنج فرزند بود / بایوان شاهان یکی بند بود
بزندان بکشتند شان بی گناه / بدانگه که سر گشته شد تخت شاه
جهاندار چیزی نیارست گفت / همیداشت آن اندوه اندر نهفت
چو بشنید شیروی چندی گریست / وزان پس نگهبان فرستاد بست
بدان تا زن کودکان شان نگاه / بدارد پس از مرگ آن گشته شاه
شد آن بادشاهی و آن دستگاه / که اندر جهان داشت پرویز شاه
چو بگذشت و بگذشت ازین روزگار / نه سودش ز گل نی زیانی ز خار
ابا آنکه نامی فراخ / بباید به پیند برو باغ و کاخ
خردمند گر بد بیابد رهاه / هر آنکس که ایمن شد از اژدها
جهان را مخوان جز دلاور نهنگ / نجاید بزندان چو گیرد بچنگ
سر آمد کنون کار پرویز شاه / شد آن نامور تخت و گنج و کلاه
چو آوردم این روز خسرو بدین / زشیروی و شیرین کنایم سخن
هر آنکس که دارد گیتی امید / چو جوینده خرماست از شاخ بید
چو بوی بدین گونه کم کرده راه / بروز سپید و شبان سیاه

طلب کردن قباد شیرین را

بدان خویشتن را چرا زار ناتوان / اگر دست زین باشدت آسمان
چو انمردی و راستی پیشه کن / همان نیکویی اندر اندیشه کن
بخش و بخور تا توانی درم / جز این دو درم جمله درد و غم
چه نیکوتر از بار هشیار دوست / وفاداری از دوستان بس نکوست
چو پنجاه و سه روز بگذشت ازین / که شد کشته آن شاه با آفرین
بشیرین فرستاد شیروی کس / که ای بر همه جادویی دست رس

همه جادویی دانی و بدخوی / بایران گنه کار ترکس تویی
بتنها همه داشتی شاه را / بیچاره فرود آوری ماه را
بترس ای گنه کاره بیش من ای / بایوان من شاه و خرم درای
برآشفت شیرین ز گفتار اوی / وزان پس که بد زشت و دشنام اوی
چنین گفت کانکس که خون پدر / بریزد مباد آتش زیر و زبر
نه هنگام ماتم نه هنگام سور / نه بینم من آن بد کنش را ز دور
دبیری بیاورد و انده برای / همان ساخته پهلوی دفتری
بدان مرد دانشده اندر زگرد / همی خواسته پیش او تا کرد
همیداشت خلعتی بصندوق زهر / که زهرش نبایست جستن ز شهر
همو داشت آن زهر با خویشتن / همی دوخت خسرو خمی را کفن
فرستاد با سنج بشیر دی باز / که ای تاجور شاه گردن فراز
سخنها که گفتی تو برگشت باد / دل و جان آن بدکنش پست باد
که او در جهان جادویی چند نام / شنودست و بودست بازین شادکام
دگر شاه ازین رسم و اندازه بود / که رای وی از جادویی تازه بود
که جادو بدی کس بمشکوی او / ندیده بدیدی همه روی او
مرا از بی فرخی داشتی / که شبگیر چون چشم بگماشتی
زمشکوی زرین مرا خواستی / بدیدار من جان بیاراستی
زگفتار چونین سخن شرم دار / ببندم سخن گر بخشریار
زداد و ز نیکی و هش یاد کن / به پیش کس اندر مگو این سخن
ببردند با سنج بنزدیک شاه / برآشفت شیروی از آن بیگناه
بدو گفت گر آمدن جازه نیست / چو تو در زمانه سخن خواره نیست
بیاورد سر و تاج ما را ببین / اگر هست زیبنده کن آفرین
چو بشنید شیرین پر از درد گشت / به پیچید و رنگ رخش زرد گشت
چنین داد پاسخ که نزد تو من / نیایم مگر با یکی انجمن
که باشند پیش تو دانندگان / جهان دیده و چیز خوانندگان
فرستاد شیروی پنجاه مرد / بیاورد دانندهٔ سال خورد
ازان پس بشیرین فرستاد کس / که برخیز و پیش آی و گفتار بس
چو شیرین شنیدان گیو و سپاه / بپوشید و آمد نزدیک شاه
بشد تیز تا گلشن شایگان / که بد جای دانندهٔ آزادگان
نشست از بس پرده با دوشاه / که از سوگ خسرو برآمد دماه
کنون جفت من باش تا برخوری / بدان سوی کمترین لشکری
بدارم ترا هم بدانسان پدر / وزان نیز نامی تر و خوبتر
بدو گفت شیرین که دادم نخست / بدو انگهی جان من پیش تست
وزان پس بپاسایم از پای تخت / ز فرمان و رای و دل و بخت
بدان گفت شیروی همداستان / که بر گوید آن خوبرخ داستان
ز مهر از پرده آواز داد / که ای شاه پیروز باشی و شاد
تو گفتی که من بدان جادوام / زپاکی و از راستی یک سوام
بدو گفت شیروی بود اینچنین / ز تیزی جوانان سرند کین
چنین گفت شیرین بآزادگان / که کی بود بر گلشن شادگان
که از من چه دیدی شما از بدی / ز تازی و کژی و ناخردی
بسی سال با نوی ایران بدم / بهر کار بشت دلیران بدم
بجستم همیشه جز از راستی / ز من دور بد کژی و کاستی
خداوند داند ز راز جهان / که او داند از آشکار و نهان
گرانگه که در پرده چیزم / نه بر بد غنودم نه تون نغنودم
بسی کس ز گفتار من بهره یافت / بهر باره از جهان بهره یافت
بایران که دیدم از بنه سایه‌ام / وگر سایه تاج و پیرایه‌ام
بگو دید هر آنکس که دید و شنید / همه کار ازین پاسخ آید پدید
بزرگان که بودند پیش شاه / ز شیرین بخوبی نمودند راه
که چون او زنی نیست اندر جهان / چه در آشکارا چه اندر نهان
چنین گفت شیرین که ای مهتران / جهان دیده و کار دیده سران

زبیغام

بسه چیز باشد زنان را بهی / که باشند زیبای تخت مهی
یکی آنکه با شرم و با خواستست / که جفتش بدو خانه آراستست
دگر آنکه فرخ پسر زاید اوی / ز سوی خجسته بیفزاید اوی
سه دیگر که بالا و رویش بود / بپوشندگی نیز مویش بود
بگفت این و شیرین زبان برگشاد / ز روز گذشته همی کرد یاد
شیروی گفت ای شه نامدار / چو گفتی سخن پاسخش گوش دار
بدانگه که من جفت خسرو بدم / بپوشیدگی در جهان نو بدم
چو بی کام و بی دل بیامد ز روم / نشستش نبود اندرین مرز و بوم
وزان پس بدان کامکاری رسید / که کس در جهان آن ندید و شنید
وز و پیر و فرزند بودم چهار / بدیشان چنان شاد بد شهریار
چو نشنوی و چون شهر ناز فزود / چو مردان شه آن تاج چرخ کبود
ز جم و فریدون چرا شان نژاد / زبانم مبادا ز بیچم زداد
بگفت این و بگشاد چادر ز روی / همه روی ماه و همه پشت موی
و دیگر چیست رویم که مست / یکی گرد روغست بنمای دست
مرا از هنر موی بد در نهان / که آنرا ندیدی کس اندر جهان
بمردم همه پشت این جادوی / نه از تنبل و مکر و ز بدخویی
نه کس موی او پیش از آن دیده بود / نه از مهتران نیز استوده بود
ز دیدار پیران فرو ماندند / خز و زیر لبها برافشاندند
چو شیروی رخسار شیرین بدید / روان نهانش ز تن بر پرید
چنان خیره ماند اندر چهر اوی / دلش گشت آگنده از مهر اوی
ورا گفت جز تو نباشد کسم / چو تو جفت باشد بایران بسم
نیایم برون من ز فرمان تو / ابا جان به بندم به پیمان تو
زن خوب رخ پاسخش داد باز / که از شاه ایران همه بی نیاز
سه حاجت بخواهم چو فرمان دهی / که بر تو بمانا و شاهنشهی
بدو گفت شیروی جانم تراست / دگر آرزو هر چه خواهی رواست
بدو گفت شیرین که هر خواسته / که بردم برین کشور آراسته
ازان پس یکایک بیاری بمن / همه پیش این نامدار انجمن
بدان نامه اندر زنی مهر خویش / که بیدارم از چیز او کم و بیش
بکرد آنچه فرمود شیروی زود / زن آرزوها چو پاسخ شنود
براه آمد از گلشن شادکان / ز پیش بزرگان و آزادگان
بخانه شد و بنده آزاد کرد / بدان خواسته بنده را شاد کرد
چو سیصد بدش بنده خوبروی / نر و ماده هر دو بها تخته جوی
دگر هر چه بودش بدرویش داد / بدان کو ورا خویش بد پیش داد
ببخشید چندی بآتشکده / چه بر جای نوروز جشن سده
دگر بر کنامی که ویران بدی / رباطی که آرام شیران بدی
بمزد جهاندار خسرو بداد / بنیکی روان ورا کرد شاد
بیامد بدان باغ و بگشاد روی / بنشست از خاک بی رنگ و بوی
چنین گفت ازان پس ببانگ بلند / که هر کس که هست از شما بی گزند
همه گوش دارند گفتار من / نه بیند کسی نیز دیدار من
نترسید از داور دادخواه / فروزنده اختر هور و ماه
نگویند یکسر جز از راستی / نیاید ز دانندگان کاستی
کزان پس که من پیش خسرو شدم / بمشکوی زرین او در بدم
سر بانوان بودم و فرشاه / ازان پس چه پیدا شد از من گناه
نباید سخن گفتن هیچ بروی / چه رویاند اندر زن چاره جوی
همه یکسر از جای برخاستند / زبانها بپاسخ بیاراستند
که ای نامور بانوی بانوان / سخن گوی و دانا و روشن روان
بیزدان که هرگز ترا کس ندید / نه نیز از پس پرده او شنید
همانا ز هنگام هوشنگ باز / چو تو نیز ننشست بر تخت ناز
همه خادمان و پرستندگان / جهان جوی و بیدار دل بندگان
بآواز گفتند کای سرفراز / ستوده بروم بچین و طراز

که یارد سخن گفتن از پوشند / بدی کردن از روی تو کی سزد
چنین گفت شیرین که این بدکنش / که چرخ بلندش کند سرزنش
پدر را بکشت از پی تاج و تخت / کزین پس دو چشمش مبیناد بخت
مگر مرگ را پیش دیوار کرد / که جان پدر زان نشان خوار کرد
پیامی فرستاد نزدیک من / که تاریک شد جان تاریک من
بدان گفتم ای بد که من زنده‌ام / جهان آفرین را بدل بنده‌ام
بدیدار کردم همه راه خویش / پر از درد بودم ز بدخواه خویش
پس از مرگ من بر سر انجمن / زبانش مکن بر سر آید ز من
مران گر شما بود بنده مرا / شد آزاد از من گشاده سرا
ز گفتار او ویژه گریان شدند / هم از درد پرویز بریان شدند
چو رفتند گویندگان نزد شاه / شنیده بگفتند از آن بی‌گناه
بپرسید شیروی کان نیکخوی / سدیگر چه چیز آمدش آرزوی
فرستاد شیرین بشیری کس / که اکنون یکی آرزو ماند بس
گشایم در دخمه شاه باز / بدیدار او آمدستم نیاز
چنین گفت شیروی کین هم رواست / بدیداران مهتر او پادشاست
نگهبان در دخمه را باز کرد / زن پارسا مویه آغاز کرد
بشد چهر بر چهر خسرو نهاد / شکم بر درید از برش جان بداد
نشسته بر شاه پوشیده روی / بنزدیکی و جامه کافور بوی
بدیوار پشتش نهاد و بمرد / بمرد و بگیتی ستایش نبرد
هزار آفرین باد بر آنکه اوی / سرانجام چون آورد مشکبوی
چو زن خوب رخ باشد و پارسا / مر او را جهان کی شناسد بها
گر او نامه مهربانی بخواند / بگیتی از او نام نیکی بماند
چو بشنید شیروی بیمار گشت / ز تیمار او پر ز تیمار گشت
بفرمود کادخمه در بر کنید / ز مشک و ز کافور افسر کنید
در دخمه شاه کرد استوار / برین بر نیامد بسی روزگار
که شیروی را زهر دادند نیز / جهان را ز شاهان برآمد قفیز
بشومی بزاد و بشومی بمرد / همان تخت شاهان بسر را سپرد
کسی پادشاهی کند هفت ماه / بهشتم ز کافور یابد کلاه
کند گرد بر گردن خود بزه / از آن پادشاهی چه یابد مزه

بر تخت نشستن فرامین اردشیر قباد شاه

کنون پادشاهی شاه اردشیر / بگویم که پیش آمدم ناگزیر
چو بر تخت بنشست شاه اردشیر / از ایران برفتند برنا و پیر
بسی نامداران گشته کهن / بدان تا چگونه سر آید سخن
بر شاه بنشست از هر سوی / هر آن نامداری و هر پهلوی
زبان برگشاد اردشیر جوان / چنین گفت کای کاردیده روان
هر آنکس که بر گاه شاهی نشست / گشاده زبان باد یزدان پرست
بآیین شاهان پیشین رویم / همان از پس فره دین رویم
ز یزدان نیکی دهش یاد باد / همه کار و کردار ما باد باد
پرستندگان را همه برکشیم / ستمکارگان را بخون درکشیم
بهر جایگه داد پیدا کنیم / همه نیکوییها هویدا کنیم
گرانمایگان را گرامی کنیم / پرستندگان را نیز نامی کنیم
کنم تازه آیین نوشین روان / شود شاد آزادگان را روان
ز گنجم جهان گردد آراسته / بر از باغ برموده برخواسته
نیابند آرام از من بدان / نباشم زمانی ابا موبدان
ز من گسترد در جهان ایمنی / نهانی کنم رسم آهرمنی
سپه را از اندازه پایه دهیم / بهر کارشان نیز مایه دهیم
بهر شهر ایران کنم چون ارم / نمانم که باشد کس از من دژم
بدینار دلها کنم شادمان / نباید که دلها بود بدگمان
هر آنکس که دارند حاجت بما / بگوییم حاجت کنیم آن روا
ز لشکر یکی گر ز فرمان من / برون آمد از عهد و پیمان من

جز از کشتن او نباشد جزا / چنین است با او فره ناسزا
چو دارند فرمان ما را نگاه / بنزدیک ما هستشان دستگاه
به پیروز خسرو سپردم سپاه / که از داد شادست و شادان براه
بایران نباشد چنو پهلوان / بمانند شادان و روشن روان
جهان گشته از داد او چون بهشت / بهر جای دهقان گل تازه کشت
بسی کس بگفتارش آرام یافت / از آرام او هر کسی کام یافت
بس آگاهی آمد بنزد گراز / کزو بوم خسرو بگرم و گداز
فرستاد گوینده را از روم / که در خاک شد تاج شیروی شوم
که جانش بدوزخ گرفتار باد / سر تخمه او نگونسار باد
بمینو روانش بی آرام باد / همان در جهان زشت و بدنام باد
مبادا ز تخمش کسی شهریار / درخت امیدش مبیناد بار
که دانست هرگز که سرو بلند / بباغ از گیا یافت خواهد گزند
چو خسرو که چشم و دل روزگار / نه بیند چو او نیز یک شهریار
که ما را رسید از وی این برتری / ازو باز گشتیم بفرمان بری
زمانه فرود آرد او را ز تخت / نیابد بیکباره روزی ز بخت
شود چرخ گردنده با او بکین / کند مهر او را نهان در زمین
بگیرد ار و مهتری هور و ماه / ستاند ز شاهی چنو تاج و گاه
چو شیروی را شهریاری دهد / همه شهر ایران بخواری دهد
چنو رفت و شد تاج دار اردشیر / بدو شاد مانند برنا و پیر
مرا گر ز ایران رسد هیچ بهر / نخواهم که بر وی جهد باد شهر
نخواهم که باشد جز او شهریار / اگر چند بی شاه شد روزگار
که او را بسی داوری در سر است / همان رای بر لشکر دیگر است
نبودم من آگه که پرویز شاه / بگفتار آن بدنشان شد بماه
چنان خسروی داد فرخنده زاد / کزو بود گیتی بهر کار شاد
دریغا چنان شاه و آن دستگاه / کز اهرمنان گشت را نسان تباه
بیایم کنون با سپاه گران / ز روم و ز ایران گزیده سران
ببینم که تا کیست این کدخدای / که باشد پسندش برین گونه رای
چنان برکنم بیخ او را ز بن / کزان پس نراند ز شاهی سخن
چو بنشستن نامه شد اسپری / گزید او یکی را به پیغامبری
نویدی برافکند یونان براه / بنزدیک پیران یونان سپاه
دگرگونه آهنگ بدکامه کرد / به پرویز خسرو یکی نامه کرد
که شد تیره این تخت ساسانیان / که بر نامشان اختر کاویان
بیفراز وی موبد پاک رای / زمانه از ایشان نپرداخت جای
اگر شاه خوانند از ایرانیان / جهانجوی باید که بندد میان
که این را که بنشانده ناسزاست / ز ایرانیان تاج و تختش بلاست
تو دانی مگر چاره ساختن / ز هر گونه اندیشه انداختن
بجویی بسی یار برنا و پیر / جهان را بپردازی از اردشیر
چو گردد سر و تاج او ناپدید / چو خواهیم شاهان توان برگزید
وزان پس بیابی همه کام خویش / شوی شاد و ایمن از آرام خویش
گر ایدونک این راز بیرون دهی / همی خنجر کینه در خون دهی
من از روم چندان سپاه آورم / که گیتی بچشمت سیاه آورم
نباید که گردی بخیره هلاک / ز گاه بزرگان شوی سوی خاک
پشیمانی آنگاه نایدت سود / که شمشیر من سر بکینه درود
بزرگی نگه دار گفتار من / مبادا که خوار آیدت کار من
چو پیروز خسرو چنان نامه دید / همه پیش و پس رای بدکامه دید
بسی کرد اندیشه در این سخن / بزد رای با مهتران کهن
که این کار پیش آمدم ناگهان / بود آشکارا برو بر نهان
گر ایدونک این شاه گردد تباه / تبه گشته اما ابا این سه شاه
چنین پاسخ آمد ز پیران بدوی / که ای پرهنر مهتر نامجوی
چنین بد مکن تو بگفت گراز / تو درمان این کار نیکو بساز

یکی با سپنج نامه نزد خورش / از این جهل هزار گرد لشکر تنها
بگویش که من راه یزدان تباه / از آن ناسزا کار زور آی تباه
چو زو را فرود آوری بی درنگ / شد از تخت شاهان بیکبار تنگ
چو شیر دی بر تخت شاهی نشست / کمر بر میان کیانی ببست
همه آرزو روز پرویز بود / که مغزش بهر کار تیز بود
چنان شد ز بیهوده کار جهان / که گشت از جهان نیکویی ناتوان
کنون چون بجای قباد از دو شیر / بشاهی نشست از فراز سریر
جهان زو در امست مردم غلان / دل لشکر از تاج او شادمان
چه باید که آرند گیتی چنین / براشوب گردد پر از درد و کین
بگویند درهای بدر آبشست / که فرخ بود بی گنه شاه کشت
نباید که کین کشند تیز گرد / ز ایران برآرد از این کینه گرد
بترسم که یزدان نوازد ایرانیان / از این نیز تنها سرآرد فغان
چو پیروز شد زین گونه بند / بنشست او یکی نامه بند مند
بنزدیک از بدیده نژاد / که چون او سپهبد جهانرا مباد

برنشستن فراین بر تخت پادشاهی

فراین چو تاج کیان بر نهاد / همیگفت چیزی که آمدش یاد
همیگفت شاهی کنم یکزمان / نشینم ابر تخت بر شادمان
به از بندگی توختن سخت سال / برآورده گنج و فرو برده مال
پس از من سر بر نشیند بگاه / بسر بر نهد خسروانی کلاه
نهانی بدو گفت مهتر بسر / فریبد دل کج بدینش بدر
سزاوار شاهی سپاه است و گنج / چو با گنج باشی نیابی تو رنج
وز آخوشتر اندر نیسان سخن / بمهتر بسر گفت خامی مکن
نوض را بدیوان شاهی نشاند / سپه را سر بدرگاه خواند
شب تیره و روز دینار داد / بسی خلعت با سر آزادگان
یکی نامه بنوشت بر برادر بدرد / نوشت این سخنها همه یاد کرد
بخت افزین کرد بر کردگار / گر او دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان / بترسید همه مردم شود بدگمان
که کار کرد زمانه مبهم / از این اگر قرار آمد اهرمن
فراین همان با جوانمردگشت / ابا داد و بی توشه و خورد گشت
نماند اندر ایران کس دوستدار / شکست اندر آمد در آن روزگار
همه رخت چون سر بیگناه / از آن پس بر شخت روزی سیاه
بدشنام لبها بیارا سپند / جهانی همه مرگ او خواستند
شب تیره هر دو شهران گراز / سخنها میگفت چندی براز
گزیده سواری ز شهر اصطخر / که آن مهتر ایرانیان بود و فخر
بر ایرانیان گفت کای مهتران / شد آن روزگار فراین گران
همیدارد او مهتر ایرانیان / چرا شد چنین مغز و دستان تنگ
همه دیده باز و شده بر سر شک / جگر پر ز خون شد نه پیدا ز رنگ
چنین داد پاسخ مر او را سپاه / که چون کس نماند از در پیشگاه
بدایشان چنین گفت شهر گراز / که این کار ایرانیان شد دراز
گر آید دو کس بر من نسازید بد / کنم آنگه از راه مردی سزد
هم اکنون بنیروی یزدان پاک / من او را ز تخت اندرآرم بخاک
چنین یافت پاسخ که ایرانیان / که بر تو مباد آنکه آید زمان
هم لشکر امروز یار توایم / گرت زین بباید حصار توایم
چو بشنید از ایشان ز ترکش بتخت / یکی تیر پولاد پیکان بخت
برانگیخت از جای اسب سیاه / همیداشت لشکر مر او را نگاه
کمان را ببازو همی در کشید / گهی بر بر و گاه بر سر کشید
بتازی گری تیر پیکان بخت / چو شد غرقه پیکانش بگشاد دست
بزد تیر ناگاه بر پشت او / بیفتاد تازانه از مشت او
همه تیر تا پر جوان خون گذشت / سر آهن از ناف بیرون گذشت
سپه تیغها بر کشیدند پاک / برآمد شب تیره از دشت خاک

همه شب همی خنجر انداختند / یکی از دگر بازشناختند
همی این از آن و همی آن از این / یکی یافت نفرین و گر آفرین
پراکنده گشت آن سپاه بزرگ / چو میشان که باشد هراسان ز گرگ
بجستند فرزند شاهان بسی / ندیدند از آن نامداران کسی

نشستن توران دخت بر تخت شش ماه بود

یکی دختری بود توران بنام / چو زن شاه شد کارها گشت خام
بر آن تخت شاهیش بنشاندند / بزرگان بر او گوهر افشاندند

چنین گفت کین تخت شاهان کهن / بخواهم بر آن آن آبین
همی تا که در زیر باشد ز رنج / نه بر تخت تا نامبر پنج

مبادا بگیتی کسی مستمند / که از درد او بر من آید گزند
ز کشور کنم دور بدخواه را / بر آیین شاهان کنم گاه را
نشانی ز پیروز خسرو بجست / بیاورد پیکانه مردی درست
خبر چون بنزدیک توران رسید / ز لشکر بسی نامور برگزید

چو بشنید پیروز از تخت شاه / بگفت کای بی‌بین بیگناه
بکاری که کردی بباید نگر / چنان چون بود در خور نامور

همانگه ز آخر یکی گرد خواست / برین اندرون بود نوشته راست
بهستش بر آن آب بی‌ز چو سنگ / فکنده بگردن در و پالهنگ
چو آن گرد تیز تاز دیده زین / بمیدان کشید آن خداوند کین
سواران بمیدان فرستاد چند / بفتراک بر گرد و گرده کمند

گرفتار کرد او را همی تاختی / زمان تا زمانش بر انداختی
ز هامون زمانش چو بشتافتی / بر آن گرد بر بود چند افشردی

چنین تا برو بر بدر بد حرم / همی رفت خون از برش نرم نرم
بجست از بر خاک باد سپهر / سرانجام جانش بخواری بداد
همی داشتش این جهانرا بمهر / چو شش ماه بگذشت از کار او / چرا جویی از کار بیداد و داد
بشد تا کهانیز بازار او

نشستن فرخ زاد بر تخت شاهی

چنین گوی کین تاج و انگشتری / بمن داد شاه از پی مهتری
چو دانست کامد ز ترکان سپاه / چو شب تیره تر شد مرا خواند شاه
مرا گفت چون خواند باید نبرد / که داند که گیتی بکیت گرد
تو این تاج و انگشتری را بدار / بود روز کین هر دو آید بکار
مرا نیست جز دختری در جهان / همانان که هست او ز تازی نهان
تو زین پس بدشمن بده گاه من / نگهدار ازین هم نشان راه من

من این تاج میراث دارم ز شاه / بفرمان او بر نشینم بگاه
بدین چاره ده کار بد را فروغ / که داند که این راست یا دروغ
نباشد بهار و زمستان پدید / نیارند هنگام رامش نبید
چو بسیار ازین خاستان بگذرد / کسی سوی آزاد کی بنگرد

بریزند خون ازین خواسته / شود روزگار برآراسته
دل من پر از خون شدی روی زرد / دهان خشک و لبها شدی لاجورد

مرا نیز پیکان آهن گزار / همی بد برهنه نباید ز کار
همان تیغ کز گردن پیل و شیر / بگیتی برهم اندر آورد شیر
نبرد همی پوست بر نازبان / ز دانش زبان آمدم بر زیان
مرا کاشکی این خرد بد بسی / گر آگاهی بد روز بد نیسی

بزرگان که در فارس مانند / درستند و بر ما زمان و منند
کمانید کس پیش بیرون شود / ز دشمن زمین رود جیحون شود

ز راز سپهری کس آگاه نیست / ندانند کین رنج کوتاه نیست
چو بر تخمه بگذرد روزگار / چه سود آید از رنج و زروزگار
ترا ای برادر تن آباد باد / دل شاه ایران بتو شاد باد
و این فارسی گورگاه منست / کفن درع و مغفر کلاه منست

چنین است راز سپهر بلند / تو دل را بدرد من اندر مبند
دو دیده ز شاه جهان بر مدار / ورا کن خویش در کارزار

که زود آید این روز اهرمنی / چه گردون گردان کند دشمنی
چو نامه بمهر اندر آورد گفت / که برنده را آفرین باد جفت

نامه نوشتن رستم یزدگرد سپهدار بجانب سعد وقاص

یکی نامه بر حریر سپید / نویسنده بنوشت تابان چو شید
بعنوان پر از پور هرمز شاه / جهان پهلوان رستم کینه خواه

سوی سعد وقاص جویند جنگ / جهان کرده بر خویشتن تار و تنگ
سر نامه گفت از جهاندار پاک / نباید که باشیم بی ترس و باک

کزویست بر پای گردان سپهر / همه پادشاهیش داد است و مهر
وزو باد بر شهریار آفرین / که زیبای تاجست و تخت و نگین

که دارد بفرّ اهرمن را به بند / خداوند شمشیر و تاج بلند
به پیش امیر این نا پسندیده کار / به بیهوده بر رنج و این کارزار
بمن باز گوی این که شاه توست / چه مردی و آیین و راه توست
بنزد وجود همی دستگاه / برهنه سر بهید برهنه سپاه
نیابی تو سیری و هم گرسنه / نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه
بایران ترا زندگانی بس است / که تاج و نگین بهر دیگر کس است

سرت را بپیل و بتخت و بافر و گاه
پدر بر پدر تا بسر دار شاه
پدیدار روز و زمین فلک ماه نیست
بپالای او در ایاب نیست

سگ و بور و بارش ده و دو هزار
که اورا نماید بنور و بسنگ
که اینک هر زند و ناگوار
که بر دشت نخچیر گردی بسنگ
بجنگ دیو ای سرافراز بان
سگ دیو زاد و بشتر بران مرد
که بر رنج او را نباشد زیان
که شاه ان بجز ای همی نشمرد

شما را بدین اندرون شرم نیست
زمهر خور و مهر و آذر شرم نیست
زنیرنگ ای سر خوردن سوی بار
بجای رسید شان روزگار

که ملک عجم تان کند آرزوی
سخن گوی مردی بر ما فرست
سواری فرستم برین نزد شاه
نفو باد بر چرخ گردان نوی
جهان دیده و گرد زیبا فرست
نخواهم ازو هر چه گویی بخواه
جهان گر بدانداره جویی روی
بدان تا بگوید که رای تو چیست
تو جنگ جنان با دو شاهی مجو
چنین بر گذافه مگویی روی
بتخت کیان ره نمای تو کیست
که فرجام کار اندر آرد بروی

نبرد جهان او نوشیروان
که با او بسر گرد و جوان
پدر بر پدر شاه خورد و بخت
زمانه ندارد چنین یاد کار

جهانی مکن بر زنفرین خویش
مشو بدگمان اندر آیین خویش
که تخت کیان چون نباشد نژاد
بجوید خداوند آیین و داد
مکن گوش و چشم خرد را به بند
چو نامه بمهر اندر آمد بداد
به پیروز شاپور فرخ نژاد
برسعد وقاص شد پهلوان
ز ایران بزرگان روشن روان
همه غرقه در جوشن و سیم و زر
سپرهای زرین و زرین کمر
هم از شاه دستور و ز لشکرش
ز سالار بیدار و ز کشورش
روی زیر پرویز بگشاد گفت
که ما نیزه و تیغ داریم جفت
چنین است راز سپهر بلند
تو دل را بدرد من اندر مبند
دو دیده ز شاه جهان بر مدار
ور اکنون خویش در کارزار

بتازی یکی نامه پاسخ نبشت / بدیدار کرد اندر و خوب و زشت
ز چینی سخن گفت و ز آدمی / ز گفتار پیغمبر هاشمی
ز توحید و قرآن و وعد و وعید / ز تاویل و ز رسمهای جدید
ز قطران و ز آتش و ز مهریر / ز فردوس و حور و می و جوی شیر

جواب نامه رستم از سعد وقاص رضی الله عنه

بدیبا بگویند مردان مرد / بدرو بسیم و بخوان بخورد
سخنهاش بشنید و نامه بخواند / بپاسخ فراوان سخنها براند
ز کافور و مشور و آن گوشوار / همان بوی و هم طعم و رنگ نگار
شفیع از گناهش محمد بود / تنش چون گلاب مصعد بود
بکاری که باداش یابی بکشت / نباید بباغ وفا کینه کشت
تن یزدگرد و جهانی فراخ / چنین باغ و ایوان و میدان کاخ
همه تخت و کاخ و همه جشن سور / بحرم بدیدار یک موی حور
دو چشم تو اندر سرای سپنج / چنین خیره گشت از پی تاج و گنج
پس ایمن شدستی برین تخت عاج / بدین بازیوز و بدین مهر تاج
بهشتست اگر بگرود جای اوی / نگر تا چه یابی اکنون رای اوی
هر آنکس که پیش من آید بجنگ / به بیند بدل دوزخ و گور تنگ
جهانی بکجا سرهی آب سرد / نیرزد تو رد دل داری بدرد
بقرطاس مهر عرب برنهاد / درود محمد همی کرد یاد

آمدن رسول بدرگاه رستم با نامه سعد وقاص رضی الله عنه

چو سعد مغیره پسند از کیان / که آمد بر رستم پهلوان
از ایران یکی نامداری ز راه / بیامد بر پهلوان سپاه
که آمد فرستاده پیر دست / باسب و سلیح و نه خشم و درست
یکی تیغ باریک در گردنش / پدید آمده چاک پیراهنش
چو رستم بگفتار او بنگرید / ز دیبا سراپرده برکشید
ز زربفت چینی کشیده دو یخ / سپاه اندر آمد چو مور و ملخ
نهادند زرین یکی زیرگاه / نشست از برش پهلوان سپاه
بر آواز ایرانیان شست مرد / که خواران شیران روز نبرد
بدریافته جامهای بنفش / بپای اندرون کرده زرینه کفش
همه طوق داران با گوشوار / سراپرده آراسته شاهوار
چو شعبه ببالای پرده سرای / بیامد بر آب جامه بنهاد پای
همی رفت بر خاک بر خوار خوار / ز شمشیر کرده یکی دستوار
نشست از بر خاک و کس را ندید / بیامد بر پهلوان جامه بنهاد
بدو گفت رستم که جان شاد دار / بدانش تن آباد دار
بدو شعبه گفتا علیک السلام / اگر دین پذیری شوی شادکام
به پیچید رستم ز گفتار اوی / بروهاش پرچین شد و زرد روی
ازو نامه بستد بخواننده داد / سخنها بدو کرد خواننده یاد
چنین داد پاسخ که او را بگوی / که نه شهریاری نه دیهیم جوی
بدیدی ز تیره بخت مرا / دلت آرزو کردن آسان مرا
ولیکن بداد اختر بی وفاست / چگویم که امروز زر بد است
اگر سعد را تاج ساسان بدی / مرا رزم او کردن آسان بدی
سخن نزد دانندگان خوار نیست / ترا اندرین کار دیدار نیست
مرا گر محمد بود پیش رو / بدین کین ایم از دین نو
جهان گر بر کار این گوژپشت / نخواهد همی بود با ما درشت
ترا کنون بدین خرمی باز کرد / که جای سخن هست روز نبرد
بگویش که در جنگ مردن بنام / نه از زنده دشمن بد و شادکام
بفرمود تا برکشیدند نای / سپاه اندر آمد چو دریا ز جای
برآمد یکی ابر و برشد خروش / همی کر شده مردم تیز گوش
سنانهای الماس در نیزه کرد / چو آتش پس پرده لاجورد
همی نیزه بر مغفر آبدار / نیامد بزخم اندرون پایدار

سه روز اندرین جایگه بود جنگ / بر ایرانیان بر ببرد آب تنگ
شد از تشنگی دست گردان ز کار / هم اسب گرانمایه از کارزار
لب رستم از تشنگی شد چو خاک / دهان خشک و گویا زبان چاک چاک
چو بریان و گریان شدند از نبرد / گل تر بخوردن گرفت اسب مرد
خروشی برآمد بکردار رعد / از آن روی رستم وزین روی سعد
برفتند هر دو ز قلب سپاه / بیکسو کشیدند از آوردگاه
چو از لشکران هر دو پنهان شدند / بر تیرگی تند بالا شدند
همی تاختند اندر آوردگاه / دو سالار هر دو بدل کینه خواه
خروشی برآورد رستم چو رعد / یکی تیغ زد بر سر اسب سعد
برهیخت رستم پای تیغ تیز / بدان تا نمانده بدو رستخیز
همی تاختند اندر آوردگاه / دو سالار هر دو بدل کینه خواه
فرود آمد از اسب و زین پلنگ / بزد بر کمر تا سر پالهنگ
بپوشید دیدار رستم ز گرد / بشد سعد پویان ز جان نبرد
یکی تیغ زد بر سر و ترک اوی / که خونش درآمد ز تارک بروی
چو دیدار رستم ز خون تیره گشت / جهانجوی تازی برو خیره گشت

کشته شدن رستم بدست سعد وقاص رضی الله عنه و گریختن لشکر رستم

دگر تیغ زد بر بر و گردنش / بخاک اندر افکند جنگی تنش
سپاه از دو رویه خود آگاه کی / کسی را سوی پهلوان راه پی
همی جست مر پهلوان را سپاه / برفتند تا پیش آوردگاه
بدیدش از دور آن خون و خاک / سراپای کرده بشمشیر چاک
هزیمت گرفتند ایرانیان / بسی ناموکشته شد در میان
بسی بسته بر زین بمردند نیز / جهاندار شاهان برآمد فقیز
سوی شاه ایران بیامد سپاه / شب تیره و روز روشن براه
ببغداد بود آن زمان یزدگرد / که از نیزه داران نماند آنچه کرد
فرخ زاد هرمز و با آب چشم / ز اورند رود اندر آمد بچشم
بکرخ اندر آمد گلی حمله برد / پر از گرد با آلت زرد برد
همانگه ز بغداد بیرون شدند / بکشتند چندی پر از خون شدند
فرخ زاد برگشت و شد نزد شاه / پر از گرد با آلت رزمگاه
فرود آمد از اسب بردش نماز / دو دیده پر از خون و دل پر گداز
بدو گفت چندین چه مولی همی / که گاه گهی بر بشوئی همی
ز تخم کیان کس جز از تو مباد / که با تاج بر تخت شاید نشاند
تویی یکتن و دشمنت صد هزار / میان جهان چون کنی دار زار
بشو تا سر بیشه نارون / جهانی شود بر تو بر انجمن
وز آنجایگه چون فریدون بپای / جوانی و گاهست جنگ آزمای
فرخ زاد گفت جهانبان شنید / یکی تازه اندیشه آمد پدید
دگر روز بر گاه بنشست شاه / بسر بر نهادان کیانی کلاه
یکی انجمن کرد با بخردان / بزرگان بیدار دل موبدان
چه بینید گفت اندرین داستان / چه دارید یاد از که باستان
فرخ زاد گوید که با انجمن / گذر کن سوی بیشه نارون
بامل پرستندگان تواند / بشادی بسی بندگان تواند
چو لشکر فراوان شود باز گرد / بدشمن توان خواست ننگ و نبرد
شما را سزد آید از گفت و گوی / بسر از گفتار اینست روی
شهنشاه گفت این سخن در خورست / مرا در دل اندیشه دیگرست
بزرگان ایران و چندین سپاه / برو بوم آباد و تخت کلاه
سر خویش گیرم نماند بجای / بزرگی نباشد نه مردی نه رای
مرا جنگ دشمن بباید ز ننگ / یکی داستان رو برین پلنگ
که خیره ببدخواه منمای پشت / چو پیش آمدت روزگار درشت
چنان هم که کهتر بفرمان شاه / بد و نیک با مدد دارد نگاه
جهاندار باید که او را برنج / نماند بجای و شود سوی گنج
بزرگان ترا خواندند آفرین / که اینست آیین شاهان دین

نگه کن کنون تا چه فرمان دهی / چه خواهی و با ما چه پیمان دهی
مهان را چنین پاسخ آورد شاه / کز اندیشه گردد همی دل تباه
بزرگان ترکان و خاقان چین / بیایند و بر ما کنند آفرین
که آن سو فراوان مرا لشکر است / همان پهلوانان کند آور است
همان گوی زرین و سیمین هزار / بدانش همی یافتی جامه دار
بمثقال از آن هر یکی پنج صد / کز آتش شدی سرخ همچون سپد
یکی نیمه اندر آتش بدی / دگر پیش گردان سرکش بدی
شمار ستاره ده و دو و هفت / همان ماه تابان ببرجی که رفت
بدان تختها چند زرین بدی / چه مایه از و گوهر آگین بدی
شمارش ندانست کردن کسی / اگر چند بودیش دانش بسی
چه زد ایستاده چه مانده بپای / ندیدی بچشم سر اختر گرای
ز شب نیز دیدی که چندی گذشت / سپهر از بر خاک چندی گذشت
هر آن گوهری کش بها خوار بود / شمارش ندانست کردن
بسی سرخ و گوگرد کش بد بهای / ندیدی بچشم سر اختر گرای
ز شب نیز بگذشت بر هفتصد / همی کرد از ینگونه از نیک و بد
بسی سرخ و گوگرد کش شد بها / ندانست کس ماند بی منتها
که روشن شدی روز شب تیره چهر / چو ناهید رخشان بدی بر سپهر

داستان کشته شدن رستم و ماتم نشستن مادر رستم

دو تخت از بر تخت بر مایه بود / ز گوهر سر مایه بر مایه بود
کهین تخت را نام بد میش سار / سر میش بودی برو بر نگار
مهین تخت را خواندی نام خورد / که هرگز نبودی برو بال گرد
سدیگر سراسر ز پیروزه بود / بدو هر که دیدیش دلسوزه بود
از آن تا بدان تخت بودی چهار / همه پایه زرین و گوهر نگار
هر آنکس که دهقان بدو زیر دست / ورا پیش او بود جای نشست
سواران ناپاک روز نبرد / شدندی بدان گنبد لاجورد
بپیروزه بر جای دستور بود / که از کدخدایش رنجور بود
چو بر تخت پیروز بودی نشست / خردمند بودی و مهتر پرست
یکی جامه افکنده بد زربفت / برش بود بالای پنجاه و هفت
بگوهر همه ریشها بافته / بر آن بود ابریشم تافته
چو رفتی بدستوری رهنمای / مگر یافتی پیش بر ویر جای
بدو کرده پیدا نشان سپهر / چو بهرام و کیوان و چون ماه و مهر
ز کیوان برون کردنده ماه / بدیدار گردد بهر دستگاه
سپاه از دو رویه خود اکانی / کسی را سو پهلوان راه نی
همی جست مر پهلوان را سپاه / برفتند تا پیش آوردگاه
بدیدندش از دور بر خون و خاک / سراپای کرده بشمشیر چاک
هزیمت گرفتند ایرانیان / بسی نامور کشته شد در میان
بسی بسته بر زین ببردند نیز / جهاندار شاهان برآمد فقیز
سوی شاه ایران بیامد سپاه / شب تیره و روز روشن براه
ببغداد بود آن زمان یزدگرد / که او را سپاه اندر آورد گرد
فرخ زاد هرمزد با آب چشم / را روند رود اندر آمد بچشم
بکرخ اندر آمد یکی حمله برد / که از نیزه داران نماند آورد گرد
همانگه ز بغداد بیرون شدند / کشند و چندی پر از خون شدند
فرخ زاد برگشت و شد نزد شاه / بر او کرد با آلت رزمگاه
فرود آمد از اسب و بردش نماز / دو دیده پر از خون و دل پر گداز
چنین گفت چندی چه موکی همی / که گاه ری بر بشوئی همی
همانگه که سوی خراسان شوم / ز پیکار دشمن بر آسان شوم
بزرگان برو خواندند آفرین / که اینست آیین شاهان دین
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی / چه خواهی ز ما یا چه پیمان دهی
همانگه بسوی خراسان شوم / ز پیکار دشمن بر آسان شوم
بدان دوستی بر بسی آورد شاه / کز اندیشه گردد همی دل تباه

بدان دوستی نیز پیشی کنم / که با دخت فغفور خویشی کنم
بزرگان دانا و خاقان چین / بیایند بر ما کنند آفرین

نامه نوشتن یزدگرد بر خاقان چین

گزان و فراوان مر لشکر است / همان پهلوانان کند اورست
بهاری بیاید سپاهی گران / بزرگان نرگان و جنگ آوران
کنار نگ مرد دست و ماسوی نیز / ابا لشکر و زهر گونه چیز
کجا هست کار شتابان است / در آورده دستان ما است
ورا برگشیدم که گوینده بود / همان رزم را نیز جوینده بود
جوی آرزو را نام دادیم از زر / کنار نگی و پیل مردان بزر
اگر چند بی مایه و بی نفت / بر آورده بارگاه منت
زموبد شنیدستم این داستان / که بر خواند از گفته باستان
که بر سر از آن کن که بد کرده / گر او را بیمود آزرده
بدان داد امید کو را بهر / سر از نیستی بر دی اندر سپهر
فرخ زاد بر هم بر سر دو دست / چنین گفت کای شاه پیروان پرست
بدو گوهران بر بس ایمن شنو / که این را یکی دانست
ز اسپان بپرسید و رنگ و نژاد / ترا جز بزرگی و شاهی مباد
بدو شاه گفت ای هنر بر زبان / از این آزمایش بر آرد زبان
نبودان شب و بامداد و بگاه / گرانمایگان بر گرفتند راه
ز بغداد و راه خراسان گرفت / همه رنجها بر دل آسان گرفت
بزرگان ایران ز درد / برفتند با شاه آزاد مرد
برو بر همی خواندند آفرین / که بی تو مباد از زمان و زمین
خروشی بر آمد ز لشکر بزار / ز تیمار و رفتن بر شهریار
و ز ایشان هر آنکس که دهقان بدند / و گر خویش و پیوند خاقان بدند
همه بوم آباد و فرزند گنج / نمانم و باتر گزیم رنج
زمانه نخواهم بی تخت نو / مبادا که بیجان شود تخت نو
همی تا توانیم تا روزگار / چه بازی کند در دم کارزار
ز خاقانیان آنک بر چرب گوی / بخاک سیه بر نهادند روی
که خالوم آباد بگذاشتیم / جهان در پناه تو بگذاشتیم
کنون داغ دل پیش خاقان شویم / ز تازی بوی مرز دهقان شویم
شهنشاه مرکان و از آن گرد / چنین گفت با نامداران مرد
که بگریزد آن ستایش کنند / ستایش ورا در قفایش کنند
مگر باز بینم شما را یکی / شود بر وی بازبان اندکی
همه پاک بر ورد کار منند / همه از بدر یاد کار منند
نخواهیم کاید شما را گزند / مباشید با من بیدیار مند
نه بینیم تا گرد گردان سپهر / از این پس کنون بر زگرد و بهر
همان سار ما گر بدبازادی / گذر نیست با گروش و از آوی
و زاینس بهازار کانان چین / گفت کاکنون با ایران زمین
مباشید یکچند گرتا زبان / بدین بود چنین سرا مد زبان
از و باز گشتند با درد و جوش / ز تیمار با ناله و با خروش
فرخ زاد هر مرد لشکر براند / ز ایران جهانی مدکانرا بخواند
همی رفت با ناله در شاه / سپهبد به پیش اندرون با سپاه
چو منزل بیامد بری / بیاسود یکچند با رود و نی
ز ری سوی گردان بیامد چو باد / همی بود یکچند با داد و شاد
ز گردان بیامد سوی راه بست / بر از رنگ رخساره و دل درست
دو پر جهاندیده را پیش خواند / دل آگنده بودش همه بر فشاند

نامه فرستادن یزدگرد بر ماهوی

جهاندار چون گرد اهنگ مرد / بماهوی سوی کنارنگ مرد
یکی نامه با درد و خشم / بر از آرزو دل بر از آب چشم

تخت افرین کرد بر کردگار / خداوند دانا و پروردگار
خداوند گردنده بهرام و هور / خداوند پیل و خداوند مور
کند جو نگه خواهد زناچیز چیز / که آموزگارش نیامد سر
بگفت انجه ما را جه آمد بروی / وزان بادشاهی بشد رنگ و بوی
ز رستم کجا گشته شد روز جنگ / زتیمار بر ما جهان گشت تنگ
بدست یکی سعد وقاص نام / نه بوم و نژاد و نه دانش نه کام
کنون تا در طیفون لشکری / همین داغ بیش بر پیش دری
تو با لشکرت رزم را ساز کن / سپه را بدین بر هم آواز کن
بس اینک بس ما همه بر سان باد / بس اینک بس ما همه بر سان باد
تو با لشکرت رزم را ساز کن / سپه را بدین بر هم آواز کن
بس اینک بس ما همه بر سان باد / بایم دهم هرجه باید مباد
فرستاده دیگر از انجمن / کزین کرد شادان دل و رای زن
یکی نامه بر دست دیگر طوت / پر از خون دل و دیده جون سند روی
خداوند پیروزی و فرهی / خداوند دیهیم شاهنشهی

نامه یزدگرد بطوس و احوال باز نمودن

خداوند تخت افرین کرد و داور / کزو دید مردی خرد و هنر
همی بی بشه با برو جنگ و عقاب / بجنگی جو بند دبخه لغد راب
زبیمان و فرمان او نگذرند / دم خویش بی رای او نشمرند
زشاه جهان یزدگرد بزرگ / بدر نامور شهریار سترگ
زتخم بزرگان یزدان شناس / که از تاج دارند از اختر شناس
سپهدار یزدان پیروز گر / بکیهان جهاندیده بوم و بر
کز ایشان شد ابا در روی زمین / فروزنده تاج و تخت و نگین
سوی مرزبانان نمیخ و کاه / که با فر و برند و یاد او و را
بشمشیران رو بیش دراه کوه / کلابت ارد کردست دیگر گروه
کیهان ماد پرور و کار / بمانی کزند از بد روزگار
مبادا کزند سپهر بلند / به بیکار اهرمن بر کزند
همانا شنیدند گردنکشان / خنیده شد اندر جهان این نشان
زبیکار نداری دمر و نژاد / دل ما در از رزم و مهرست و داد
بویره نژاد شما را که رنج / فزونست نزدیک شاهان گنج
بهرام و از رونه آمد بدید / زفرمان و بیم ما سر کشید
شما را دل از بهره‌ها فراخ / نه بیجید و از باغ و ایوان و راح
برین بارگاه و کوه بلند / گذر ساختی از نهیب کزند
کمر را بدو نیک بتر دو بهد کردگار / زکام دل ما شود روزگار
زبادافش نیکی فرایش کنیم / برین پیش دستی ستایش کنیم
همانا که آمد شما را خبر / که ما را جه آمد زاختر بسر
ازین بار خواهر مز جهرکان / روانا بی و شرم بی بهرکان
نه گنج و نه کام و نه تخت و نژاد / همی داد خواهد ابی بیاد
بسی گنج گوهر پراکنده شد / بسی سر بخاک اندر افکنده شد
چنین گشت بر کار جرخ بلند / که آید برین بادشاهی گزند
ازین داغ سازان بی ان و رنگ / نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ
انوشین روان دیده بودش بخواب / کزین بخت بر کند رنگ و آب
جنان دید کز تازیان صد هزار / هیونان ست دکشته بسیار
گذر یافتی او با و رند برود / بجخ زجل رشدی تیره دود
هم آنش بهردی با تشکده / شدی تیره نور و روشن بده
از ایران شاه جار که کره / فتادی بمیدان او یکسره
کنون خواب را پاسخ آمد بدید / زمانخت کردن نخواهد کشید
شود خوار هر کس که بود ارجمند / فرومایه را بخت گردد بلند
پراکنده گردد بدی در جهان / گزند آشکارا و خوبی نهان
بهر کشوری در ستمکاره / بدید آید و بخت بیچاره

نشان شب تیره آید پدید / همی روشنایی نخواهد پدید
کنون تا بدستوری رهنمای / همان پهلوانان پاکیزه رای
بسوی خراسان نهادیم روی / بهرمز بانان و بهیم جوی
به بیشیم تا گردش روزگار / چه گوید بدین رای ناسازوار
پس آنگه ز بهر کنار نهک طوس / برین سو کشیدیم پیلان و کوس
فرخ زاد با ما زهم پوست / سوسکی نیز هم دوست
بالتونیت اوکنون جنگجوی / برو رند سر او دارد بدروی
کنون کمکان پوران و زرنخواه / برما بیامد برین رزمگاه
بگفت آنچه آمد ز شایستگی / هم از نیک و بد هم ز بایستگی
شنیدم ازین مرز ما هرچه گفت / بلندی و پستی و راز نهفت
در کهندژ کوه تا خرمنه / در لار و روین ز بهر بنه
چو بار و چو مجمور مردی شکل / ز خوبی نمود آنچه بودش بدل
وزین بارگه شد بهر جای کس / بنزدیک یاران فریادرس
چنین لشکری کس کیا با جنگ / بدین تنگ و رها نشاید درنگ
نشستیم و گفتیم با رای زن / همه پهلوانان شدند انجمن
ز هرگونه گفتیم و اندیشیم / بخوردیم جام دگر برین ساختیم
که از تاج و از تخت و مهر و نگین / همان جامه روم و کشمیر و چین
نه پروانه چیزی که آید بدست / ز قنوج و ز تیرداد هرچه هست
ازین هرچه از نابرکندنیست / اگر بوشت از راه افکندنیست
زرینه و جامه ناپدید / ز چیزی که از آن شاید کشید
هم از خوردنیها ز هرگونه ساز / که ما را بباید بروز دراز
شتر دار ازین هر یکی دو هزار / بود شخصه و رایت کرده شمار
همان کار گردون هرگدان نمک / بیارند تا چه گیرد ز ملک
ز خرما هزار و ز لشکر هزار / همیونان بختی بیارند بار
ده و دو هزار انگبین گره / بدها کشید این همه یکسره
نمک خورده سر بدست چوب حل هزار / بیارند با آنچ آید بکار
شتر دار سیصد دلف سیاه / بیارید بر بارها ماه و ماه
بیاید یکی سربدی با گروه / ز کارزو و بعمیج و داوه کوه
بدیدار بیران فرهنگیان / بزرگان هند از کنار نکیان
وزور و زنامه بدرها نهند / یکی نامه گنجور ما را دهند
وگر خود بدارند با خویشتن / بزرگان که باشد از آن انجمن
همانا بران راه و کوه بلند / ز ترک و ز تازی نیاید گزند
شما را برین روزگار سترگ / یکی دست باشد برما بزرگ
هنرمند گوینده دستور ما / بفرماید اکنون بگنجور ما
که هر کس که این را ندارد بنج / فرستد روا پارسی جامه هیچ
یکی خوب سربند یکسر بدر / نیاید بفرجام ازین کار بر
برین روزگار تباه و دژم / نیاید ز گنجور ما جل درم
بسنگ کسی کو بود زیر دست / یکی زین در جهاگر آید بدست
ازین بست بر سرش و جاردا / نیاید بنشته نخواهد بیانگ
بیک روی بر نام یزدان پاک / گزو بیت امید و ز ورش باک
وگر بیگرد افسر و جهر ما / زمین بارور گشته از مهر ما
بنوروز و مهرین هم آراستیم / درو جشن برگیرد با خواستیم
درو و جهان برگیم اندر مرد / کسی کو ز دیهیم ما یاد کرد
بلند اختر و نامجوی و سوار / بیاید بکف نامه شهریار
وز آنجای هم برکشید ز طوس / ز دشت نشابور شد جوی طوس
خبر یافت ماهوی سوری ز شاه / که از مرز طوس اندر آمد براه
پیاده شدش با سپاه گران / بران کهتری بندگی را سران
بجوید اشدان فرو اورنگ شاه / ورفش بزرگی و جندان سپاه
بدیره شدش با سپاهی گران / همه نیزه داران چو سرو روان
همی رفت نرم از بر خاک گرم / دو دیده پر از آب کرده ز شرم

زمین را ببوسید و بردش نماز / همی رفت هشتش زمانی دراز
فرخ زاد چون روی ماهویه دید / سپاهی بر ایشان ره برکشید
ز ماهوی و رایش گشت شاد / بدو بر بسی بندها کرد یاد
که این شاه زاد از نژاد کیان / بهر دم بتو تا نبندی میان
نباید که بادی برو بر جهد / وگر خود سپاهی بدو بر نهد
مرا رفت باید همی سوی ری / ندانم که بینم این تاج کی
که چون من فراوان بدرگاه / شد از جنگ آن نیزه داران شاه
چو رستم سواری بگیتی نبود / نه گوش خردمند هرگز شنید
بدست یکی زاغ سرگشته شد / بمن بر چنین روز برگشته شد
که یزدان ورا جای بیگانه داد / سیه زاغ را درد بیگانه داد
بدو گفت ماهوی کای پهلوان / مرا شاه حشمت و روشن روان
بزرگی فتم این زینهار ترا / بهر ترا هنر یار ترا
فرخ زاد هر مر ازانجایگاه / سوی ری بیامد بفرمان شاه
برین نیز بگذشت چندی بهر / جدا شد ز مغز بداندیش مهر
شبانرا همی تخت کرد از رگا / دگرگونه ترسد باین دوی
تن خویش بگزید بیمار کرد / پرستیدن شاه دشوار کرد

نامه فرستادن ماهویه بجانب بیژن و طلب کردن او را

یکی پهلوان بود گسترده نام / نژادش ز طلحند و بیژن بنام
نشستش سمرقند بود / وزان مرز چندیش پیوند بود
چو ماهوی بر تخت خود کامه شد / از و بر و بیژن یکی نامه شد
که شاه جهان با سپاه اندرست / نشستش بگیتی بمرو اندرست
گرایی سر و تاج و گاهش ترا است / همان گنج و چتر و سپاهش ترا است
چو بیژن نگه کرد و آن نامه دید / جهان پیش ماهوی خود کامه دید
بدستور گفت ای سر و استان / چه داری بیاد اندرین داستان
بیاری ماهوی کز من سپاه / بدانم شود کار بر من تباه
بمن بر کند شاه چینی فسوس / مرا بی منش خواند و جابلوس
وگرنه کنم کو بدان نیم کرد / همی ترسد از بیم گرد نبرد
چنین داد دستور پاسخ بدوی / که ای شیر دل مرد پرخاشجوی
از انرا باید ربیا زآمدن / بیاری سوی ری و باز آمدن
بهرسام فرمای تا با سپاه / بیاری شود سوی آن رزمگاه
بگفتار سوری شوی سوی جنگ / سبکبار خواند ترا مرد سنگ
چنین گفت بیژن که این نیست رای / مرا خود بگیتی باید ز جای
بهرسام فرمود تا ده هزار / بزده سواران خنجر گذار
بمرو آید و ساز جنگ آورد / مگر گنج ایران بچنگ آورد
سپاه از بخارا چو بران تذرو / بیامد بیکهفته تا شهر مرو
شب تیره هنگام بانگ خروس / ازان بهر برخاست آوای کوس
جهاندار ازین خود که آگاه بود / که ماهوی بدخواه بود

مکر کردن ماهو بدبخت و کشته شدن بادشاه

بشبگیر گاه سپیده دمان / سواری سوی خسرو اندر دمان
که ماهوی گوید که آمد سپاه / ز ترکان کنون برجه را بشتاب شاه
سپهدار خاقان فغفور چین / سپاهش همی بر نتابد زمین
برآشفت و جوشن بدرید شاه / فراز آمد از دور و به سپاه
بیاراست با میمنه میسره / بجنگ اندر آمد سپیده سره
همی بود با نیزه در قلبگاه / شد از گرد گیتی سراسر سیاه
چو نیروی برخاش ترکان بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
به پیش سپاه اندر آمد چو پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
بسی بشت او در نماند انجه کرد / همه پشت برتاختن داشتند
میان سوارانش بگذاشتند / چو برگشت ماهو ز شاه جهان
بدانست نیرنگ او در نهان

چنین بود ماهوی را رای و راه / که او ماه اندر میان سپاه
شهنشاه در جنگ شد با نشیب / همی زد بتیغ و بپای رکیب
فراوان از آن نامداران بکشت / چو بیچاره ترکش بنمود پشت
ز ترکان بسی در پس پشت اوی / یکی کابلی تیغ در مشت اوی
همی تاخت جوشان چو از ابر برق / یکی اسب دید بر آب زرق
فرود آمد از اسب و زرین نیام / همان گرز و شمشیر و زرین ستام
فرود آمد از اسب شاه جهان / ز بدخواه در سایه شد نهان
سواران بکین نهادند روی / همه زرق دریا پر از گفتگوی
از آواز ماند اسب و زرین ستام / ز کوپال دست و سمند و زرین نیام
بکشتن ترکان خروشان شدند / از آن اسب و زان ساز جوشان شدند
نشست از بر جنگ نظمی کیا / همان شاه در خانه اسپا
سواران بکین بر نهادند روی / همه زرق دریا پر از گفتگوی
چنین است رسم سرای فریب / فرازش بلندست و سمش نشیب
بدانگه که پیدا ز بدبخت اوی / بگردون کشیدی مگر رخت اوی
کنون اسپ ماهی نیامدش بهر / ز شهدش فراوان فلک داد زهر
چه بندی دل اندر سرای فسوس / که هر زمان بگوشش آمد آوای کوس
خروشی برآمد که بر بند رخت / نیابی جز از لخته کوه لخت
بسان ماجریده دو دیده بر آب / همی بود تا بر کشید آفتاب
گشادند از بیابان در اپها / بنشست اندرون تا ز ظلمی کیا
فرومایه بود خسرو بنام / نه تخت و نه گنج و نه تاج و نه کام
خود و خویش از بر اسپ ساختی / بکار خدا زیر بر داشتی
گوی دید بر سان سرو بلند / نشسته بر سنگ چون مستمند
یکی افسری خسروی بر سرش / فروزان ز دیبای حسنی برش
به پیکر یکی گلشن زرین بهای / ز خوشاب در آستین قبای
مگر کز خسرو در و خیره ماند / وزان خیرگی نام یزدان بخواند
بدو گفت کای شاه خرشید روی / برین اسپ چون رسیدی بگوی
چه جای نشست تو در اسپاه / پر از گندم و خاک و چندی کیاه
چه مردی برین بر زوایین فر و چهر / که چون تو نه بیند همانا سپهر
اگر نان کشکینت آید بکار / هزیمت گرفتن ز میدان مدار
بر و اسپابان تو بر گفت / که چرا سگه دستی مرا بت چفت
سبک مرد بی مایه چنین نهاد / بدو نره دیبان کشکین نهاد
بیرم شتابید و آمد براه / بجایی که بود اندران بارگاه
بر مهتر زرق سندی کنار / که برسم کند رو یکی خواستار
بهر سو فرستاد ماهوی کس / بگشتی همی شاه را بس
بدو گفت مهتر کز ایران بیوی / چنین هم بماهوی سوی بگوی
بدو گفت خسرو در اسپا / نشستست کندآوری بر کیا
چو از اسپابان بیرسید به / که برسم کر خواهی ای روز به
بیالا بکردار سرو سهی / بدیدار خرشید با فرهی
چو ابرو کمان و دو نرگس دژم / دهان پر ز باد و ابروان پر خم
برسم همی باز خواهد گرفت / سر و کر بجانی بدو در شگفت
یکی کهنه خستی همان پیش پیش / برو نان کشکین بزاد از خویش
بدو گفت مهتر کز ایدر بیوی / چنین هم بماهوی سوری بگوی
نباید شد بر وه کس در بدید / چو این بشنود گوهر از دیده دید
سبک مهتر او را بر دی سپرد / جهاندیده را پیش ماهوی برد
بپرسید مهتر برین گفتگوی / تو این برسم کر خواستی باز گوی
چنین داد پاسخ ورا ترس کار / که من باز کردم همی خواستار
در اسپار کشادم بخشم / خمان دان که خرشید دیدم بخشم
هر آنکس که خواند اهو اندر هراس / دو دیده چو از شب گذشته سه پاس
چو خرشید گشته از و اسپا / خورش نان کشکین بس کیا
بهار بست کوهی در اندر بهشت / ببالای او سرو و هنگان بکشت

چو ماهوی دل را برآورد گرد / بدانست کو نیست جز یزدگرد
بدو گفت بشتاب ازین انجمن / هم اکنون جدا کن سرش را ز تن
بماهوی گفت ای بداندیش مرد / چرا دیر چشم ترا خیره کرد
شنیدند ازو این سخن مهتران / بزرگان بیدار و کنداوران
همه انجمن گشت ازو پر ز خشم / زبان پر ز گفتار و لب پر ز چشم
یکی موبدی بود زاروی نام / بجان از خرد بر نهاده لگام
چنان دان شاهی و پیغمبری / دو گوهر بود در یک انگشتری
ازین دو یکی را همی بشکنی / روان خرد را بپای افکنی
نگر تا چگویی بپرهیز ازین / مشو بدگمان تا جهان آفرین
نخستین ازین بدگمان بر تواند گزند / بفرزند مانی یکی گشتمند
که بازش کشب آید و برگ چون / بزردی سر خویش بینی نگون
همی دین یزدان شود زین تباه / همان بر تو نفرین کند تاج و گاه
برهنه شود در جهان زشت تو / بسر بدرود بیگمان کشت تو
یکی دین در بود یزدان نوشت / که هرگز نبردی ببد کار زشت
که هرمزد خرداد بد نام اوی / بدین اندرون بود آرام اوی
بهاموی گفت ای ستمکاره مرد / چنین از در پاک یزدان نکرد
که تیره مبادا دل و هوش تو / همی خار بینم در آغوش تو
نومندی مغز و جان نژاد / همی دوده ز آتش کنی خواستاد
هم او در جهان سرزنش بینم از / ببر گشتنت گرم و رنج نیاز
کنون زندگانیت ناخوش بود / چو رفتی سست بر آتش بود
نشست او ز شهر از بر پای خواست / بماهوی گشت این دلیری چراست
شهنشاه را کارزار آمدی / ز خان و ز فغفور باز آمدی
ازین تخمه بی کس بسی یافتند / که گر بکشتنش نشتافتند
تو گر بنده خون شاهان مریز / که نفرین بود بر تو تا رستخیز
بگفت این و بنشست گریان بدرد / رخش لاله گون و مژه پر آب زرد
چو بنشست گریان بشد مهر نوش / پر از درد با ناله و با خروش
بماهوی گفت ای بد نیست و داد / توان راه فرجام دانی و داد
ز خون کیان شرم دارم نهنگ / دگر کشته باید بدرد و پلنگ
چو بشنید ماهوی گفتش که زه / تو دستوری و بر تو بر نیست مه
همه مهتران را بلشکر بخواند / وزین باره چندی سخنها براند
بر آنست لشکر که آن نیست راست / بشوخی ورا سر بریدن سزاست
یکی پهلوان گفت کین کار تست / سخن گر درستست و گر نادرست

بر تخت نشستن ماهوی سوری

چو بشنید بر تخت شاهی نشست / بافسوس آمد خراسان بدست
ببخشید روی زمین در نهان / منم گفت با مهر شاه جهان
بمهتر بسر داد بلخ و هری / فرستاد بر هر سوی لشکری
بداندیشگان را همه بر کشید / بدانسان که از گوهر او سزید
یلان را بهر جای سالار کرد / خردمند را سرنگونسار کرد
بزیر اندر آمد سر راستی / بدید از هر سوی کاستی
چو لشکر فراوان شد و خواسته / دل مرد بی دین شد آراسته
سپه را درم داد و آباد کرد / سپر دوده خویش بر باد کرد
بلشکر بسی پهلوان گرد کرد / بدان بد که جوید ز بیژن نبرد
ابا لشکر و جنگ سازان نو / طلایه به پیش اندرون پیشرو
یکی نامور پیش او اندرون / جهان دیده نام او گرسیون
بشهر بخارا نهادند روی / چنان ساخته لشکری جنگجوی
همی گفت ما را سمرقند و تاج / بباید گرفتن بدین مهر و تاج
بفرمان شاه جهان یزدگرد / که سالار بد زیر این هفت گرد
ز بیژن بخواهم بشمشیر کین / کزو تیره شد تخت شاه زمین
چنین تا به بیژن رسید آگهی / که ماهوی بگرفت شاهنشهی
کنون سوی جیحون رسیدست اوی / بپرخاش با لشکر جنگجوی

بپرسید بیژن که تاجش که داد / بدو کرد از آن گوینده یاد
بدو گفت برسام کای شهریار / نه من بردم از تاج چندین سوار
بیاوردم از مرد چندان نبه / بشد یزدگرد از میان یک تنه
مرا گفت بدبخت زرین او / همان باره گوهر آگین او
همان تاج و گنجش فرستم بحاج / ترا باشد اندر جهان تخت عاج
بمرو اندرون رزم کردم سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
شدم تنگدل رزم کردم درشت / جفا پیشه ماهوی بنمود پشت
چو ماهوی گنج خداوند خویش / بیاورد و بنهاد بی رنج بیش
چو آگنده شد مرد بدتن بچیز / مرا خود تو گفتی ندیدست نیز
بمرو اندرون بود لشکر دو ماه / بخوبی نکرد هیچ بر ما نگاه
بکشت او خداوند را در نهان / چنان پادشاهی چراغ جهان
سواری که گفتی میان سپاه / همی برگزارد سر از چرخ ماه
ز گردان کسی پیش گرزش نرفت / همی رود دل نامداران بگفت
ندیدم سواری بدان فر و برز / همان ترگ و جوشن همان دست گرز
ز بری بگرمی نهادند روی / پر از رنج گشتند بر خاشجوی
چو آن نامه برخواند خداوند خور / بدلش اندر افتاد از آن کار زور
بهر کشوری مرزبانی گزید / پر از درد دلشان چنان چون سزید
بدرگاه یکساله روزی بداد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بفرمود کو را بریزند خون / گزارند کژی بکار اندرون
برانند فرمان یزدان بروی / بدان تا شود هر کسی چاره جوی
برآمد برین بر بسی روزگار / یکی نامه فرمود پس شهریار
کجا او پراگنده بد در جهان / سوی راست گویان با آگهان
که اندر جهان کیست ناسودمند / که از دیدن پادشاهی گزند
نوشتند پاسخ که از داد شاه / نگردد کسی گرد آن بارگاه
پراگنده گشتند کاوان کار / که نارست از آن کشت بر کشته زار
چنین داد پاسخ که تا نیم روز / که بالا کند تاج گیتی فروز
نباید کس آزردن از کشت و رز / ز بی ارز مردم مجویید ارز
کسی کو ندارد برو تخم و گاو / تو با او بتندی و رفتی مکاو
چو بدخواه جنگی ببالین رسید / بباید ترا با سپاه آرمید
چو بشنید پیران سپه گرد گرد / ز ترکان سواران روز نبرد
چو نزدیک شهر بخارا رسید / همه دشت نخشب سپه گسترید
بیاران چنین گفت کاکنون شتاب / بدارید با او بدین روز آب
به پیکار ما اندر آرد سپاه / مگر باز خواهیم از او کین شاه
وزان پس بپرسید کز شهریار / که ماندست کز نسل تخم تبار
چنان پادشاهی برادر نداشت / پسر گر نبود هیچ دختر نداشت
که او را بیاریم و یاری کنیم / مر او را بخود شهریاری کنیم
بدو گفت برسام کای شهریار / سر آمد بر آن تخمه بر روزگار
بدان شهر مر تازیان راست بهر / بر تخم شاهان شد سپید سر
چو بشنید پیران سپه برگرفت / ز کار جهان دست بر سر گرفت
طلایه بیامد که آمد سپاه / نباید که بر ما بگیرید راه
سپاهی چو کشتی برآمد ز آب / که از گرد پیدا نبد آفتاب
سپهدار بیژن به پیش سپاه / چنان گشت بر چشم مردم سیاه
چو ماهوی سوری سپه را بدید / تو گفتی که جان از تنش بر پرید
ز بس جوشن و خود و زرین سپر / ز بس نیزه و گرز و تیغ و تبر
شتر بارها نیز بر استوان / ز لشکر همی شد بدیگر کران
چنین تا رسیدند بر یکدگر / ز دو سو سواران بر خاشخر
چو بیژن سپه را همه راست کرد / بر ایرانیان بر کمین خواست کرد
بترسید ماهوی از آن قلبگاه / خروشان برفت از میان سپاه
نگه کرد بیژن درفشش بدید / سپه را ز لشکر بیکسو کشید
ز کاری که کردی بیابی جزا / چنان چون بود در خور ناسزا

کشتن پیران ماهوی سوری را

بپرسام فرمود از قلبگاه / بپکو گذار انجه داری سپاه
نباید که ماهوی سوری ز جنگ / بترسد بچون کشتی بی درنگ
چو رفتی همی جستم از و برمدار / که با او دگر گونه سازیم کار
چو برسام بینی درفشش بدید / سپه را سر سر بپکو کشید
همی تاخت تا پیش شهر قرب / پر از رنگ رخ پر ز دشنام لب
مر او را بریک قرب در یافت / رکابش گران کرد و اندر شتافت
چو نزدیک ماهو برابر بود / بزد خنجر آنگاه دستش ربود
کمربند بگرفت و او را زرین / برآورد و انگه بزد بر زمین
همه دشت از و شد پر از گفت و گو / همانگه رسیدند یاران او
فرود آمد و دستهایش ببست / به پیش اندر افکند و خود بر نشست
برسام گفت ندکین را مبر / هم اینجا بزن گردنش بر گذر
چنین داد پاسخ که این راه نیست / ازین تاختن پیران آگاه نیست
همانگه به پیران رسید آگهی / که برسام بگرفت آن بی زهی
جهانجوی ماهوی سوریدهش / بدبدکنش را ان خداوندکش
چو بشنید پیران بدل شاد گشت / بخندید و زاندیشه آزاد گشت
سراعی زدند از بر ریگ نرم / همی رفت ماهوی چون باد گرم
کمند کار چون روی پیران بدید / خروشید ز مغز سرش ناپدید
شد از بیم همچون تن بی روان / بسر بر پراکنده ریگ روان
بدو گفت پیران که ای بدنژاد / که چون نو پرستار کین را مباد
چرا کشتی آن داد گر شاه را / خداوند پیروزی و گاه را
بدر بر بدر شاه و خود شهریار / ز نوشیروان در جهان یادگار
چنین داد پاسخ که بر بدکنش / بیامد مرا کشتن و سرزنش
بدین بدکنون گردن من بزن / بیفداز در پیش این انجمن
بترسید کش پوست بیرون کنند / تنش را بدان کینه در خون کنند

نهانش بدارست مرد و نیام / پیاسخ زمانی بود دست و دیر
بدی مردی و دانش و رای جوی / همی بخت شاه آیدت آرزوی
چو دستش ببرید کفتا و پای / ببرید تا ماند اندر بجای
بفرمود کین را ببین یک تن مرا / بپاره بدیدار تا خوش آید مرا
بشمشیر دستش ببرید بدگفت / بفرمود تا گوش و بینش و دست
بیاشش بفرجام ببرید و بست / بیفکند پیش و بخوردن نشست
منادی گری کرد لشکر گشت / بدرگاه بر خیمها بر گذشت
چو ماهوی بد انگه بر جان شاه / بخشود هرگز مبناد گاه
یکی کهتری بود نامش کراز / گزو بود ماهوی را نام و ناز
نگهبان مرو اندران روزگار / چو ماهوی شد کشته بر خوار و زار

فروزنده او و مهتر پسر / همی ساخت از بهر او تاج زر
چو ماهوی را تیره شد روزگار / بمرو اندر آمد ز هر سو سوار
بنو قید شهر بر آمد خروش / شد آن شهر یکسر پر از جنگجوش
گر از اندر آن تیرگی کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد

سه پور جوانش بلشکر بدند / همان هر سه با تخت و افسر بدند
همانجا بلند آتشی بر فروخت / بدریا بسر هر سه بر هم بسوخت

ازان تخمه کس در زمانه نماند / وگر ماند هر کس که دیدش براند
بزرگان بران تخمه نفرین کنند / سزاوار او شاه برکین کنند
که نفرین برو باد هرگز مباد / که او را بنفرین فرستی بیاد
چو بگذشت سال از برم شصت و پنج / فزون گشتم اندیشه و درد و رنج

کهن گشته این نامه باستان / ز گفتار و کردار این راستان
جوان گشت آن نامهای کهن / کجا آوریدم ازینسان بین

بود بیت شش بار پیور هزار / سخنهای شایسته و غمگسار
بشش پیور اکنون دو صد پارسی / برافروزم این نامه پارسی
اگر باز جویی ازو بیت بد / همانا که باشد کم از پانصد
بتاریخ شاهان نیاز آمدم / به پیش اختر دیو ساز آمدم

بزرگان با دانش آزادگان / نوشتند یکسر همه رایگان
نشسته نظاره من از دور شان / تو گفتی بدم پیش هر دوشان

جز احسنت از ایشان نبد بهره ام / بگفت اندر احسنت آن زمره ام
بدین نامور نامداران سپهر / علی دیلم بود کف راست مهر
که همواره کارش بخوبی روان / بنزد بزرگان روشن روان
حبیب رقیب است از آزادگان / که از من بخواهد سخن رایگان

ازو یم خور و پوشش و سیم و زر / وزو یافتم بینش و پای و بر
نیم آگه از اصل و فرع چراغ / همی علم اندر میان دواج

جهاندار گر نیستی تنگدست / مرا بر سر تخت بودی نشست
چو سال اندر آمد بهفتاد و یک / همی زیر بیت اندر آرم ملک
چنانش ستایم که اندر جهان / سخن باشدم آشکار و نهان
مرا از بزرگان ستایش بود / ستایش ورا در فزایش بود

که جاوید باد اخردمند مرد	همیشه بکار دلش کار کرد	همش رای و هم دانش و هم نسب	چراغ عجم آفتاب عرب
سر آمد کنون قصه یزدگرد	بماه سفندار بز روز ارد	ز هجرت هشتاد سال	که پذرفت این داستان را مال
	از این پس نمیرم که من زنده ام	که تخم سخن من پراکنده ام	
	هر آنکس که دارد هش و رای و دین	پس از مرگ بر من کند آفرین	

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

کتاب شاهنامه گفتار فردوسی

نور الله مرقده تمام شد

روز پنجشنبه ۱۴ ماه جمادی

الاول سنه ۱۰۲۷

بخط فقیر حقیر سید علی

ولد سید هاشم

غفر الله ذنوبه

وستر عیوبه

وهم بزیر خاک چو خواهد شدن تباه
باری بیادگار بماند خط سیاه

نوشته بماند بخط سیاه
نویسنده گردد بخاک تباه
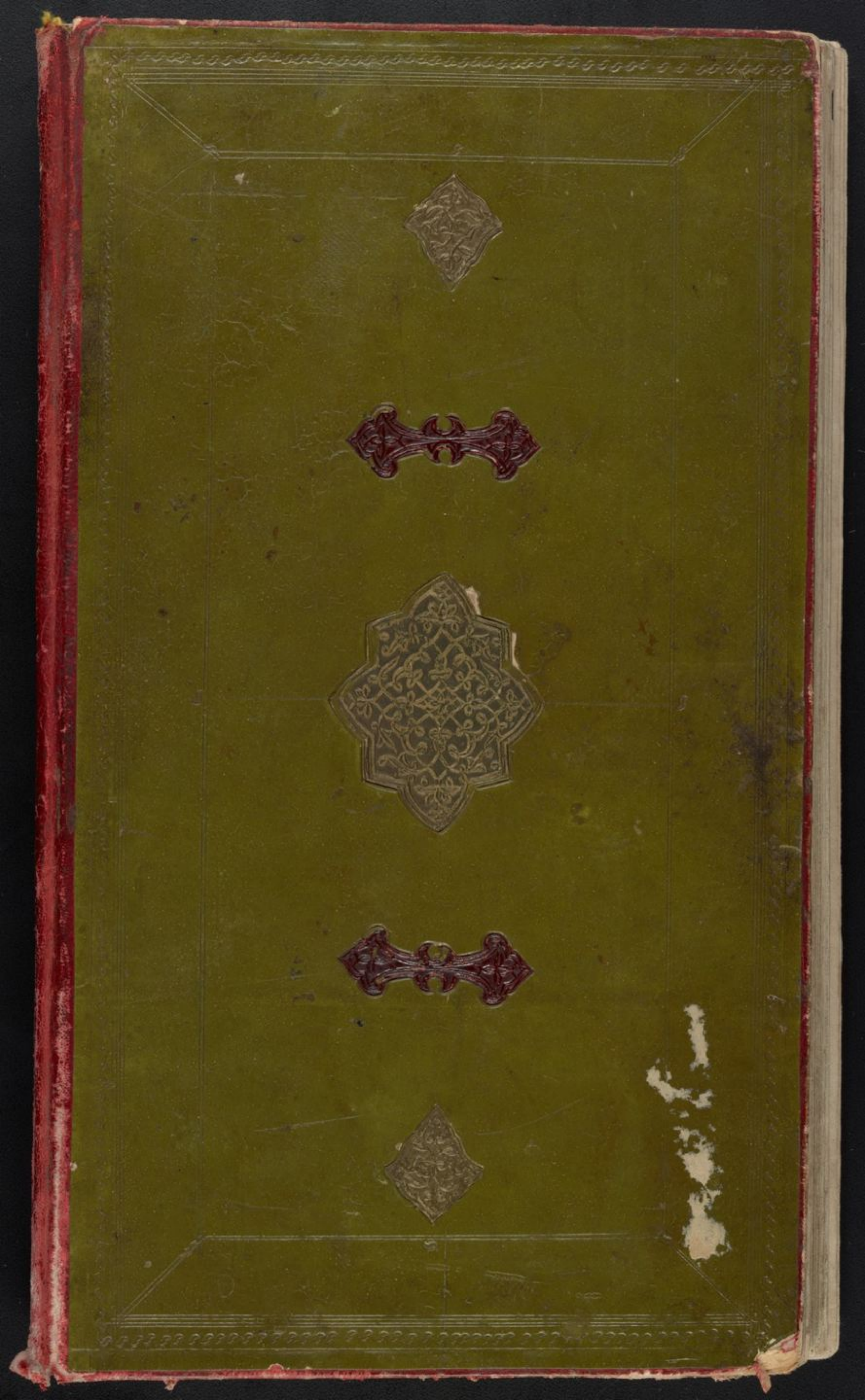
قلم گفتا که من شاه جهان
قلم گفتا که من شاه جهان نم
قلم کس را بدولت می رسانم